

نام کتاب: شیوه ی یک جنتلمن

نام نویسنده : rozaaa – مهلا توانا

موضوع کتاب: اجتماعی.عاشقانه.درام خلاصه

داستان از زبون راوی روایت میشه والبته گاهی هم دختر داستان که خاطراتش رو مینویسه...قصه از این قراره که دوتا شخصیت اصلی ما، اعتقاداتشون باهم فرق داره ولی یک وجه اشتراک دارن واونم اینه که هر دو از ازدواج متنفرن! داستان در راستای زندگی هر دوشون پیش میره وقراره شیوه های یک مرد، در اتفاقات مختلف بیان بشه...اینکه تو هر اتفاقی شیوه های خاصی داره که از اون یک مرد باصالت و محترم ساخته ...قانون هایی که بهشون پایبنده و نمیخواد به هیچ وجه عوضشون کنه! تمام سختی ها و دشواری های زندگی رو به راحتی باشیوه هاش مدیریت میکنه...وسر بلند بیرون میاد، اما... اون که به تازگی از آلمان برگشته، توسط صمیمی ترین دوستش به مهمونی دعوت میشه واونجا دختری رو اتفاقی ملاقات می کنه که تمام زندگی

روتحت تاثیر قرار می ده... عشق هرچیزی می تونه باشه! ممکنه زمینی باشه یا آسمونی... همپیشگی و عمیق باشه یا سطحی وزود گذر... تنها چیزی که مهمه ابدی بودنشه! حقیقی بودنشه! فقط همین، عشق رو خاص می کنه! عشقی خالص... مقدس و پاک!

4

عشق بین هرکسی می تونه به وجود بیاد... فقط کافیه معنی عشق واقعی رو بفهمیم! اونوقت دیگه فرقی نداره بین زن وشوهر باشه یا بین دوتا دوست ویا... سخت است رسیدن، وقتی دیوار های سنگی میان من و تو فاصله انداخته / وقتی هیچگاه نمیتوان دیوارها را کنار زد و تو رابه دست آورد! به نام آن که عشق را مقدس آفرید سراغاز یک جنتلمن فردی است که مطابق استاندارد عالی وجهانی، رفتار «: " تعریف واژه ی " جنتلمن ». صحیح مرسوم، ومبادی آداب را دارامی باشد اصول زندگی یک نجیب زاده: . نیازی نیست که برپیروی از مد اصرار داشته باشد، اما همیشه اصول حاکم برلباس پوشیدن ۱ رارعايت می کند! !. به احساسات هیچ کس لطمه نمی زند، حتی ناخواسته ۲ .. هیچگاه به خانم ها بادید یک وسیله نگاه نمی کند ۳. مرد بودن، حاصل تولد است. مرد بودن حاصل سن بلوغ است اما... جنتلمن بودن، یک انتخاب ۴ است! . ادب، تواضع

ومهربانی نشان می دهد شمارا به عنوان یک جنتلمن! باز کردن در و آماده کردن ۵ صندلی و حمل کردن وسایل، برای یک بانو، حسن نیت شما ثابت خواهد شد... یک مرد محترم انجام می دهد این رفتار را، زیرا می خواهد به آن زن نشان دهد که با ارزش و قابل احترام است!

5

یک جنتلمن، اوج می گیرد برای یک زن، حتی اگر نود و نه درصد دیگران در تعقیب آن زن ۶ باشند! . تنها نمی گوید "متأسفم" ! چرا که این کلمه به تنهایی رفع مشکل نخواهد کرد! برای جبران ۷ کردن، همواره تلاش می کند. همواره، بانوی خود را درک می کند، زیرا می خواهد به درستی و قدرت درک او پی ببرد و اعتماد ۸ کند. ! یک پسر حرف می زند، یک جنتلمن عمل می کند ۹. برای داشتن یک مقصد باشکوه تلاش نمی کند، بلکه برای به دست آوردن تجربه سعی می ۱۰ کند! . هنگامیکه بسیاری از مردان به دنبال پذیرفته شدن از جانب دیگران هستند، یک جنتلمن به ۱۱ دنبال ساختن درون خویش است! . درک می کند و انجام می دهد و تبدیل می شود، به آن چیزی که دیگران انتظار دارند ۱۲. در رفتار با خانم ها، نقش حمایتگری، هوشیار و مهربان را دارد که همواره به آنها احترام می ۱۳ گذارد.

یک جنتلمن همیشه به بانویش یاد آوری می کند که او همیشه چیزی را دارد که زنان دیگر ۱۴ ندارند، قلب او را! . جوانمردی:
یک جنتلمن انتظار بیشتری از خود دارد حتی بیشتر از انتظاری که جهان از مردان ۱۵ دارد!

6

همسر یک مرد، حسادت می کند به زن های دیگر اما همه ی زن ها حسادت می کنند به ۱۶ بانوی یک جنتلمن! !. همه ی خانوم ها دوست دارند یک جنتلمن از آنها تقاضای رقص کند ۱۷ . عظمت انسان در مقدار ثروتی که به دست می آورد نیست، اما تمام توانایی های مثبت او، ۱۸ دیگران را تحت تأثیر قرار خواهد داد. . یک جنتلمن، باافتخار، بانویش را معرفی می کند به پدر و مادرش... و او را از آنها مخفی نمی ۱۹ کند! . برای همراهی کردن بانویش به سمت اش می رود... اوست (جنتلمن) که همواره پیش قدم می ۲۰ شود! . او همیشه صبور و کم حرف، باوقار و آرام است ۲۱ . همیشه و در هر شرایطی آراسته خواهد بود ۲۲ . در زندگی شخصی، رعایت اصول و خط قرمزها، پاکیزگی و نظم، آراستگی و احترام به خود ۲۳ در تنهایی و زندگی روزمره، رفتار ویژه ای را در شمانهادینه خواهد کرد. * گفتار نویسنده: اینبار قصه ای متفاوت در حال رقم خوردن! یک خواهشی دارم... لطفا تا

آخر بخونید و بعد نظراتِ گرانبهاتون رودر مورد رمان
 بدید...مرسی . بااین رمان قراره یک پایانِ متفاوت رو تجربه
 کنید...متفاوت با تمامِ رمانهایی که تا الان خوندید و قراره کلی
 چیز ازش یاد بگیریید...این دومین رمانی هست که روی سایت
 قرارش دادم...ممنونم که

7

تا پایانش همراهیم می کنید! اصول تبدیل شدن به یک مرد
 محترم، در قالب داستان بیان شده...این رمان اصلاً
 قرار نبود موضوع عاشقانه داشته باشه و فقط قرار بود با موضوع
 اجتماعی منتشر بشه، در باب رفتار صحیح و آداب و معاشرت!
 اما خب بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که این اهداف
 در باب یک داستان احساسی، گفته بشه برای جذابیت بیشتر...
 امیدوارم از خوندن تک تک لحظات داستان لذت ببرید و شریک
 غم و شادی شخصیت های اون باشید. اصل اول: "به یاد داشته
 باشید که ادب و شخصیت زاینده ی اصالت است " «. این
 داستان کاملاً غیر واقعی است و تمامی اتفاقات و شخصیت های آن
 ساختگی می باشند »

شروع کتاب : روبه روی آینه ایستاد...روبه روی مردی که
 چشمان مشکی رنگ اش مثل همیشه برق میزد...از

رضایت مندی... از اعتماد... از غرور... ابروهایش گره خورده بود... مثل همیشه جذاب به نظرمی رسید... موسیقی در حال پخش بود و در فضای مسکوت خانه طنین می انداخت... سرش را بالا گرفت برای بستن دکمه های پیراهن مردانه اش...

8

دستان محکم و مردانه اش سمت ادکلن مشکی رنگ گران قیمت اش رفت... عطر منحصر به فرد و همیشگی اش! سرش را بالا گرفت و کمی عطری پاشید روی یقه ی پیراهن سفید اش... خنکی عطر را روی گلویش هم حس می کرد... بوی تلخ عطر، حس خوب اش را برانگیخت... گره کروات مشکی رنگ اش را دور گردن محکم کرد و کت همرنگ اش را پوشید... تمام حرکات اش حساب شده و دقیق بود! تمام زندگی اش روی نظم و روال خاصی پیش می رفت! پایبند اصول خاصی بود! رفتارهایی که از او، یک مرد معتمد و محترم می ساخت... حساس بود... روی شیوه هایش!

"شیوه ی یک جنتلمن"

When darkness is no less than everything you've built become undone
از چیزهایی که ساخته ای و خراب شده است...
There's no fight and no flight, disaster leaves your passion

overrun هیچ دعوایی نیست، هیچ پروازی نیست، فاجعه
 احساساتت رابه ستیزمی کشد... it's time to let go, it's
 time to carry on whith the show وقت رهاکردن رسیده
 است... وقتش است که نمایش را ادامه بدهی ...

9

Don't mourn what is gone, greet the dawn... آنچه
 ازدست رفته است راسوگواری نکن، وباسپیده دم ملاقات کن
 And I will be standing by your side و من کنارت خواهم
 ایستاد ... Together we'll face the turning tide با هم
 بااین موج برگشته مواجه خواهیم شد... Remembrance,
 can be a sentence, but it comes to you whith a second
 یادآوری می تواند مثل یک حکم باشد... اما
 این، همراهش برایت فرصتی دوباره یدک دارد... (ریتتم آرام
 موسیقی، همراه شده بود با حرکات آهسته و باوقار مردانه اش)...
 Don't lose it, don't refuse it, cause you cannot learn
 a thing you think you know ازدستش نده... ردش
 نکن... چون هیچگاه نمیتوانی چیزی که فکرمی کنی می دانی، را
 یاد بگیری ! A new light is warm, shining down on
 you after the storm نور جدید گرم است، و بعد از طوفان روی

تومی درخشد Music = Dawn | Poests Of The Fall
 " سپیده دم " کت و شلوارِ مشکی رنگ، زیادی قالب تن اش
 بود...زیادی اندام بی نقص اش را به رخ می کشید ... اُبَهت
 ومردانگی، در تمام حرکات و حالاتِ چهره اش پیدا بود.

10

کفش های مشکی اش برق می زد...دوباره چشمهای مغرور اش،
 سرشار از رضایت شد و درآینه درخشید! گوشه ی لب اش بالارفت
 و قدم های محکم و باصلابت اش راست در برداشت و راه خروج
 را پیش گرفت...*** هوفی کشید...سعی می کرد آرامش اش
 را حفظ کند...انگار نیلوفر دست بردار نبود... - نیلوفر من نمیام
 !این هزار بار! - تو غلط میکنی! مگه من میذارم تنها بمونی ... -
 نیلوفر جان! ماما نم اینا فردا میان ... چرا الکی شلوغش میکنی؟
 !فقط یک امروز رو قراره تنها بمونم... نترس چیزیم نمیشه!
 نیلوفر کاملاً بی تفاوت و متفکرانه به کمدِ روبه رویش خیره شد
 !سارا حرصی گفت: نیلوفر نمی فهمی چی میگم نه؟! نیلوفر بلند
 شد و رفت سمت کمد ... و یکی از مانتو هایی که به رنگ بیشمی
 بود را بیرون کشید ... سارا دندان هایش را روی هم می فشرد و به
 سمت اش بیورش برد و باتش گفت: نیلوفر! چرانمی فهمی؟ من
 نمیام به اون مهمونی لعنتی! نیلوفر انگار زیادی بی تفاوت

بود که انگشت اش را سمت لبش برد و حالت متفکری به خود گرفت ... - به نظرت شال چه رنگی بهش میاد؟!

11

سارا با چشمهای گرد شده نگاهش می کرد که ریلکس ایستاده بود و متفکرانه به شال هایی که به جالباسی آویز بود چشم دوخته بود! سریع بشکنی زد و گفت: آهان! خودشه! به بيشمی میاد! و بعد شال کرم رنگی را بیرون کشید و سمت اش گرفت و ادامه داد: - راستی توشلوار کرم نداری نه؟! و وقتی سارا را دید که با حالت انزجار نگاهش می کند خودش ادامه داد: - ولش کن با دامن کرم هم خوب میشه! کشوهارا بیرون کشید و در حالی که غرغر می کرد، مشغول به هم ریختنشان شد ... - من سلیقه ت رو می دونم ... دارم طبق سلیقه ت لباس آماده می کنم عزیزم ... لباسها را که عبارت بودند از: دامن و شال کرمی و مانتو بيشمی را سمت اش گرفت و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب سارا باشه از اتاق بیرون رفت! ایستاده بود و با انزجار به لباس های آماده شده نگاه می کرد ... لباسهارا بایک حرکت برداشت و از اتاق خارج شد ... نیلوفر روی کاناپه نشسته بود و در حال تماشای تلویزیون سیب گازی زد! با قدمهای محکم به سمت اش رفت و لباسها را بالا گرفت و آماده بود برای دادزدن که نیلوفر مانع اش شد و گفت

چپه نتونستی تنت کنی؟! پیام کمکت؟! دندانهایش را روی هم می فشرد و نمی خواست کوتاه بیاید. دوباره می خواست دادبزند که نیلوفر گفت: سارا باورم نمیشه فقط به خاطریک مهمونی اینهمه داری سخت می گیری! بابا دوساعته دیگه! سعی کن تحمل کنی! من بدون پارتنر نمیرم... پس دختر خوبی باش و لباساتو بپوش که بریم!

12

چشمهایش را روی هم فشار می داد و با خود می گفت: این آخرین باره سارا! اولین و آخرین بار... جلوی در رسیدند... دختر بیچاره راضی شده بود... امان از دوست سمج! نیلوفر یکبار به سمت اش برگشت و با وسواس براندازش کرد! در حالیکه چشمهایش را تنگ کرده بود گفت: کفشات چرا پاشنه تخته؟! اوای خدا! اینم من باید بهت بگم؟! بدوبرو کفش پاشنه بلندای مامانتو بپوش، خودت که نداری... سارا اینبار با قاطعیت گفت: نه نیلوفر اصلاً حرفش هم نزن! من با پاشنه بلند نمی تونم راه برم! -
برو بپوش اینقدر لجباز نباش... عادت میکنی! - نه! - به درک! با عصبانیت رفت بیرون و سوار ماشین اش شد.. سارا انگار می خواست زمان بایستد! می خواست اتفاقی بی افتد تا همراه نیلوفر، به مهمانی نرود! اما انگار همه چیز برای رفتن به یک

مهمانی شبانه مهیا شده بود! همزمان که ماشین حرکت کرد،
 موزیک در فضای مسکوت ماشین پخش شد: دارم پیام پیشت
 جاده چه همواره / هواچقدربوی عطر تو رو داره / بیحوصله
 تراز این حرفا بود که به موزیک گوش بدهد... چشمهایش اربست
 و سرش رابه شیشه ی سردماشین تکیه داد... ***

13

کمی قبل تر!... قدم های محکم و مردانه اش در فضای تاریک
 و مسکوت حیاط طنین انداخت... اصل دوم: " استوار و ثابت قدم
 باش!" پله ها را بالا رفت و وارد خانه ای شد که موزیک بی کلامی،
 در آن... در حال پخش بود! به محض ورود اش، سکوتی درهمه جا
 حاکم شد... همه نگاهشان قفل شد روی مرد تازه وارد! هیچکس
 رانمی شناخت... کلافه شده بود از آن همه نگاه... نگاه مغرورش
 می چرخید... همه بالباسهای رسمی و مرتبی در مهمانی حاضر شده
 بودند، البته برخلاف خانوم ها که همیشه لباسهای نامناسب می
 پوشیدند... برای جلب توجه! صدای محکم و مردانه اش سکوت
 جمع را شکست: سلام عرض شد! اصل سوم: " در سلام دادن پیش
 قدم شو، حتی اگر هیچکس را نمیشناسی!" نگاهش روی چهره
 ای آشنا مکت کرد... آروین! رفیق همیشگی اش... داشت به سمت
 اش می آمد... مقابل اش ایستاد و صمیمانه دست اش را فشرد ...

لبخند جذاب و محوی روی لب اش آمد... مثل همیشه، آروین سکوت را شکست: خوش اومدی! کم پیدایی... خیلی وقت بود دعوتمو بی جواب میذاشتی... مارو قابل نمی دونید قربان؟! آرام و مردانه سرش را تکان داد... با صدای بم و محکم اش، آهسته گفت: متاسفم! بیه مقدار گرفتار بودم... از اوضاع شرکت که خبرداری ...

14

آروین با همان لحن صمیمی و گرم اش همچنان ادامه داد: من موندم چیزی هست که شما بیشتر از کار بهش اهمیت بدی؟! چیزی بود که بیشتر از هر چیز دیگر، برایش اهمیت داشت... شیوه هایش! اصولی که به هیچ وجه نباید از آنها صرف نظر می کرد و نادیده گرفته می شد! دوباره آروین بود که سر صحبت را بازمی کرد: به هر حال خوش اومدی! خیلی خوشحالم کردی... افتخار دادی... بیابشین! دست آروین پشت سرش نشست و هدایت اش کرده سمت میز و صندلی های گوشه سالن... آرام نشست و پاروی پا انداخت... تمام حرکات اش آرام و باطمأنینه بود... نگاه اش چرخید و مهمان ها، برخلاف لحظه ای که وارد شده بود، مشغول صحبت بودند... یک ساعت از مهمانی گذشته بود که همه سمت میز شام هدایت شدند... نگاه اش به میز بود که یکبارہ دورش شلوغ شد!... آروین به سرعت سمت اش

آمدوگفت: شام و بیارم اینجا برات؟ لبخند محوی زد و آرام گفت: نه تشکر! آروین بامهمان نوازی گفت: بریم بالا باهم بخوریم؟ لب اش را بازبان تر کرد و آرام گفت: نه زحمت نکش... منتظر میمونم دورمیز خلوت بشه! آروین به میز نگاه کرد و سری از تأسف تکان داد: وای از بی فرهنگی! وای! این جماعتِ گرسنه از فرهنگ چی می دونن؟! میگن وقتی یک رسم جدیدی وارد یک کشور میشه، مردم اون کشور اول

15

باید با فرهنگش آشنا بشن! همین سلف سرویس... خیلی وقته وارد کشورمون شده و فرهنگش هنوز... چی بگم والا! تا فرهنگمون درست نشده، هیچ چیزمون درست بشو نیست... اصل چهارم: "رفتار و رسوم در یک دسته، ممکن است در دسته ی دیگر، پسندیده نباشد!" با صدای آرام اش، آهسته گفت: بزن به کوب داری امشب؟ آروین سرش را تکان داد و گفت: بچه ها گفتن باشه... ما گفتیم باشه موردی نداره!... محکم و مردانه گفت: پس اگر اجازه بدی... من رفع زحمت میکنم! - حالا کجا با این همه عجله؟! بعد سالی افتخار دادین به بنده، تشریف آوردین! محاله بذارم همینجوری بری... تازه گیرت انداختم! نمی توانست آروین را مجاب کند و به ناچار سرش را به پشتی صندلی تکیه

داد... *** داخل حیاط ایستاده بود و دستهایش را با سماجت روی سینه گره زد! نگاه پیرانز چارش را به پنجره های خانه دوخت که رقص نور، در حیاط هم نور می انداخت! شیشه های پنجره ها انگار از صدای بلند آهنگ می لرزیدند...! نیلوفرچی فکر کرده با خودش؟ «: اخم کرد و دندانهایش را روی هم فشرد... دردل زمزمه می کرد!» عمراً پامو تو همچین مهمونی بذارم نیلوفر کلافه شده بود از لجبازی های سارا و بادرماندگی گفت: سارا مسخره بازی در نیار! بیابریم تو... مثل یک دختر خوب بشین یک گوشه کسی کاری بهت نداره که!

16

-بی خود خودتو خسته نکن امکان نداره پامو اونجا بذارم! تو برو من همینجا منتظرت میمونم تا تموم شه... -اینجوری که بدتره... ببین چقدر تاریک و خلوته! خودت نمی ترسی تنها اینجا بمونی؟! سمجانه گفت: نه! دست اش را گرفت و با اجبار به دنبال خود کشید... در منطق نیلوفر زور بود انگار همه چیز! مقاومت های سارا هیچ تأثیری نداشت... وارد خانه شدند و صدای بلند آهنگ در گوشه هایشان پیچید که باعث بسته شدن چشم های سارا شد! «! ای کاش نیلوفر دستمو ول می کرد تا فقط می تونستم گوشام رو بگیرم» : دردل زمزمه می کرد سردرد اش

بیشتر شده بود... نگاه بیحوصله اش رابه نیلوفر دوخت که می خندید و بادوست هایش گرم گرفته بود... باخود زمزمه «! دوستاش بودن دیگه... به من چه احتیاجی داشت؟ چرا به من اصرار کرد پیام؟»: «می کرد نگاه نیلوفر انگار تازه متوجه دوست اش که با اجبار راهی مهمانی شده بود، شد! لبخندی زد و سمت اش آمد... دست اش را گرفت و دنبال خود کشید... نگاه سارا خیره ماند روی تک تک دخترهایی که در آرایش غرق شده بودند... نیلوفر شروع کرد: معرفی میکنم... سارا یکی از دوستان صمیمی من! به دنبال اش زمزمه هایی از قبیل "خوشبختم... به گوش می رسید..."

17

نیلوفر دوستهایش رابه سارا معرفی می کرد و او بی حوصله فقط سر تکان می داد! یکی از آنها که موهای بلوندی داشت گفت: وای سارا چون تو خیلی لاغری خوش به حالت! حتما هرچی میخوری چاق نمیشی... آره؟! به اجبار لبخند زد و سر تکان داد... یکی از آنها گفت: چندسالته عزیزم؟ نیلوفر به جای سارا پاسخ داد: بیست و سه سالشه! دهان همه ی آنها از تعجب باز ماند و حیرت زده به سارا خیره شدند... صدای یکی از آنها بلند شد: وای اصلاً بهت نمی خوره! نمی خواست این بحث ها ادامه

پیدا کند... از آدمهای کوتاه فکر خوشش نمی آمد!... آدمهایی که سطح فکرشان پایین بود... و دنیایشان کوچک... اندام ورزشی ملاک بود... نه چاقی و لاغری! مدت زیادی ایستاده بودند و نیلوفر دست از حرف زدن بر نمی داشت! در آخر هم سارا کلافه گفت: نیلوجان همیشه بشینیم؟! نیلوفر فقط سرتکان داد و بالاخره رضایت داد مقداری هم بشینند... اگر می خواست بادوستهایش حرف بزند و کنارشان باشد دیگر نیازی به آمدن سارا نبود... بود؟ نفس اش را کلافه فوت کرد و نگاهش چرخید وسط سالن که همه مشغول رقص بودند... ابروهایش گره خورد... سربه زیر انداخت! در ذهن از یک تاهزار می شمرد! گردن اش درد می کرد و حاضر نبود سرش را بالا بگیرد!

18

نمی خواست دختر و پسرهایی را ببیند که بیخیال، باهم، در حال رقصیدن بودند... در حالیکه نامحرم اند و باهم نسبتی نداشتند! نمی خواست شاهد ماجرا باشد... خدا خدا می کرد زودتر تمام شود... برای یک لحظه سرش را بالا گرفت و گردنش صدای بدی کرد... خشک شده بود! دست اش را تکیه گاه گردن اش کرد و چهره اش از درد جمع شد... فقط دلش می خواست از شر آن مهمانی هرچه زودتر خلاص شود! نیلوفر بلند شد و به سمت جمعیتی که

وسط سالن بودند، پا تند کرد! سارا با تأسف سری تکان داد
 و از بین جمعیت به سختی عبور کرد... می خواست به هوای
 آزادپناه ببرد... نفس اش گرفته بود! هوای مطبوع و خنک به
 صورت گر گرفته اش برخورد کرد و ناخودآگاه نفس عمیق کشید
 ... *** دست اش را سمت گره کروات برد و از دور گردش شل تر
 کرد... آروین کنارش نشسته بود و هر دو در کنار هم شام را صرف
 کرده بودند... پیشخدمت سینی را که حاوی نوشیدنی
 قرمز رنگ بود، سمتشان گرفت... آروین بانهایتِ خونسردی
 برداشت... ولی او درد ززمه کرد: اصل پنجم: "یک جنتلمن
 همیشه هوشیاره... حتی غیر عمد اشتباه نمیکنه!" (اشتباهاتی که
 غیر عمد تو مستی از آدماسرمیزنه)

19

آروین جام را یک نفس سرکشید و پاکت سیگارش را سمت او
 گرفت... یک نخ بیرون کشید و بین لبهایش قرارداد... صدای
 آروین خمار شده بود و آهسته گفت: این دخترا دیوونه کردن منو،
 همه اش از تو حرف میزنن! بد جور می خوانت... میان سمت من که
 امار تو رو بگیرن ازم! همیشه شیک می پوشید... همیشه جذاب
 بود... ولی انگار ناخواسته دل برده بود! نمی خواست این بحث
 ادامه داشته باشد... آرام، با صدای بمی که به زور از حنجره اش

بیرون می آمد گفت: چه خبر از نیلوفر؟! - کاتیم باهم! - چرا؟
 بازم؟ آروین پُک محکمی به سیگارش زد و بیحوصله گفت: باهام
 راه نمیاد! سر تکان داد... درکش نمی کرد... انگار جملات آروین
 برایش گنگ و نامفهوم بود! یکباره بلند شد که آروین صدایش
 زد... - کجا میری؟ - میرم بیرون! زیادی هوا گرفته س... اذیتم
 میکنه! در حالیکه از پله های مُدور پایین می رفت، دکمه های
 بالایی پیراهنش را باز کرد... پایین پله ها رسیده بودومی
 خواست به سمت در خروج قدم بردارد که... یکباره کسی جلوی
 سبزشد! نگاهش متعجب شد و دخترِ روبرویش را از نظر گذراند...

20

چشمای خاکستری رنگ اش که مشخص بود لنز گذاشته، می
 درخشید! لباسِ دختر، از همان نامناسب هایی بود که حس تنفر
 اش را برمی انگیخت... همان هایی که در آلمان زیاد می دیدو
 از کودکی متنفر بود! چهره اش در آرایش گم شده بود! بوی
 عطر زنانه اش همه جا پیچیده بود... با صدای نازک اش گفت
 :سلام! ببخشید خیلی منتظر موندی؟! ابروهای پهن و خوش
 حالتِ مردانه اش بالا پرید و با صدای بم اش گفت: بله؟!
 دختر با بیخیالی ادامه داد: ببخشید کاری برام پیش اومد که دیر
 کردم... می دونم خیلی رو تایم حساسی... ولی خیلی برای دیدنت

مشتاق بودم باورکن آگه می دونستم باچنین مردِ محترم
 و جذابی دارم قرار میدارم... از رو ماشینا و ترافیک پرواز می کردم
 و خودم موبهت می رسوندم! هنوز متعجب بود و از حرفهای دختر
 روبه رویش سردر نمی آورد... از کجای دانست روی "زمان"
 حساس است؟! البهائیش را با زبان تر کرد و محترمانه، با صدای
 محکم اش پرسید: ببخشید بانو... من باشما قراری داشتم؟!
 دختر به وضوح جا خورد و سریع گفت: آره! ما باهم چت کردیم
 ! نشون به این نشون که گفتمی آگه ممکنه ادکلن مخصوصم رو
 برام بیار! ایناهاش... و مشغول گشتن در کیف اش شد... از دست
 «: دست اش را درون جیب شلوارش فرو برد و سری از تأسف
 تکان داد! دردل زمزمه کرد «! این آروین

21

دختر خوش خیال، ادکلن کوچکی که به سختی پیدا کرده بود را
 از کیف اش بیرون کشید و سمت او گرفت... اصرار کرد: خواهش
 میکنم بگیر! از دست آروین و شیطنت هایش... سعی کرد
 دختر بیچاره را متقاعد کند و با همان لحن مردانه اش گفت: ببینید
 خانوم... سوء تفاهم شده... بنده... نگذاشت حرف اش تمام شود،
 سرش را پرشتاب تکان داد و دوباره اصرار کرد: ماقرار شد همینجا
 همو ببینیم! تو همین مهمونی... چرا انکار می کنی؟! کلافه از به

نتیجه نرسیدن، بی تفاوت نسبت به دختری که تمام تلاشش را می کرد، قدم های محکم اش را سمت درخروج برداشت و به راهش ادامه داد... دخترک همچنان پشت سرش می آمد و التماس می کرد: خواهش میکنم یه لحظه صبر کن... فقط یک لحظه... وارد ایوان شد و پله ها را پایین می آمد که... محکم به کسی برخورد کرد! سرش را بالا گرفت و خیره شد به دختری که زیادی قدش کوتاه بود و این را از فاصله کم شان فهمید! صدای دختری که پشت سرش بود همچنان به گوش می رسید: خواهش... چیزی در ذهن اش جرقه زد و با اشتنا بزرگشت و گفت: خانوم، بنده نامزد دارم! دختر نگاهش بهت زده شد، جا خورد ولی با سماجت گفت: دروغ میگی! بین دودختر ایستاده بود... بزرگشت سمت دختری که می خواست به داخل بیاید و او با برخورد اش مانع شده بود! دست اش را گرفت... برای اولین بار دست سارا توسط یک مرد لمس شد! سرش را بالا گرفت و با افتخار گفت: ایشان نامزدم هستن... بهتون گفتم که اشتباه گرفتید!

چشمهای سارا متعجب بود ولی دختر بیچاره ای که ادکلن را در دست داشت، فقط با غم نگاهشان می کرد و سرتکان داد: به هم میاین! نگاه سارا بهت زده به دختر روبه رویش خیره بود... وحسام، با

ابروهای بالارفته، به دختری که دست اش را گرفته بود، نگاه می کرد! از وقتی به ایران آمده بود، اولین بار بود کسی را با حجاب سارامی دید! همیشه خانم ها را در حالتی می دید که... یا چادری بودند، و یا بامانتو و وشال، که اگر نمی پوشیدن سنگین تر بودند! ولی این دختر... بامانتو و وشال و دامن، اینهمه حجاب اش خوب بود؟! اولین بار بود می دید و برایش جالب شد... دختری که با حسرت نگاهشان می کرد، ادکلن را سمت اش گرفت و گفت: گفته بودی... یعنی اونی که به جای شما باهام چت می کرد گفته بود این عطر مخصوصته... دیگه به درد من نمی خوره... ازم قبولش کن لطفا! به ناچار عطر را گرفت و آرام و محترمانه گفت:

ببخشید خانوم محترم... من واقعا متاسفم... خواهش می کنم اجازه بدید جبران کنم... دختر باغم سری تکان داد و به میان حرف اش آمد: شما چرا؟ کسی که اینکار و کرده باید شعورش می کشیده، اون باید شرمنده باشه... خوشبخت بشین... شب خوش! صدای کفش های پاشنه بلندش در حیات طنین انداخت و سکوت بوجود آمده را شکست! هر دو به رفتن آن دختر خیره بودند... همزمان سرهایشان چرخید و نگاهشان در هم گره خورد! حسام، لبخندی زد و دستی که در دست داشت را سمت لب اش برد... آرام و نرم ب*و*س*ه زد پشت اش و گفت: سپاس فراوان بانو!

سارای بیچاره! چه بلایی سرش آمده بود که نه حرفی می زد و نه عکس العملی از خودنشان می داد! محترم و با ادبه... دختر باز هم که به نظر نمی رسه... ولی حواش هست که «: دردل زمزمه می کرد»! اینجا ایرانه و نباید کسی رو بی اجازه ل*م*س کنه؟ به خود اش آمد و دست اش را از داخل دست مرد غریبه و بی ملاحظه ی روبرویش، بیرون کشید... می خواست سرش داد بزند... ولی لحن محترمانه و آرام مرد، باعث شد فراموش کند چیزی که می خواست بگوید و تندی رفتارش را! ... - لطف بزرگی به من کردید... من اصلاً نمی خواستم تو دامی که دوستم برام گذاشته بود بیوفتم! از حرف هایش سردر نمی آورد... ولی او همچنان ادامه می داد: این هدیه رو از من قبول کنید لطفاً... اجازه بدین جبران کنم! من خودم دارم از این عطر... همون طور که اون خانوم گفتن، این عطریه که همیشه استفاده می کنم... اصل ششم:"

از عطر ثابتی استفاده کن... عطر یک جنتمن مثل اثر انگشت او، منحصر به فرد است!" دوباره به خود اش آمد و ناخودآگاه اوهم بالحن محترمانه ای گفت: خوشحالم که ناخواسته باعث شدم سوء تفاهم حل بشه! با اجازه تون... نگاهش رابه زمین دوخته بود... بوی عطر مرد غریبه در مشام اش پیچیده بود و قد بلند اش بیشتر خجالت زده اش می کرد! کاش کفش پاشنه بلندی

پوشید... حق بانیلوفر بود! دستپاچه شدو روبر گرداند... سمت
خانه پاتند کرد... باید نیلوفر را مجاب می کرد به رفتن... حسام،
صدایش زد... باهمان لحن زیبا و مردانه اش: بانو؟

24

لرزه به تن اش افتاد! نباید لحن آرام و فریبنده اش باعث می
شد قدم هایش سست شود! نباید اجازه می داد... نمی خواست...
وارد خانه شدو جمعیت همچنان وسط سالن
بودند... باید نیلوفر را پیدامی کرد... چشم هایش می
چرخید در حالیکه فکرش هنوز مشغول بود... پشت دست اش می
سوخت! لبهای مرد زیادی گرم بود یا چون یک غریبه نزدیک
اش شده بود، از درون می سوخت؟! با دیدن نیلوفر، رشته ی
افکارش پاره شد... چشمهای گرد شده اش روی دستهای مردی
خیره ماند که دور نیلوفر پیچیده بود! چه می دید؟ ناباورانه
نگاهش می کرد در حالیکه سمت اش قدم برمی داشت... نزدیک
اش رسید... با صدای متعجب اش داد زد: نیلوفر؟ صدایش گم
شد در آن صدای بلند موزیک... مرد لبخند به لب داشت
و نیلوفر ناراضی به نظر نمی رسید! دوباره صدایش
زد و اینبار بلندتر: نیلو؟ نیلوفر تکان خورد و برگشت... حالا نگاه
هردوی آنها روی سارا خیره ماندولی سارا نگاه بهت زده اش را

از نیلوفر بر نمی داشت... نمی خواست باور کند...هیچگاه نمی خواست دوست صمیمی اش را در آن وضعیت ببیند... «
اون...داره...می...رق...صه...بایک مرد...غریبه؟»: در ذهن
اش کلمات، رژی رفتند سرش را پرشتاب تکان دادوبه سمت
درخروج دوید...می خواست برود...می خواست دورشود...صدای
نیلوفر را شنید...اهمیت نداد و فقط دوید! انگار هیچ چیز نمی
شنید...هیچ چیز نمی دید!

25

کنار خیابان ایستاد...اشکهایش را از جلوی چشم اش کنار می زد...نیلوفر دوست اش بود و از کودکی با هم بزرگ شده بودند...
هیچگاه نمی دانست دوست صمیمی اش بایک مرد غریبه رابطه دارد...حتی فکرش را هم نمی کرد... نمی توانست غریبه هارا با هم
ببیند که بی هیچ نسبتی با هم می رقصند و حالا دوست
خودش...دوستی که برایش خواهر بود! اصلاً او که همراه داشت چرا
سارا را آورده بود؟ می خواست تحقیر اش کند؟ آمدن سارا چه
لزومی داشت؟ ماشین هایی که مقابل اش توقف می کردند،
سرنشین های جوان داشتند و قصد مزاحمت! به تکه پرانی
هایشان اهمیت نمی داد و نگاه اش منتظر ماشینی بود که مزاحم
نباشد! بالاخره تاکسی سوار شد و زیر لب خدا را شکر کرد. روی تخت

ولو شد یک ساعت گذشت که بی وقفه به سقف اتاق خیره بود و اشک می ریخت... زمزمه «... نه... نیلوفر هیچوقت همچین آدمی نبود... من مطمئنم! اهل مهمونی بود... ولی پسر»: می کرد و دوباره اشک هایش سرازیر شد... زنگ خانه به صدا درآمد! کسی جز نیلوفر نبود... بی حرکت روی تخت ماند... صدای چرخش کلید در قفل در به یادش آورد که رفیق بی معرفت اش کلید دارد! بغض اش را فرو داد... صدایش را شنید: سارا؟
 روبر گرداند... نیلوفر وارد اتاق شد و کنارش روی تخت نشست... صدایش آهسته بود: چرانمیزی برات توضیح بدم؟ بیحوصله گفت: نمیخوام چیزی بشنوم نیلوفر... کار زشتت هیچ توجیهی نداره... لطفاً تنهام بذار!

26

- تازه باهاش آشنا شدم... باور کن چندبار می خواستم بهت بگم ولی... - برام مهم نیست... اصلاً چرا برای من توضیح میدی؟! دیگه تموم شد! من دوستی به اسم نیلوفر ندارم! - آخه واسه چی شلوغش میکنی؟ چی شده مگه؟ جرم کردم؟! - تحمل کردن آدمایی که برای جسمشون ارزش قائل نیستن برام سخته... وقتی بدون هیچ نسبتی میری تو ب*غ*ل یک غریبه واسه جسمت ارزش قائل نیستی! پس لطفاً دیگه از من توقع

نداشتنه باش تحملت کنم! در حالیکه پشت اش به نیلوفر بود
 حرف می زد و حتی یک لحظه هم بلندنشده و نگاهش نکرد!
 نیلوفر عصبی داد زد: چیکار کنم لعنتی؟ بهش بگم عقده کن؟
 !غرور می فهمی یعنی چی؟ !برای یک زن غرورش یعنی تمام
 زندگی! اون به من پیشنهاد داد، منم قبول کردم... همین! -
 اینکه قبول کردی شکستن غرورت محسوب نمی شد... نه؟! - نه
 !چون عاشقشم! - اون چی؟ !اونم عاشقته؟ اونقدر ارزش داره که
 غرورت رو بذاری زیر پات؟! - من مطمئنم که لیاقت داره! حتی
 بیشتر از تو! من می خوام مال من بشه... و مطمئنم یک روز به این
 آرزوم میرسم! تو هم عقایدت رو نگه دار برای خودت! - آدمی که
 دوستت داره می برت خونه ی بخت... نه خونه خالی و روی
 تخت!!! - برو بابا! نیلوفر بلند شد و سارا دهانش باز مانده
 بود... این نیلوفر، دختری که می شناخت نبود! سارا بلندتر ادامه
 داد: آره... خودت رو کوچیک کن و ارزشت رو بیار پایین! اونم آخرش
 پرتت میکنه وسط

آشغال و بهت میگه لیاقت کسی که خودش راحت در اختیار یک
 غریبه میذاره، همینه! حتی دلم نمی خواد بر گردم و نگاهت
 کنم... برو! نیلوفر سمت در قدم برداشت... نمی خواست

بیشتر از این صبر کند... ولی یکباره یاد امانتی ای که در دست داشت افتاد و برگشت! جعبه راروی دراور گذاشت و گفت: اینو یک آقای دم در داد... گفت بدمش به تو! رادارهایش فعال شد! سریع نشست و این حرکت اش باعث پوز خند نیلوفر شد! -چی شد؟ اون پسره کی بود؟ هان؟ واسه همه حرامه واسه شما حلاله، آره؟! اخمهایش درهم رفت و گفت: کافر همه رابه کیش خودپندارد! من با اون آقا هیچ صنمی ندارم... همین الان برو و چیزی رو که بهت داده پرت کن جلوش! -چرا؟ خوب بود که! خوش تویی... خوش صدا... خوش هیکل... قد بلند... به نظر مرد محترمی می اومد... من دورادور می شناسمش... دوست آروینه! خیلی باادب و... نگذاشت حرف اش راتمام کند و باتمام وجودش دادزد: بهت میگم من با اون هیچ رابطه ای ندارم! هیچ پیشنهادی از جانب اون به من نشده و اگر هم میشد باکمال میل ردش می کردم! فقط یک اتفاقی افتاد که می خواست ازم تشکر کنه... همین! بی حوصله بود... نمی خواست توضیح بدهد... فقط بایک جمله تمامش کرد: اونم یک اشغال بود مثل تو! مثل همون غریبه ای که تو آغوشش بودی! آدمایی که زندگیشون پراز لجنه! خیلی راحت به حریم شخصی دیگران تعرض می کنن و... سرش را کلافه میان دستانش گرفت... نگاه نیلوفر شیطون شد و آهسته گفت: چیکارت کرد مگه؟!!

سارا به سرعت سرش را بالا گرفت... خون به صورتش دوید و داد زد:

نیلوفر برو بیرون و اون آشغال رو هم، با خودت ببر!

نیلوفر همچنان ایستاد و بابد جنسی ادامه داد: وقتی او مدم دنبالت تو حیاط دیدم داره دنبالت میدوئه و صدات میزنه! ولی تو اصلاح خواست نبود! خودمو بهش رسوندم تا بپرسم چیکارت داره که از دیدنش نفسم بند اومد! اونقدر که نفهمیدم چطوری بسته روازش گرفتم و او مدم بیرون! سارا دوباره داغ دلش تازه شد انگار... با حرص گفت: خیلی پررو بود! کادویی رو که همونجا از دست یک دختر گرفت و می خواست بده به من! - ولی خیلی محترم به نظرمی رسید! آروین خیلی ازش تعریف کرده برام... بیهوا از دهانش پرید: کسی که محترمه، یک خانوم رومی اجازه لمس نمیکنه! چشمهای نیلوفر گرد شد و سارا کلافه بود از آنهمه بی حواسی اش! آرام ادامه داد: اونطوری که توفکر میکنی نیست... حالا همیشه بری؟ نیلوفر فقط مکت کوتاهی کرد و سرتکان داد... دیگر جایی برای ماندن نبود و بی هیچ حرفی بیرون رفت!

تا صبح اشک ریخت برای لمس شدن اش از جانب مردی که هیچ نسبتی با او نداشت! «! چران میتونی بیتفاوت باشی؟»:

با خود کلنجار می رفت و این سوال مدام در ذهنش میچرخید

نزدیک صبح شد و ساعت از سه بامداد گذشته بود... تپش قلب
اش را حس می کرد... سردرد داشت... آب دهانش مدام جمع می
شد و می خواست بالا بیاورد ولی معده اش خالی

29

بود... هشدارهای دکتر در سرش می چرخید و نمی توانست کاری
کند! فشارش افتاده بود و نمی توانست بلند شود... نمی خواست
با اورژانس تماس بگیرد... نمی خواست معاینه شود توسط
پرستارهای مرد! کسی را جز نیلوفر نداشت... چاره ای نبود... گوشی
را از روی عسلی کنارش، باز حمت برداشت و دوباره روی تخت ولو
شد! صفحه گوشی را تارمی دید و باز حمت شماره گرفت... ***
پُکِ آخر را محکم به سیگار زد... دودش را با حرص بیرون
داد و خاموش اش کرد... درد زمزمه می صورتش رو بروی نور بود
و چهره اش رو واضح دیدم! آرایش نداشت... لباسش کاملاً پوشیده
«: کرد بود... فقط یک جمله همه اش تو ذهنم تکرار می شد: آگه
دیگه بعد از امشب نبینمش چی؟! می «!!! خواستم عطر
وجودم ببهش بدم! می خواستم حداقل عاشقِ عطرم بشه سرش
رامیان دست هایش گرفت و روی تخت نشست... نمی خواست
باور کند... «... هر کی ضعیف میشه بلافاصله عاشق میشه «:
حرف های آروین در گوش اش زنگ میزد یعنی ضعیف شده بود؟

اسریش رامحکم تکان داد... صدای تیک تاک ساعت، سکوت اتاق خواب تاریک اش را شکسته بود... نور چراغ خواب هم روی اعصاب اش بود! حس می کرد دنیا دور سرش می چرخد... با صدای زنگ در به خودش آمد و قدم های محکم اش را سمت در برداشت...
چهره ی خندان و شیطون آروین در مانیتور کوچک آیفون تصویری نمایان شد... بی حرف در را باز کرد و منتظر آمدن اش، دست به سینه ایستاد!

30

آروین داخل آسانسور ایستاده بود و بلافاصله بعد از باز شدن در، قامت بلند رفیق اش را بر انداز کرد و با خنده گفت: سلام! حسام، سری از تأسف تکان داد و از جلوی در کنار رفت... وارد آشپزخانه شد و قهوه ساز را روشن کرد... آروین می خواست خاکی باشد با رفیق صمیمی اش و کنارش در آشپزخانه قهوه بخورد ولی اخلاق هایش را خوب می شناخت و باید باب میل او عمل می کرد! وارد اتاق نشیمن شد و روی کاناپه تک نفره نشست... حسام بایک سینی وارد شد و درست روبه رویش نشست... سینی که حاوی قهوه بود را روی میز گذاشت و به مبل تکیه زد! انگشت اشاره اش را کنار شقیقه گذاشت و آرنج اش را روی دسته ی مبل قرارداد... پاروی پا انداخت و شیطنت آروین گل کرد! به سرتاپای

حسام اشاره کرد و گفت: همین دلبری هارومپکنی که دخترا
 دنبالت راه می افتن دیگه! بالحن بم و مردانه اش آرام
 و باطمأنینه گفت: چی تو سرته آروین؟ اون دختر بیچاره رو چرا
 انداختی به جون من؟! آروین دست از لودگی بر نمی داشت: عرضم
 به حضور شما اون دختر خانوم مجرد بود... جناب عالی هم که
 وضعتون مشخصه! فقط بلدی راس راس راه بری و دخترای بینوا
 رو اسیر خودت کنی! بیابرو سروسامون بگیر... سربه راه شو!
 همیشه آرامش اش را حفظ می کرد... حتی وقتی صمیمی ترین
 رفیق اش در موردش اشتباه قضاوت می کرد! آرام گفت: من شیوه
 های خاصی برای رفتارم دارم و فقط مبادی آداب رفتار کردم
 !همین! (مبادی آداب: مراعات کردن آداب و رسوم در معاشرت)

31

-اونا به جور دیگه برداشت میکنن! فکر میکنن از این مدل
 رفتار کزنت قصدی داری! -من قصد بدی ندارم... من... -اینجا
 ایرانه داداش من! از بچگی اونور بزرگ شدی، درست! ولی
 اینجاشیوه های خاص خودش روداره! نفس کلافه اش را بیرون
 داد و آروین گفت: حالا چرا دختره رو ردش کردی؟ میدونی چقدر
 وقت گذاشتم تا تورش کنم و مخشو بزنم؟! ابروهای پرپشت و
 مردانه اش درهم گره خورد و سرزنش بارگفت: کار خوبی نکردی

!شخصیتش خرد شد... ترور شخصیت می فهمی یعنی چی؟ تو که می دونستی جواب من چیه... تو میدونی من... -بله! خودم می دونم... قصداً دواج نداری... نمیخواه بگی... صدبار گفتمی! سری تکان داد و گفت: خوبه میدونی و دست از این کارات برنمیداری! - آخه داداش من! کی تا آخر عمر، در حالت عذاب زنده مونده که تو می خواهی بمونی؟! با صدای خسته و گرفته ای گفت: آروین همیشه دیگه ادامه ندی؟ سرم دردمیکنه... بلند شد و راه اتاقش را پیش گرفت... بین چارچوب در ایستاد... سرش سنگین شده بود... دست آروین روی شانه اش نشست و صدای آرام اش را شنید: - باز بی خواب شدی؟! بی هوا گفتم: این دختره امشب بد رفت رو اعصابم آروین!!!

32

بدون اینکه فکر کند، حسام در مورد کدام دختر حرف میزند، گفت: دخترا همین داداش! یه نمونه اش همین نیلوفر... بعد از چند ماه، امشب اومده باکمال پرویی میگه باهم باشیم تاتهش؟! خیلی اصرار کرد!!! زیادی بچه س! باهام راه نمیاد... ولی نمیدونم چرا باز خر شدم و قبول کردم! پوز خندی زد و یک نخ دیگه گوشه لب اش گذاشت... فندک را زد که دوباره دست آروین روی شانه اش نشست: بسه داداش خفه کردی خودتو! سرش را بالا گرفت

...سعی کردن نفس بکشد ... -چندبار بهت گفتم بریم دکتر! حرف گوش نمیدی هیچ، سیگارم میکشی که رسماً دیگه خودکشی کنی! سرفه کرد...طعم تلخ سیگار هنوز در گلویش بود، دوباره این بی خوابی لعنتی سراغش آمد ...دیگر قرصهای خواب آور هم تأثیری نداشت! راه بالکن را پیش گرفت ...هوای تازه را با تمام وجود نفس کشید ...صدای آروین را شنید: استراحت کن! من هستم پیشت... *** حاضر بود از غصه بمیرد ولی زیر سرم نرود! سوزن لعنتی که فرو میشد در رگ و دو ساعت تمام باید به سقف نگاه می کرد... حال به همزن بود! نالید: نیلوفر من حوصله سرم ندارم! -بلند شو! منم حوصله نعلش کشی ندارم... دوست نازک نارنجی اش را بلند کرد که یکبار سرش گیج شد و چشمهایش سیاهی رفت!

33

-آخ ... نیلوفر نمی تونم بلندشم! -الان زنگ میزنم اورژانس! دادزد: نه! اورژانس نه! دکتر اش مردن! خودم می تونستم زنگ بزنم...دیگه منت تو رو نمی کشیدم که بلندشی بیای... - چقدر دیوونه ای تو! نمیخوان بخورنت که! -گفتم که خوشم نمیداد! خودم سعی می کنم بلند شم ... خواست بلندشود و اینبار هم فایده نداشت...دوباره چشمهایش سیاهی رفت که

باعثِ غرزدن نیلوفر شد: از بس لجبازی! الان زنگ میزنم به آروین بیاد کمک! بابیحالی چشمهایش را بست و گفت: چه فرقی کرد الان نیلوفر؟! اونم مرده! زنگ بزن به دوستای دیگه ت که دخترن! خندید و گفت: فقط آروین حاضر میشه به خاطر من همه کاربکنه! وگرنه اونای دیگه که ساعت چهارصبح از خواب نازشون نمیگذرن به خاطر من! مخصوصاً که تا سه نیمه شب پارتی بودن! ولی آروین حاضره بیاد... نیشش باز شد و ادامه داد: به خاطر من! بیحوصله تر از آن بود که باهاش بحث کند! حالت تهوع و این ضعف لعنتی داشت دیوانه اش می کرد... زبانش راروی لب خشکیده اش کشید و بازحمت گفت: من الان کارم بایک آب قند راه می افته! ولی حالا که خودت مشتاقی ببینیش من حرفی ندارم... بهش بگو بیاد!

34

انکار کرد: نه بابا! اون، از خدایه منو ببینه! طفلکی دلم بر اش میسوزه! خیلی منو دوس داره! یک لحظه بدون من دووم نمیاره... آگه بدونی تو مهمونی چقدر التماس کرد که باهاش باشم!!! بعدشم من میدونم تو بآب قند خوب نمیشی! هر دفعه باید بری زیر سرم! نیلوفر از اتاق بیرون رفت... کلافه سرش رادر بالشت فرو برد و چشمهایش را بست... تصویر چشمهایی را دید

!دو گوی مشکی! سیاه تر از شب و نافذتر از هرنگاهی! چشمهایش
 رابه سرعت باز کرد و سرتکان داد... نیلوفر وارد اتاق شد و بانیش
 باز گفت: حله! بلند شو... حاضر باش داره میادا! *** دراز کشید و به
 سقف خیره شد... ساعد اش را روی پیشانی قرارداد و دوباره همه
 فکرهای لعنتی به ذهنش هجوم آورد! آروین در حالیکه خمیازه می
 کشید وارد اتاق شد: داداش این دختره دلش برام تنگ شده
 دوستش رو بهانه کرده! من برم ببینم چشه! متعجب گفت
 :دوستش؟! -آره... میگه حالش خوب نیست! -صبر کن منم باهات
 پیام! -باشه... پس من منتظرم توماشین... زود بیا... مجوزی که
 قاچاق وارد می بی حوصله بود... ولی برای خوابیدن، قرص لازم
 داشت... قرص های بی شد! باید خودش می رفت... لباسهای
 دیشب هنوز تنش بود... سوار ماشین شد... دست اش راستون

35

سرش کرد و به شیشه ماشین تکیه داد... با صدای بیحالی گفت
 :آروین یه دارو خونه فقط برام نگه دار لطفا! -باشه
 داداش... کنار در مانگاه هست... ماشین مقابل خانه ویلایی متوقف
 شد... آروین از ماشین پیاده شد. همان لحظه صدای جیغ بلندی
 از خانه به گوش هردویشان رسید! حسام هم از ماشین پیاده
 شد و هردو سمت خانه دویدند... آروین بی صبرانه زنگ

رافشردوبلافاصله در باز شد... با عجله وارد شدند و نیلوفر را دیدند که چشمهای نگرانش روی آنها چرخید... روبه آروین گفت: داشت باهام بحث می کرد که به دوستت زنگ بزن بگو نمیخواه بیاد! داشت حرف می زد که بیهوازهوش رفت! آروین بهت زده نگاهش می کرد... نیلوفر گفت: دنبالم بیا... وارد اتاق شدند... هر سه نگاهشان خیره بود به دختری که رو تخت، بی رمق افتاده بود... آروین می خواست بلندش کند که صدای جیغ نیلوفر اینبار هم گوشهایشان را کر کرد! -نه! تو نه! محترمی که در مهمانی دیده بود... باورش نمی شد او هم آمده! به حسام نگاه کرد... همان مرد باشد... انگار تازه متوجه حضورش شده بود که دستی به روسری اش کشید و محترمانه گفت: آگه ممکنه شما بلندش کنید! نگاه حسام رنگ تعجب گرفت... به دختری نگاه کرد که روی تخت بی حال افتاده بود!

36

آرام سمت اش قدم برداشت... یک دست اش را زیر زانوی بی حرکت دختر برد و دست دیگرش را زیر سری که کج افتاده بود روی تخت... بلندش کرد! سمت ماشین قدم برداشت و صدای آروین و نیلوفر رامی شنید که پشت سرش می آمدند... -الان وقت غیرتی شدن بود آخه؟ نمی بینی دوستت توچه وضعیه؟! -تحت

هیچ شرایطی...هیچ دختری غیرازمن رو نباید لمس کنی! -مثلاً
 لمس کنم چی میشه؟! -همه چی بینمون تموم میشه! -به درک
 !همه چی همین الان تموم! سمت حسام قدم های بلند اش
 رابرداشت وگفت: حسام بریم! -خب داریم میریم دیگه... -نه
 ...دختره رو بذار خودش می بره درمانگاه... ما بریم! با صدای بهت
 زده اش گفت: شوخیت گرفته؟! -نه خیر! من کاملاً جدی
 ام... بذارش، بریم... صدای نگران نیلوفر بلند شد: نه! آقا حسام
 ببرینش... آگه تلف شه، من جواب مامان باباشو چی بدم آخه؟!
 حسام سرتکان دادوبه سرعت به سمت ماشین حرکت
 کرد...هنوز صدایشان را می شنید:

37

-واسه چی ازمن و رفیقم بیگاری میکشی هان؟! ازاین به
 بعدازخودت مایه بذارچون دیگه خری به اسم آروین نداری!
 صدای پرازبغض نیلوفرراشنید: آروین.. اهمیت نداد... حسام،
 سارا را روی صندلی های عقب گذاشت و خودش جلونشست...
 آروین ازخانه خارج شدو پشت سرش نیلوفر دوید...رو به آروین
 گفت: منم میام! -لازم نکرده! -نمیتونم تنهاتش بذارم... -
 نگران دوستت نباش! خودم می برم! حسام کلافه نگاهشان
 کرد که دست از بحث کردن برنمی داشتند! انگار اصلاً عین

خیالشان نبودیکی داردجان می دهد! آروین سوارشد...ماشین
 را روشن کردوپایش را روی پدال گازفشرده...درحالیکه غرغرمی کرد
 : دختره ی پررو!دلم واسه دوستش سوخت وگرنه همین الان می
 رفتم خونه! حسام گفت :دردسردست کردی واسه خودت...این
 راگفت و شیشه ی ماشین را داد پایین و نفس کشید...آروین
 گفت :داداش دستت رو بگیرجلو بینیش ببین نفس میکشه؟!
 چشمهایش گردشد!مگرقراربودنفس نکشد؟!باسرعت سرش
 چرخیدسمت عقب...

38

دست مردانه اش را با تردید مقابل صورت دختر بیهوش گرفت
 !نفس اش کند بود وسرد!دست سرد اش را در دست
 گرفت...نبضش کند می زد! ناخودآگاه داد زد :آروین تند تر برو
 !عجله کن! آروین از چاپریدوپایش را روی پدال گاز فشرده...
 باعجله سمت پذیرش دویدودرخواست پرستار کرد، آروین
 خودش را رساندودر حالیکه نفس نفس میزد گفت :تو برو پیشش
 حواست بهمش باشه که امانته!من کارای پذیرشش رو تکمیل
 میکنم... سری تکان دادو وارداتاق شد...اتاقی که عمومی بود
 فقط بین هرتخت پرده داشت! یک پرستار مرد می خواست
 معاینه اش کند...سریع رفت جلو وزد روی شانه اش...مرد، گوشه

پزشکی را از روی گوش برداشت و برگشت: بله؟! حق به جانب
گفت: ببخشید ولی فکرمی کنم ایشون خانوم هستن! بهتره بیه
پرستاره خانوم بیدار برای معاینه! مرد عصبی شد و گفت: یعنی
چه آقا؟ مگه من می خوام چیکارش کنم؟! دکتراً آآآ! -بله... اطلاع
دارم! بنده جسارت نکردم... گفتم فقط اگر ممکنه یک
پرستار خانم بیدار! مرد، نگاهی به سرتاپای حسام کرد و گفت
:اصلاً نسبت شما بامریض چیه؟ -بنده همراه بیمار هستم! دکتر
سرش را تکان داد و درحالیکه می رفت بیرون گفت: متأسفم
براتون آقا! کاملاً محترمانه حرف زد... ولی انگار،
مرد پرستار دلخور شده بود!

39

خیلی سریع یک پرستار خانم آمد و به محض گرفتن فشارش
گفت: وای! فشارش رو چهاره! خدارحم کرد... یکم دیرتر می
آوردینش بیمار می رفت تو حالت کما! پرستار سرم را وصل کرد
و حسام بعد از اینکه خیالش راحت شد از اتاق بیرون
رفت... بادیدن داروخانه چشمه‌هایش برق زد! فرشته‌ی نجات اش
بود! *** چشمه‌هایش را باز کرد... سرمی که بالای سرش
بود را تارمی دید... نیلوفر آخر کار خودش را کرد! سعی کرد باز حمت
بشیند... سرش هنوز گیج می رفت و سوزنی که توی دست اش

فرورفته بوداذیتش می کرد... *** مسئول داروخانه با قاطعیت گفت: نداریم آقا... نداریم! نفس اش را کلافه فوت کرد و قدم های بلند اش را سمت بیرون برداشت... هر کس از کنارش رد می شد بهت زده نگاهش می کرد! حتماً همه فکرمی کردند شب دامادی اش عروسش را به بیمارستان آورده! با آن پیراهن سفید مردانه و شلوار و کروات مشکی رنگ، شبیه تازه دامادها شده بود! آروین روی صندلی های انتظارنشسته بود و با گوشه اش و می رفت... کلافه گفت: آروین من دارم میرم خونه! بی آنکه حتی سرش را از روی گوشه بلند کند گفت: پس کی پیش این دختره باشه؟ - خب معلومه... تو! بابیخیالی گفت: من دارم میرم دنبال نیلوفر! میدونی که به چیزی پیله کنه دست بردار نیست!

40

- همین یک ساعت پیش داشتی باهاش دعوا می کردی... - همین دیگه! هنوز یک ساعت نشده افتاده به منت کشی! حسام پوفی کرد و گفت: پس این دختره چی میشه؟ - تو پیشش بمون دیگه! دوست دختر توئه! من چه کاره ام این وسط! - به من چه آخه؟ دوست - داداش جبران می کنم! همچنان داشت به صفحه گوشه نگاه می کرد و بلند شد... رفت و منتظر مخالفتی از جانب حسام نشد! اینم رفیقه ماداریم؟ با این وضعیتم که دارم از سردرد می

میرم باید مریض «: دردل زمزمه کرد!» داری هم بکنم این موقع شب برای گرفتنِ داروی خواب آورآمده بود و حالا باید از یک دختر مراقبت می کرد! با کلافگی پوفی کشید و رفت سمت اتاق تزیینات... پرده را کنار کشید... نگاه متعجبِ سارا روی مردی ثابت ماند که باگستاخی تمام پرده را کنارزده بود! دست اش را سمت شالش برد و روی سرش مرتب کرد... وقتی خیالش راحت شد از اینکه موهایش را کاملاً پوشانده، با صدای ظریف ولرزانش گفت: ببخشید... شما... با اجازه کی... سرتون رو انداختین و وارد حریم... حریم خصوصی من... لبهایش از حرکت ایستاد! پشت دست اش دوباره سوخت! سرش را پایین انداخت و... او کجا و اینجا کجا؟!!

41

لبخند محوی روی لبهای خوش فرم اش جاخوش کرد! دست اش را درون جیب شلوار پنهان کرد و آرام سمت اش رفت... فکرمی کرد دوباره او را ببینند؟! نه! فکرمی کرد خواب است و دیگر قرار نیست دیدار بعدی وجود داشته باشد! اما الان... دختری که روی تخت نشسته همان دختر سربه زیری است که چند ساعت پیش در مهمانی دیده بود! کنارش، روی لبه تخت نشست! نگاه سارا پراز ترس شد... اینبار می خواست چه بلایی سرش بیاورد؟

پشت دست اش هنوز گرم بود! حسام آهسته پرسید: خوبی خانوم خانوما؟! ابروهایش بالا رفت! رنگِ تعجب در چشمان به رنگِ عسل اش موج میزد... خیلی زود به خودش آمد و گارد گرفت سمتِ مردی که داشت خطِ قرمزهایش را کنار می زد: نیلوفر کجاست؟! کی منو آورده اینجا؟! بالحن آرام و مردانه اش ادامه داد... لحنی که هر دختری را شیفته ی خود می کرد: دوستت هم خوبه! چه خبر؟! دوباره زبانش گرفت... ولی باید حرف می زد... حرفهایی که در دلش جمع شده بود: تو... تو یک عوضی زبون بازی!... خودت رو محترم و اصیل جلوه میدی و می خواهی همه رو فریب بدی! اینا همش ظاهر سازیه و من... گول نمی خورم! برو بیرون... اصل هفتم: "یک جنتلمن، مناسب ترین و محترمانه ترین، لحن و کلمات را به کار می برد، اما ابداً زبان باز نیست!"

42

ابروهایش بالا پرید و بالحن نرمی گفت: ببین دختر خانوم! آگه اینجام فقط به خاطر دوستمه که خاطرش واسم خیلی عزیزه! پس چیزی نگو که نتونم خودمو کنترل کنم و کاردستت بدم و شرمنده ی دوستم بشم! مثل یک دختر خوب ساکت باش تا سُرمت تموم بشه... باشه؟ یک قطره اشک از چشم اش چکید

نیلوفر تنه‌هایش گذاشته بود؟! بایک غریبه؟! حسام دوباره آرام
 و نرم ادامه داد: الکی هم اشک نریز که باخودشون فکر کن
 چیکارت کردم! بلند شدومی خواست کمی تنه‌هایش
 بگذارد... آبمیوه و خوراکی بگیرد... که صدای ظریف و آرام دختر را
 از پشت سر شنید: ازت متنفرم! صدایش می لرزید! اخم کوچکی
 روی پیشانی حسام نقش بست... از ته دل گفت؟! برگشت سمت
 اش... کنارش ایستاده بود... سارا به محض اینکه چشم‌هایش را
 دید سرش را پایین انداخت و حسام ناخودآگاه پرسید: -چرا؟
 چرا ازم متنفری؟! دوباره باجرات سرش را بالا گرفت و باتندی
 گفت: چون تو یک مرد منفوری! اصلاًحالم از تو وهمجنسات به هم
 میخوره! همه تون نفرت انگیزین! همه تون مثل هم عوضی و
 فرصت طلبید! فرقی نداره... با ادب و با اصالت باشیدیالات و بی
 سروپا! همه تون یک هدف رودنبال می کنید! فقط دنبال این
 هستید که وارد حریم خصوصی دیگران بشین، بدون اینکه
 فکر کنین شخص مقابلتون داره اذیت میشه! میدونی چرا؟ چون
 خودخواهید! مثل حیوون که فقط خودش رو می بینه به فکره...
 حرف اش هنوز تمام نشده بود که دست مردانه ی حسام بالا
 رفت... طاقت بی احترامی نداشت... طاقت نداشت هروصله ای که
 هیچوقت به او نمی چسبید و هر مضخرفی را، بارش کنند!

دست اش بالا رفت و شیوه هایش در خطر بود! اصل هشتم: "یک جنتلمن، همیشه با احترام رفتار می کند... و با حفظ حرمت هایش می رود." تردید داشت و دست اش می لرزید... پای اصول و شیوه هایش در میان بود! دست بلند کردن روی یک دختر، شکستن حرمت ها بود دیگر؟! لبهایش را روی هم فشرد و چشمانش تمام مدت بسته بود! صدای پرستار در اتاق پیچید: آقا چیکار میکنی؟ با صدای پرستار، انگار تلنگری خورد... داشت خودسرانه عمل می کرد.. باید طبق اصل هایش پیش می رفت! چشمهایش آرام باز شد... نگاهش سر خورد روی دختری که در خود جمع شده و باترس چشمهایش را بسته بود!.... لبهایش را بازبان تر کرد و همان دستی که روی هوامانده بود را آهسته و نرم روی صورت سارا کشید... و آرام و فریبنده گفت: چند بار بگم غصه این چیزارو نخور خانوم؟! من خودم حلش می کنم! دیگه نبینم با این حال و روزت غصه بخور یااا! نبینم این همه دلت پر باشه! اصلا هرچی میخوای بگو! به من بگو عزیزم! خشم درون اش فروکش کرده و آرام شده بود... همین باعث شد دوباره به خاطر بیاورد... اصل نهم: "تنها درک وضعیت عاطفی طرف مقابل، همراه با اظهار همدردی یا دلجویی، تمام کاری است که باید انجام دهید!" سارا چشمهایش را باز کرد و با تعجب به مرد غریبه زل زد

... صدای پرستار دوباره سکوت را شکست: خانومتون سُرْمَش تموم شده میتونین ببرینش!

44

نگاهش چرخید روی پرستار جوان که داشت سوزن را از داخل دست ظریف سارا بیرون می کشید... ادامه داد: بفرما! سُرْمَت هم تموم شد! میتونیم بریم خونه! روبه پرستار ادامه داد: سپاس فراوان لیدی! پرستار که از تیبی رسمی حسام و رفتار مؤدبانه اش لذت برده بود، لبخندی زد و سرتکان داد و از اتاق خارج شد... برگشت سمت دختری که تا همین چند لحظه پیش داشت توهین می کرد... باید نادیده می گرفت؟! دکتری که در همان ابتدا باهاش بحث کرده بود وارد اتاق شد و بالحن دلخورش گفت: فیش رو پرداخت نکردین آقای محترم! لطفاً سریع تر... تخت رو خالی کنین! مریض داریم... آروین که گفته بود کارهای پذیرش را انجام می دهد؟! هوفی کشید و برگشت سمت سارا... چرانمی خواست دکتر معاینه اش کند؟ چرا با دکتر تند رفته بود برای اینکه از آن دختر فاصله بگیرد؟! او که این چیزها برایش مهم نبود... او که از خارج برگشته بود و این چیزها برایش عادی بود! سارا دست اش را روی قسمتی گذاشته بود که سوزن سُرْم تاهمان چند لحظه پیش داخل اش فرورفته بود... اخمهایش درهم بود و

نگاهش سمت دیگر، که مبادا به نگاه مردِ غریبه برخورد کند!
مردی که راحت به حریم اش نزدیک می شد ... حسام سمت پذیرش قدم برداشت... آرام و باوقار... دست اش را برای نگاه کردن به ساعت بالا آورد و بادیدنِ عقربه ها که پنج صبح رانشان می دادند سرش را کلافه تکان داد....

45

فیش را پرداخت کرد و می خواست برگردد که نگاهش سمت سارا افتاد... بیرون آمده بود و آرام داشت خودش را به پذیرش می رساند... چشمهایش از تعجب گرد شده بود و حیرت زده به سارا نگاه می کرد و از خود می پرسید چه کاری می تواند داشته باشد؟! سارا روبه یکی از پرستارها پرسید: خانوم ببخشید سرویس بهداشتی کجاست؟! لبخند محوی روی لبهای مردانه اش آمد... پرستار با آرامش به سمتی اشاره کرد و سارا هم بی توجه به مردی که کنارش ایستاده و بالذت تماشایش می کرد، رفت! همانجا روی صندلی نشست و منتظر برگشت اش شد... سرش بیش از حد درد می کرد و برای چند لحظه تکیه اش داد به دیوار... نمی دانست چقدر گذشته بود که صدای پرستار را شنید: آقا؟ مگه این خانوم باشمانبودن؟! به سرعت تکیه اش را از دیوار برداشت و چشمهایش را باز کرد... نگاهش به پرستاری

بود که درست روبه رویش ایستاده بود و به سمت نامعلومی اشاره می کرد... رد نگاهش را گرفت و بلند شد... قدم های آرام و با صلابت اش را پشت سر سارا برمی داشت که به در خروج رسید... سارا هم لباس های مهمانی دیشب را هنوز به تن داشت و حسام با آن کروات، در بیمارستان چه کار می کرد؟! دستهایش را داخل جیب های شلوارش فرو برد و آرام صدایش زد: بانو؟! سارا برگشت سمت اش... نگاهش مثل یک ماده بپر شده بود! حسام دستهای مردانه اش را به حالت تسلیم بالا برد و سرش را به یک سمت کج کرد! سارا با صدای لرزانی گفت: همیشه دست از سرم برداری؟! مگه نمیگی دوستم ازت خواسته مراقبم باشی؟

46

حسام فقط سرش را آرام و باطمأنینه تکان داد! -خب من الان دارم ازتون خواهش می کنم که برید! خودم باهاش صحبت می کنم و میگویم شما تا آخرین لحظه کنارم بودید... قول میدم! مطمئنم از شما دلخور نمیشه... مگر اینکه... مگر اینکه شما یک قصد دیگه داشته باشید از این کارتون! -بنده هیچ قصدی ندارم خانوم محترم! حق باشماست... درست می فرمایید، هواروشنه و فکر نمی کنم دیگه برای یک خانوم مشکلی باشه که بخواد تنها برگرده خونه! متأسفم اگر باعث رنجش شما شدم! با اجازه... این

هارا گفت و سرش رابه حالت احترام خم کرد و از کنار سارا رد شد... دیر نبود برای پیشیمان شدن؟! حالا باید با آژانس، تنهایی می رفت؟! شاید بهتر بود از رفتن با مردی که زیادی برایش خطرناک بود! کنار خیابان ایستاد... بعد از کلی منتظر شدن بالاخره تاکسی نگه داشت... سرش را خم کرد: در بست؟ راننده سری تکان داد و سارا با خیال راحت روی صندلی عقب لم داد! ماشین می خواست حرکت کند که شخصی در جلو راباز کرد و سوار شد! سارا اخمهایش را درهم کشید و صاف نشست! نمی خواست دیگر با اوروبه روشود... مگر تاکسی قحط بود؟! حسام با همان صدای آرامش گفت: فرمانیه... راننده حرکت نمی کرد... حسام چرخید سمت اش و گفت: عرض کردم فرمانیه! راننده گفت: خانوم در بست گرفتن! بفرما پایین!

47

یک تای ابرویش را بالا برد و بدون اینکه برگردد، آرام پرسید: خانوم؟ مشکلی داره بنده تا مقصد همراه شما باشم؟! من مشکلی ندارم آقا... اول خانوم رو برسونید! به غیر از من هم، کسی رو سوار نکنید! سارا با خودش گفت چه ایرادی دارد... تا رسیدن به خانه تحمل می کند! آرام سمت راننده گفت: ایرادی نداره آقا! راننده حرکت کرد و تمام مسیر، هر دو سرهایشان رابه پشتی

سندلی تکیه داده بودند! ماشین متوقف شد و به همراهش صدای راننده که می گفت: -آقای پیاده نمی شی؟! فرمانیه اس... چشمهای خسته اش راباز کرد... برگشت ... کسی عقب نبود! -خانوم رو پیاده کردم! کرایه شون رو هم حساب کردن ... شما کرایه خودت رو حساب کن! دست اش راداخل جیب کت بردوکیف پول کوچک وچرمی اش رابیرون کشید... کرایه را حساب کردو درحالیکه کیف پول را داخل جیب کت قرارمی داد، راه خانه را پیش گرفت!...

*** صدای پرعشوه اش دوباره درگوش آروین پیچید: سارا بالاخره به یک دردی خورد...اگه حالش بد نمی شد که تو اون دوستت رو ول نمی کردی بیای پیش من !!!کاش یه ذره از علاقه ای که به حسام داشتی رو نسبت به من داشتی! من خودمو دراختیار کسی گذاشتم که ازعشقتش مطمئن نیستم... قطره اشکی ازگوشه چشم نیلوفرچکیدو آروین کنار گوشش گفت: من دوستت دارم نیلو...

لبخندتلخی گوشه ی لبش آمدو صدایش بغض دارشد:دیگه ادامه نده آروین! مردها فقط تو رابطه مهربون میشن... بعدش همه چیز رو فراموش می کنن! پُکِ آخرابه سیگارش زدو ادامه داد: من اگه اینجام فقط به خاطر اینه که دیگه ازتنهایی خسته شدم

!میدونی فرق من باساراچیبه؟! اون خانواده داره...پول
 داره...تنهانیست! پدرومادرش هستن...ولی من...من دیگه راه
 برگشت ندارم! دیگه نمی تونم برگردم پیش خانواده م!
 اونامنوفراری دادن! آروین نوازشش کردوگفت: آخه چه جوری
 دلشون اومد؟! نیلوفرچهره ی مظلومانه ای به خودگرفت...محبت
 گدایی می کرد درتخت مردان غریبه؟! درحالیکه می دانست تمام
 محبتشان زودگذراست! به کجارسیده بود؟! چه به سرش آمده
 بود؟ سارا راست می گفت...ازوقتی ازآغوش امن خانواده فرارکرد،
 عوض شد...پدرش معتادبوددلش آن پدررانی خواست...ولی
 مادرش چه گناهی کرده بودکه همیشه چشم به راهش بود؟!
 صدای زنگ گوشی آروین باعث شد ازهم فاصله بگیرند...آروین
 نشست وگوشی را ازروی عسلی کنارتخت برداشت...به محض
 دیدن شماره حسام، جواب داد: -الو؟جانم؟ صدای خسته ومردانه
 اش درگوشی پیچید: سلام...اون دختری که همراهم
 بود...رسوندمش خونه! خیالت راحت...-مرسی داداش
 !نیلوفرخیلی نگراناش بود!!!...***

چقدر باومثل غریبه هارفتار کردوقتی داخل تاکسی نشستنه بود
 !روی تخت دراز کشیدوساعد اش راروی پیشانی

گذاشت... چشمهایش را بست و خواب، برخلاف همیشه سراغش آمد! صدای زنگ مکرر گوشی آرامش اش را برهم زد... نمی دانست چقدر گذشت که چشمهایش گرم شده بود... بدون اینکه چشمهای خسته اش را باز کند، با دست اش دنبال گوشی گشت... به محض لمس کردنش، پاسخ داد: بله بفرمایید؟! - آقا حسام؟! - بله شما؟ - فرجام هستم! می خواستم آگه امکان داره شمارو ببینم... - برای چه امری؟ - راستش می خواستم در مورد شراکت باهاتون صحبت کنم... شراکت؟ بایک دختر؟ هنوز زورش می آمد چشمهایش را باز کند... آهسته گفت: بنده تنها کاری کنم خانوم محترم! صدای نازک دختر دوباره در گوشش پیچید که اصرار کرد: بله خودم در جریان هستم ولی آگه همیشه وقتتون رو در اختیار من قرار بدید... پدرم یکی از سرمایه گذارهای بسیار معتبر هستن... پیشمون نمی شین... قول میدم! - ببینید خانوم... انگار شما اصلاً متوجه عرایض بنده نمیشید! بنده احتیاجی به شریک ندارم! از ابتداتاهمین امروز تنها کار کردم!

50

صدایش دیگر پرانرژی نبود و بالحن آرامی گفت: پس آگه ممکنه شمارمو سیو کنید تا اگر نظرتون عوض شد باهام تماس بگیرید... - بله حتما! خدانگهدار تون... تماس راقطع کرد و بابی

میلی شماره رادرگوشی سیوکردونگاهش روی ساعت ثابت ماند...ساعت یازده صبح رانشان می داد...هوفی کشیدوبه سرعت نشست... تانزدیک ظهر خوابیده بودوآنقدرخسته بودکه فکرمی کرد فقط چندلحظه چشمهایش گرم شده! دوش گرفت ولباس پوشید...نگاهش درآینه، روی خود می درخشید...سرش پایین بود، دکمه ی مچ اش رامی بست که زنگ گوشی اش به صدا درآمد...گره کروات رامحکم کردوکت طوسی اش راپوشید...سمت گوشی قدم برداشت که زنگ اش قطع شد! به ساعتی که دورمچ اش بسته بودنگاهی انداخت...ازدوازده گذشته بود...یک تای ابرویش بالاپرید! به سرعت بااروین تماس گرفت... اینم نتیجه ی مهمونی های «: آروین هم درخانه مانده بودوشرکت نرفته بود! دردل زمزمه کرد «! بیهوده و وقت تلف کن! نتیجه ی داشتن یک رفیق دختر بازو خوش گذرون به سرعت سمت ماشین پاتند کردو خودش را به شرکت رساند...به محض ورودش منشی بلند شدوسلام داد...حسام سری تکان دادوگفت: خانوم امروز که مراجعه کننده نداشتیم؟ -نه...اگر داشتیم که بهتون اطلاع می دادم...ولی ویزیتورها گفتن اگر ممکنه یک جلسه بذارید... آرام ومردانه گفت: بسیار خب... قدم های محکم وباصلابت اش رابرداشت و وارداتاق مدیریت شد...

فکرش درگیر بود و آن احساس لعنتی یک لحظه هم راحتش نمی گذاشت! صحنه ای که مدام در حافظه اش تکرار می شد و احساسی که همه اش به سمتش کشیده می شد و او ردش می کرد! صدای احتشام (منشی شرکت) او را به خود آورد: جناب زند؟ ویزیتورها در اتاق اجتماعات منتظر شما هستند! سرش را تکان داد و بلند شد... از کودکی در آلمان بزرگ شده بود، همیشه ظاهرش کار دست اش می داد! دخترهای زیادی سعی می کردند نزدیک اش شوند و فقط به خاطر رفتار محترمانه و مبادی آداب اش از او فاصله می گرفتند! سنگین و محترم برخورد می کرد، مثل مردان جا افتاده! هیچکس به خود اجازه نمی داد با او صمیمی شود! برای تشکر، دستشان را ببوسد! تمام نزدیک شدنش به زن ها این بود که دستشان را بفشارد و نهایتاً این هم به خاطر فرهنگ غرب بود دیگر... اما دیشب... برخلاف همیشه فقط برای اینکه رسم ادب را به جا آورده باشد، دست آن دختر را سمت لب نبرد! وارد اتاق اجتماعات شد و بلند و رسا گفت: سلام آقایون! خوش آمدید... صندلی چرخدار را عقب کشید و آرام نشست... دل برده بود؟! آن دختر با چشمهای متعجب و نازش از حسام زند دل برده بود؟! باورش نمی شد! با وجود آن همه دختر دور و برش دلش نلرزیده بود و آن دختر... - نظر شما چیه جناب زند؟! سرش

را بلند کرد و متعجب زل زد به ویزیتور ها که همه منتظر، به او چشم دوخته بودند! آن دختر انگار زیادی فکرش را مشغول کرده بود... تمام فکرش را در اختیار گرفته بودو... با خودش گفت: «! کارت تمومه حسام»

52

لبخند محوی زد و سعی کرد حفظ ظاهر کند: شرمنده آقایون متوجه نشدم! مالکی (یکی از آقایون ویزیتور) پوز خندی زد و گفت: از شما بعیده جناب زند! به اصطلاح رئیس اینجا شما هستید... صدایش را صاف کرد و محکم و مردانه رو به جمع گفت: آقای رحیمی و جناب آریا و آقای سهرابی و جناب مالکی... می بخشید! برای یک لحظه حواسم پرت شد... بنده از این لحظه به بعد برای شنیدن سخنان گرانبهای شما، سراپا گوشم! اصل دهم: "باشجاعت تمام اشتباهت را بپذیر و برای اصلاح نقاط ضعف تلاش کن... پذیرفتن نقاط ضعف، بدون فرافکنی، نشانه راستگویی و قدرت شماست!" آن دختر، تنها نقطه ضعف اش شده بود؟! پس یک نقطه ضعف داشت... باید حواسش را جمع می کرد! آقای مالکی ادامه داد: جناب زند داشتیم عرض می کردم که مدل، نتایج مؤثری در فروش محصول خواهد داشت... ازتون خواهش می کنم هرچه زودتر برای استخدام مدلینگ اقدام

کنید!... حسام آرام و مردانه گفت: بله درست می فرمایید... حتماً رسیدگی می کنم! ولی آقای مالکی در حال حاضر، فروش ما نسبت به سایر شرکت ها بسیار خوب پیش میره... و من امیدوارم بهتر هم بشه... شما فقط کافیه صبور باشید ... بالاخره جلسه با ویزیتورهای نمایندگی، به پایان رسید، و بایک بدن خسته و ذهن پریشان راهی خانه شد ... کسی که در شمال شعبه ی دیگر نمایندگی اش را تأسیس کرده بود، مدیر لایقی نبود! جلسه امروز هم که به هیچ نتیجه ای نرسید ... مدتی بود که با سهامدارها به تفاهم نمی رسید...

53

مهمترین چیز در زندگی اش کار بود... اصلاً فقط به امید کار کردن تا این سن زندگی کرده بود! فقط با این هدف جلو می رفت...
 *** خسته بود... نور آفتاب چشمهایش را اذیت می کرد... بالشت راروی سرش گذاشت و غرزد: حالایک روز نمیرم یونی! چیزی نمیشه که...! دوباره خوابید « فقط یکم دیگه بخوابم » : به زنگ موبایل اش هم اهمیتی نداد... خسته بود و با گفتن نیلوفر کلید انداخت و وارد شد... صدایش زد: سارا؟ سارا؟؟؟ جوابی نشنید و سمت اتاق اش رفت ... بادیدنش در آن وضعیت چشمهایش گرد شد... دوید سمت تخت و بالش را از روی سرش

کشید...دادزد: سارامگه تو کلاس نداشتی دیوونه؟! تکانی خوردوباصدای ضعیفی گفت: ولم کن نیلو! بذار بخوابم... حالا درسته کلید دادم بهت... ولی دلیل نمیشه بی جنبه بازی دربیاری و راه به راه بیای تو خونه که! خیلی سو استفاده گری... می دونستی؟ - تو هم خیلی تنبلی... می دونستی؟ بلند شو بپینم! از دیشب تعریف کن... خوش گذشت؟! باصدای گرفته از خواب نالید: تو در مانگه به کی خوش گذشته که به من بگذره؟! باشی طنت جواب داد: به دختری که بایک آقای باشخصیت و محترم والبتنه خوشتیب باشه، خوش میگذره! سیخ درجایش نشست و روبه نیلوفر توپید: زهرمار! خیلی رو داری نیلوفر! صد دفعه بهت گفتم، من از اون آدمی که تو عاشقش شدی خوشم نمیاد!

54

خیلی بهش علاقه داری... برو بهش بگو! - من؟! من غلط بکنم به حسام علاقه داشته باشم !!!... بدبخت من دلم واسه تو سوخته! میگویم بیا این پسره رو تورش کن یه موقع از دستت نره... همین! - تو دولت واسه خودت بسوزه... واسه چی دیشب با اون حالتم تنهام گذاشتی هان؟! منوسپردی دست یک غریبه... خودت کدوم گوری رفتی؟! نیامده باز دعواهایشان شروع شده بود! دست اش رابه

علامت هشدار گرفت سمت سارا و گفت: درست صحبت کن! زنگ زدم به آروین گفتم بیدار که دوستشم آورد با خودش! بعد هرچی اصرار کردم منم همراهتون پیام گفت: لازم نکرده... بعدشم منوبه زور بر دخونه اش! گفت بدون توطاقت نمیارم! تو رو ول کرد با حسام... او مدد دنبال من! چشمهای سارا تا آخرین حد گشاد شده بود و... نیلوفر داشت چه می گفت؟! اوای به لحظه ای که پی به فاجعه می برد! -توالان چی گفتی؟! رفتی خونه ی کی؟ -خونه ی آروین! -خیلی وقیبهی! خیلی... رفتی اونجا چه غلطی کنی؟! -رفتم پیش عشقم! کاملاً مشخصه دیگه!... دست اش بالارفت و چشمهایش رابست... وقتی به خود آمد که فهمید برای اولین بار به رفیق چندین و چند ساله اش سیلی زده بود!

55

-یک ذره حیا تو وجودت نیست! تقصیر منه احمقه! همون موقع که داشتی از خونه تون فرار می کردی باید باهات قطع رابطه می کردم... رفتی خونه ی مردی که فقط یک مدته کوتاهه میشناسیش و هیچ نسبتی باهاش نداری! میدونی جامعه به آدمی مثل تو چه لقبی میده؟! -هر لقبی دلش میخواد بده... اصلاً دلم خواست، خوب کردم! -دیگه نمیخوام ببینمت... از جلو چشمم گمشو... برو بیرون... اتفاقاً نجس کردی! نیلوفر جوشش

اشکهایش را حس می کرد و باخشم آنها را کنار می زد... داد زد: آره
 !کاش همون موقع باهام قطع رابطه می کردی... به جای اینکه
 دستموبگیری! کاش منه لعنتی هیچوقت دوست اشغالی مثل تو
 نداشتم... مرده شور خودت و خط قرمزهای مسخره ت رو بپرن! من
 همیشه از توجه مردها خوشم می اومد برعکس تو که همیشه
 از شون فاصله می گرفتی و متنفر بودی... برعکس تو که همیشه می
 گفتی محاله تا آخر عمرم ازدواج کنم! حالام همه چیز تموم شد!
 دیگه دوستی به اسم سارا ندارم... صدای بسته شدن در باعث
 شد چشمهایش را ببندد و اشکهایش بریزد
 ... دراز کشید و دیگر کلاسی که نرفته بود مهم نبود... دیگه هیچ چیز
 مهم نبود! روزش خراب شد... به همین راحتی! به
 پهلو چرخید و نگاهش در چرخش بود... چشم اش ثابت ماند روی
 شیشه عطری که جلوی آینه قرار داشت... دیگه قرار نبود دیداری
 باشد؟ بی شک نه! بانیلوفر هم که همه چیز تمام شده بود... هوفی
 کشید و بلند شد... قدم های سست اش را سمت دراور برداشت
 و دست اش شیشه ی سرد ادکلن را لمس کرد... به محض باز کردن
 در کوچک اش بوی عطر در مشامش پیچید و برای یک لحظه حس

کرد حسام کنارش ایستاده! قلب اش محکم شروع به تپیدن
 کرد... سریع درش را گذاشت و نمی خواست یادش بی افتد... لعنتی
 ! از جا نش چه می خواست! باهربار پیچیدنِ عطرش در اتاق،
 حضورش را حس می کرد! مثل شبِ مهمانی... مثل وقتی که تو
 درمانگاه زیرسرم بود و کنارش نشست.... ***** نگاهم خیره
 به دریایی بود که زیر نور ماه می درخشید! هیچکس نبود و من
 متعجب بودم از اون همه شجاعتم... تو اون تاریکی... برای خودم
 رو ماسه های ساحل قدم می زدم! از من این همه دل و جرأت بعید
 بود... انگار منتظر کسی بودم! پس چرا نیلوفر نمی اومد... شروع
 کردم به راه رفتن بلافاصله شخصی رو دیدم که پشتنش به من
 بود و داشت به دریانگاه می کرد... منتظرِ اون مرد بودم؟! امکان
 نداره! ولی نمی دونم چراتو خواب داشتتم می رفتم سمتش
 ! انگار خیلی وقته که منتظرشم! دلم می خواست جیغ بزنم! آخه
 دیدن یک شخص تو اون تاریکی که فقط مثل یک سایه بود،
 موجبِ وحشتم شد! ولی نمی دونم توی خواب چرا مثل مسخ شده
 ها لبخند زدم و می رفتم سمتش! همینطور که نزدیکش می
 شدم دلم می خواست فرار کنم ولی پاهام یاریم نمی کردن!
 ! راسته که میگن آدم تو خواب اختیارش دست خودش نیست!
 نمی دونم چرا مثل این عروسکای کوچکی می رفتم سمتش... انگار
 دلم نمی خواست این کوک تموم شه! انگار پاهام می خواستن تا

ابد پشت سراین آدم راه برن! حتی اگه هیچوقت بهش نرسن
!وقتی برگشت سمتم لبخندم پر رنگ تر شد و من دلیل این
لبخندای مسخره رو نمی فهمیدم!

57

حالا پاهام از حرکت ایستاده بودن و نوبت اون بود بیاد سمتم
...من فقط قامت بلندش رو می تونستم ببینم وپاهای کشیده
وبلندش که به سمتم برداشته می شد چشمامو ریز کردم
وکنجکاو بودم برای دیدنش! هرچی بهم نزدیک تر می شد
چهره ش ناواضح ترمی شد! کلافه شدم ولی همچنان
بالبخندنگاهش می کردم ...اصلا من بودم؟ خود من بودم که
برای دیدن اون غریبه اونهمه اشتیاق داشتم؟! هیچ فاصله ای
باهام نداشت و دستش اومد جلو...خواستم دستمو بپرسم سمتش
که اون زود تر دستشو دور کمرم حلقه کرد و مانع شد ...دلم می
خواست اخم کنم وکنارش بزدم ولی مثل این دخترای احمق
سرمو انداختم پایین و باخجالت لبخند زدم! عه ...این من بودم؟
!اگه این من واقعیم بود دلم می خواست خود کشی کنم! آروم گفت
:اجازه میدی باهات باشم؟ دلم می خواست سرمو بلند کنم و
بزدم تو گوشش ...بگم نه ...ولی بزبونم یاریم نمی کرد! دوباره
مثل این کودن ها همینطور که رو زمین رو نگاه می کردم سرمو

تکون دادم! به خودش اجازه داد و منو محکم تر به خودش فشرد
 ... تازه تونستم بوی عطرش رو تشخیص بدم! بوی عطرش
 آشنا بود! نه خدایا! دلم می خواست هلش بدم... باید کنارش می
 زدم و فرار می کردم... چرانمی تونستم؟ چرا هیچ قدرتی نداشتم
 ؟! اون عوضی داشت ازم سواستفاده می کرد و من آدمی نبودم که
 ساکت بشینم! ولی چرا لال شدم خدا؟! هولم داد و من حس کردم
 قراره بی افتم ولی اون محکم منو گرفته بود... همینطور که حس
 می کردم دارم از پشت به زمین نزدیک میشم نگاهش می کردم
 !مثل احمق هالبخندمی زدم و انگار همه چی روبه راه بود... و من
 انگار در فضای امن خونه بودم! منو این همه اعتماد به یک
 مرد غریبه؟! صورتش رو مقابل صورتم، و تو آسمون می دیدم...

58

همزمان داشت می نشست رو زمین و روم خم می شد... سرش رو
 بهم نزدیک کرد و آروم گفت: چرا اینطوری نگاهم میکنی؟
 !یعنی حسام زند اینهمه ترسناکه؟! مثل دیوونه ها لبخندمی
 زدم و نگاهمو می دزدیدم... ای خدا قرار بود چه اتفاقی بی افته؟
 !صورتش رو نمی دیدم ولی لبخند محوش رو تونستم ببینم...
 اون اسم... اون لبخند برام آشنا بود! گیج بودم ولی اون انگار
 بهش خوش می گذشت! با حرکتی که زد چشمام گرد شد

...برخلاف لبهای گرم اون، لبهای من یخ زد! چه غلطی می کرد؟
 چه احمقی شده بودم؟ چرا هیچی نمی گفتم؟! چرا جلوش رو نمی
 گرفتم؟ آروم فاصله گرفت و گفت: بهت قول میدم از این
 بیشتر پیش نرم ... حالا همیشه دیگه ازم نترسی؟! همیشه بهم
 اعتماد کنی و باهام بمونی؟ دیگه هیچوقت نمیخوام با این نگاه
 ترسیده روبه رو بشم! نگاهش رنگ آرامش داشت ... لحنی
 پرازالتماس: میمونی دوشیزه خانوم؟! لبخند میزنی اما ترس رو
 تو نگاهت می بینم! دلم نمی خواد ازم بترسی، این نگاه رو نمی
 خوام... تو فقط باید کنار من آروم بشی ... فقط من! حالا که سرشو
 عقب تر برده بود چشمای مشکبیش رو زیر آسمون سورمه ای
 رنگ شب می دیدم ... سرم روی ماسه ها بود و بالشت اون
 انگار آسمون بود! روم خیمه زده بود و بهم خیلی نزدیک بود
 ... منظورش چی بود؟ چرا اصلا نمی فهمیدمش؟ نکنه یک موجود
 بیگانه بود که کلماتش و جمله هاش واسم غریب و گنگ بود؟
 !آخه من مردی رو سراغ ندارم که اینطوری حرف بزنه! آروم گفتم
 : تو کی هستی؟! ***** شب بود خسته بودم / چشماموبسته
 بودم / خورشید سر زد و من پیشش نشسته بودم!

چشمامو باز کردم / دیدم ازت خبر نیست / دیدم واسم تو دنیا
 ...ازتو عزیز تر نیست! برای من هرگزاون مردی که توی خواب
 دیدم وجود نداشته ... خواب عجیبی بود! خودمو جوری دیدم که
 هرگز ندیده بودم ... مردی رو دیدم که نظیر شو تو دنیا ندیده
 بودم! با وحشت پریدم و وقتی تنهاییم و تاریکی اتاق رو
 دیدم جیغ زدم! اما افسوس که کسی نبود نجاتم بده ... باید به
 کی بگم خدااا!؟ به کی؟ وحشتناک ترین کابوس عمرم رو
 نزدیک شدن یک غریبه ... صدای زنگ در باعث شد بلندتر
 جیغ بزنم! دستمو گذاشتم رو قفسه سینه م و نفس عمیق کشیدم
 ... صدای زنگ در قطع شد و بلافاصله بعدش صدای زنگ گوشیم
 بلند شد ... همون جاتو خودم مچاله شده بودم ومی لرزیدم ... گوشی
 رو برداشتم و با تردید جواب دادم: الو؟ - الو سارا؟ کجایی؟
 چرا درو باز نمیکنی؟ مردم از نگرانی ... صدای مامانم باعث شد
 اروم بشم و موج عظیمی از خوشحالی به سمتم هجوم آورد
 الو مامان؟ شماییین؟! - آره عزیزم! آره ... بیاد رو باز کن! کلید
 گذاشتی پشت در ... نمی تونم بازش کنم! - چشم ... همین الان!
 تو اون تاریکی به سمت در پرواز کردم و مثل این دختر بچه های
 لوس سریع به آغوشش پناه بردم و صدای گریه م بلند شد! -
 واسه چی رفتین؟ دیگه نباید تنهام بذارین ...

هق هقم بهم اجازه ی حرف زدن بیشتر و نداد و مامانم آروم گفت
 :چه خبرته سارا؟ من همه اش سه روز نبودم! چیزی شده؟! مامانم
 که چیزی نمیدونه... اون که خبرنگاره دختریکی یه دونه ش
 تواین سه روزچه مصیبت هایی کشیده! نمیدونه بر اش سه سال
 گذشته! - دختر باباچی شده؟ سریع هجوم بردم سمت بابامو
 پریدم تو بغلش... زیادی لوس می شدم وقتی می دیدمشون
 !دست خودم نبود... یکی یه دونه بودم دیگه... حالا احساس می
 کنم که خونه مون حسابی امنه! و من دیگه هیچ غمی روا احساس
 نمی کنم!... چندروز از دیدن اون خواب میگذره و من به
 خاطر درگیری شدید ذهنم حتی رفتم پیش روانشناس! بهم
 گفت به خاطر تنهایی این خواب رو دیدی! منم گفتم من بهترین
 حامی های دنیارو دارم... مامان و بابام هستن.. تنهایی یعنی
 چی؟! من تو زندگی اصلاحسش نکردم!!!... اونم گفت منظورش
 ازدواجه! آدما معمولاً با چیزی از تنهایی در میان که من حتی
 متنفرم اسمش رو به زبون بیارم! ولی اون دکتر مضخرف گفت که
 باید ازدواج کنی... منم گفتم دلم نمیخواد هیچ مردی بهم
 نزدیک بشه و با عصبانیت از مطبش اومدم بیرون! خودم به
 عنوان یک دانشجوی رشته روانشناسی، می دونستم مشکل دارم
 ولی نمی خواستم رو این مشکل تمرکز کنم و نادیدش می گرفتم

! پس فردا یک امتحان مهم داشتیم که دلم می خواست همه وقتتمو انرژی و فکرمو روش بذارم... ساعت ده شب بود که یادم افتاد جزوه هام دست نیلوفره! ناله کردم: ای خدا!

61

چاره ای نبود باید باهانش تماس می گرفتیم... به سمت گوشیم هجوم بردم... بلافاصله جواب داد... صدایش به زور به گوشم می رسید چون از اونطرف صدای بلندآهنگ نمیداشت صدایش رو واضح بشنوم، دادزد: الو؟ سارا؟! - نیلوفر من جزوه هامو میخوام! فکرکنم یادت رفته که دستتته! - چی؟ برو بابا! من الان وسط مهمونی ام... شرمنده! باحرص گفتیم: نیلوفر تو این یک هفته چیکارمی کردی آخه؟ پس فردا امتحان دارم! چون هرکی دوس داری... - آی آی آی! چون آروین رو قسم نده هاااا! آگه میخوای خودت بیابگیر! - ای خدا... باشه آدرس بده! موقع رفتن مامانم گفت: کجامیری سارا این وقت شب؟ باناله گفتیم: مامان... نیلوفر جزوه هامو گرفته... پس فردا امتحان دارم! - مگه خودش جزوه ننوشته؟ - نه! میشناسیش که... - لازم نکرده این وقت شب بری بیرون! بابات بیادبامن دعوا میکنه! - شماییه جوری حلش کن دیگه... چشمک زدم وادامه دادم: بییچونش! لبش رو

گزید وگفت: درست صحبت کن دختر! باباته هالااا.. این چه
طرز حرف زدنه؟

62

سریع گونه ش رو بوسیدمو گفتم: مرسی ماما خوشگلم
... عاشقتم! وبدون توجه به دادو فریادهاش دویدم سمت در
... لحظه ی آخر داشت دنبالم می دوید که از خونه زدم بیرون!
تا کسی گرفتم و خودمو رسوندم به محل مورد نظر... به گوشی
نیلوفر زنگ زدم تا بیاد دم در ولی اون گفت: من نمی تونم پیام
! در ماشین قفل نیست! برو از صندوق عقب ماشین برش دار!
واقعا که! یک هفته ی پیش که بهش دادم گذاشتش عقب ماشین
! انگار بهش دست هم نزده چه برسه بخواد بخونش! پوفی
کشیدم و رفتم سمت ماشینش... رنگ جلف قرمزش تو شب
تابلو بود و نیاز نبود دنبالش بگردم! صدای موزیک
اونقدر بالا بود که حتی تو کوچه هم می اومد... این مهمونیای
مسخره چیه که نیلوفر هر شب وقتش روتلف میکنه ومیره؟ چه
خبره هر شب هر شب؟! جزوه هارو برداشتم و در ماشینو بستم
... وای شماره آژانس معتبری که همیشه ازش ماشین می گرفتم
رو فراموش کردم بردارم! گندبزنن به این حافظه! بهترین
کار این بود که تو ماشین بشینم تا مهمونی تموم بشه... چراغ

سقفو روشن کردم و با هزار بدبختی تلاش می کردم نوشته های جزوه رو ببینم! هسی... اینم یکی دیگه از بدبختی ما خانوما! پسربودم الان راحت می رفتم یک دربست می گرفتم دیگه! ولی الان اصلاً دل و جرأتش رو ندارم! باچه بدبختی داشتتم جزوه می خوندم... خیر نبینی استاد یوسفی که از همون اول خیری ازت بهم نرسید! مشغول خوردن اون نوشته های ریز بودم که چند ضربه به شیشه خورد و از اون جایی که حواسم نبود سه متر پریدم بالا و بهت زده به در خیره شدم!

63

خودش بود! داشت ضربه می زد به شیشه و من فقط نگاهم خیره به اخم کوچیک رو پیشونیش بود!... نگاه جدیش خیره ی نگاه بهت زده ام بود! نگاهم چرخید روی لب هاش که داشت چیزی می گفت انگار! سرمو چند بارتکون دادم تا به خودم پیام! آخه من چقدر احمقم که دو ساعته بهت زده خیره شد بهش؟! تازه تونستم صدای ناواضحش رو بشنوم... داشت اشاره می کرد شیشه رو بدم پایین! هول شدم و نمی دونستم باید چیکار کنم! ای خدا بگم چیکار نشی نیلوفر... من ریموت ماشینو ندارم چه طوری شیشه رو بدم پایین وقتی ماشین خاموشه و شیشه هابرقیه؟! جزوه هارو گذاشتم رو داشبورد و از ماشین پیاده شدم

...چرخیدم سمتش که بلافاصله شروع کرد به حرف زدن: سلام!
 خانوم محترم این همه جا! شما عد باید بیای پشت ماشین من
 بذاری ماشینت رو؟! انگار چهره م رو نمی دید چون مطمئنم اگه
 می دید میشناخت! مثل من که راحت شناختمش! بایاد آوری
 خوابم سرمو انداختم پایین ولبمو گزیدم ... باید فرار کنم! وای
 خدا چیکار کنم؟! چیکار کنم؟! اگه دودقیقه دیگه واستم معلوم
 نیس چی به سرم میاد! این آدم، زیادی ترسناکه! زیادی
 غیرقابل پیشبینیه! حاله داشت به هم میخورد از این همه
 دستپاچگی و می فهمیدم داره حرف میزنه ولی نمی شنیدم چی
 می گفت! آروم قدم برداشتم... می خواستم برم که بیهو جلوم سبز
 شد ومنم بیهوا جیغ زدم! وهمزمان دستمو گذاشتم رودهتم
 ...وحشت زده بهش نگاه می کردم که باچشمای تنگش مشغول
 بررسیم بود! توهمون تاریکی، می تونستم چشماشو ببینم که
 موشکافانه داشت بررسیم می کرد!

چسبیده بودم به ماشین و خواستم قدم بردارم وبزنم به چاک
 که دریک حرکت غافلگیرانه، کف دستشو چسبوند به ماشین
 ...مغزم فرمان داد و خواستم ازاون طرف برم که اون دستش رو هم
 سد راهم کرد... بین دوتا دستاش اسیر شده بودم وانگار شده بود

حصار من برای حبس شدنم! چشمامو بستم که همزمان قطره اشکی ازش چکید وهمون لحظه صدای زمزمه ش رو شنیدم که گفت: بالاخره گیرت انداختم... میدونی چقدر منتظرت شدم؟! منتظر من شده؟! خدایا چرا در مقابل این آدم اینهمه ضعیف و بی دست و پام؟! چشمامو محکم روهم فشار می دادم و لبهامو جمع کرده بودم.... دستمو گرفت و دنبال خودش کشید و من مجبور شدم چشمامو باز کنم و دنبالش برم! نگاه وحشت زده م اطراف رو می کاوید و منتظر فرشته نجات بودم! با صدای ظریف یک دختر که داشت از داخل خونه می اومد بیرون، نفس آسوده ای کشیدم... - حسام؟! بلافاصله ایستاد و منم همزمان با اون متوقف شدم! رو به اون دختره داد زد: جناب زند! این صد دفعه! خانوم محترم چند بار بگم مزاحم نشید؟! فکر کنم از صدای دادش من بیشتر ترسیدم تا اون دختره! از طرفی هم خنده م گرفته بود... درست مثل یک دختری حرف می زد که مزاحمش شدن! - باشه حالا جناب زند! عصبانی نشو من که چیزی نگفتم! دستمو محکم فشار داد... انگار می خواست عصبانیتش رو سر من خالی کنه! دختره همه لوندی هاشو ریخت تو حرکاتش و سمت من قدم برداشت... دستش رو گرفت و گفت: میشه چند لحظه بیای؟

دستشو محکم از تو دست دختره کشید بیرون و اخم غلیظی تحویلش داد و با صدایی که از بین دندونهای کلیدشده اش خارج می شد گفت: خانوم محترم، در مورد درخواستی که ده دقیقه پیش بهم دادین باید خدمت تون عرض کنم که بنده اهلش نیستم! اشتباه گرفتی... دارم محترمانه ازت می خوام که تمومش کنی... تاسه می شمرم دیگه نبینمت! مکشی کردوبلند گفت: - یک... دختره دوباره باناز گفت: حالاتو یه لحظه بیا! صحبت می کنیم باهم... - دو... دختر سمج یک نگاه سمتم انداخت و روی پاشنه پا چرخید و دور شد! هنوز چشماش بسته بود... آروم گفتم: رفت! چشهاشو باز کرد و برگشت سمتم... تو سکوت فقط نگاه می کرد! خوب بلد بودت و شرایطی قرارت بده که معذب بشی! سرمو انداختم پایین و اون همچنان سرشوبالا گرفته بود و ابروهاشو حق به جانب برده بود بالا... چشمم ازم بر نمی داشت! دوباره یاد خوابم افتادم... همه اون تصویرها اومد جلو چشمم و ناخودآگاه سرمو بیشتر تو گردنم فرو بردم... لبمو گزیدم! خدایا آخه چرا بامن اینکارو میکنی؟ چرا من باید اون خواب رو در مورد این آدم ببینم؟! چرا همه ش سر راهم سبز میشه؟! یک قدم به سمتم برداشت و آروم گفت: ادای دختر خانومای خجالتی رودرنیار که گول نمی خورم!

نگاه بهت زده م رو بهش دوختم که جدی بهم خیره شده بود
ولی چشماش می خندید! چهره اش همونقدر جذاب بود! مثل
خوابم! سرموتکون دادم تا از اون فکر بیام بیرون، باصدایی که
گرفته بود و به زور شنیده می شد گفتم: ببخشید من باید برم!
چرخیدم و بهش پشت کردم ولی اون تو یک حرکت دستمو گرفت
و کشید که باعث شد برگردم سمتش و محکم باسینه ی
ستبرش برخورد کنم... لبمو محکم گاز گرفتم! نه! نباید
احساساتی بشی دختر! به خودت مسلط باش! من نباید این آدم
رو دوست داشته باشم! این آدم کسی نیست که من تو خواب
دیدم! من ثابت میکنم! ثابت میکنم! هنوز دستم تودستش بود
...به محض نگاه کردن به چشماش، زبونم بند اومد! بوی
عطرش همونی بود که هر روز تواتاقم می پیچید! همون ادکلن
مشکی رنگی که تو اولین برخوردمون داد بهم! همون عطری که
بوش مستم می کرد! نه سارا! نباید عطرش مستت کنه... تو هنوز
به عقلت احتیاج داری! نگاهمو آوردم پایین و به گردنش
دوختم... اینطوری راحت تر می تونستم حرفمو بزنم! -
شما همیشه مهمونی میرید؟! سکوت کرده بود و من برای یک
لحظه بهش نگاه کردم... چرا ازم فاصله نمی گرفت؟! بهم خیره

بود... عمیق و بی وقفه! - من بدون دعوت جایی نمی‌رم! - یعنی
هر جا... هر مجلسی که دعوت باشید میرید؟!

67

بالحن آروم و مردونه ش گفت: فقط جایی که ارزشش روداشته
باشه و قتمو برایش بذارم!... آروین باهام تماس گرفت و گفت که
زود خودمو برسونم... چون قراره با یک بانوی زیبا ملاقات کنم! -
شما همیشه... به خانوما نزدیک میشیدو از حریم خصوصی شون
عبور می کنید؟! بایک لحن خاصی گفت: فقط کسی که ازش
مطمئن باشم! آب دهنمو باز حمت فرودادم و بایک صدای آرومی
که به زحمت از تو گلوم بیرون می اومد گفتم: مطمئن شید که
چی؟! - که خواهان منه!!! سعی کردم به خودم مسلط
باشم... لبهامو باز بون تر کردم و گفتم: خیلی ها شمارومی خوان
!پس یعنی... آروم گفت: ولی من فقط یک نفر میخوام! یکی
قلب دیوونه م رو آروم کنه! صداش رو اعصابمه
!چشمامو بستم... سارا؟ چت شده؟ قلبت چرا اینهمه سرو صدا راه
انداخته؟! هیچ فاصله ای باهاش نداشتم و راحت منو در اختیارش
گرفته بود... فرصت طلب! ازش فاصله بگیر سارا! اون نباید بهت
نزدیک بشه... نامحرمه! هیچ نسبتی باهاش نداره و قرار نیست
تا آخرش باهاش بمونه... لبمو گزیدم و نمی تونستم اعتراف کنم

به حسی که تازگی سراغم اومده بود... نمی تونستم تعریف کنم
خوابی رو که دیدم!

68

نباید بهش فکر کنی سارا! فراموشش کن... اون کسی نیست که
تو خواب دیدی! چیکار باید بکنم؟ چیکار کنم؟ نباید سکوت کنم
...نباید کم بیارم! داشتم سعی می کردم که دستمو از تودستش
بیرون بکشم و کنارش بزنم اما انگار محکم گرفته بودش تا من
نتونم حتی یه ذره تکون بخورم... که مبادا ازش فاصله بگیرم
!چرا لال شدم؟! نگاه ناباورم روبه چشمه‌هاش دوخته بودم که
رضایت توش موج می زد و حتی تو اون وضعیت برام جذاب بود
!لبخند محوی رولبه‌هاش بود و من می دیدم که لبه‌هاش داره بهم
نزدیک میشه... قلبم محکم می کوبید و صدای ضربانش در تمام
بدنم پیچیده بود! همه نیروم رو ازم گرفته بود فقط تونستم
لبهامو طوری جمع کنم که هرکی می دید فکر می کرد بریدمشون! از
حرکتتم، آروم و مردونه خندید! یه خنده ی آروم که من به
زورش نیدمش! سرشوانداخت پایین... ولی حتی یه ذره هم باهام
فاصله نگرفت!... و در این هنگام بود که صدایی منو نجات داد از
اون وضعیت: سارا؟ بلافاصله دستمو ول کرد و ازم فاصله گرفت
!بادستش یقه ی کتتش رو صاف کرد و رفت عقب! نفس راحتی

کشیدم و برگشتم سمت ناچیم! مثل همیشه نیلوفر منو تو در دسر انداخته بود و خودش هم ناچیم شده بود! سرموبه پشتی صندلی تکیه داده بودم و اشک می ریختم! ماشین حرکت می کرد و حالت تهوع داشتم...

69

- چته باز آبغوره گرفتی؟! - چیزی نیست... توبهش گفتی بیاد؟! - من حرفی نزدم! آروین فهمید داری میای زنگ زد بهش گفت خودش بر سونه! با حرص گفتم: خیلی فضوله! - هو! درست صحبت کن!!! توهین کنی به آروین، من میدونم و تو! چهره ی آروین اومد تو ذهنم... همون پسری که اونشب نیلوفر بهش اویزون شده بود! یک پسر معمولی بایک تیپ رسمی! شاید از نظر من معمولی بود... صداش دوباره منو از فکر خارج کرد: به آروین گفته هیچوقت نمیخوام ازدواج کنم... این آروینم دلش واسه رفیقش سوخته و میخواد از تنهایی درش بیاره! هیچوقت نمیخواد ازدواج کنه و داره سعی میکنه بهم نزدیک بشه؟! قصدش بازی بامنه؟ مگه من عروسکم؟! - نکنه تاوان تنهایی اون رو من باید پس بدم؟! - چرا به ازدواج فکر نمیکنی؟؟؟ بابا یارو مایه داره... اصالت و شخصیت از سرو روش می باره... دیدی چقدر مؤدبانه صحبت می کرد... از بچگیش خارج بزرگ شده و الان دوساله

برگشته... بهتراز این دیگه ن... بیحوصله حرفش رو قطع کردم
:تو دنبال توجه مردا هستی ومن هیچوقت دنبال چنین چیزی
نبودم! پس نمی تونیم همدیگرو درک کنیم!

70

-ولی جداً خیلی دلم میخواد بدونم... -نیلوفر مثل اینکه فراموش
کردی که دیگه دوستی مثل من نداری؟! -راست میگی! حق
باتوئه... تا مقصد سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت... جلوی در خونه
نگه داشت... جزوه هارو برداشتم و خواستم پیاده شم که
دستمو گرفت و گفت: -دوستیمون همینجاستموم! با قاطعیت
سرمو تکون دادم و گفتم: دوستیمون همینجاستموم! *** روی
تختم دراز کشیده بودم و حوصله بلند شدن نداشتم... ناگهان
نور افتاد تو صورتتم و فهمیدم مامانم مثل هرروز پرده های اتاق رو
زده کنار... چشمامو روی هم فشار دادم و بالشتو گذاشتم رو سرم...
-سارا! بلند شو مامان جان چقدر می خوابی؟ امشب خاله زهره
مهمونی گرفته دعوتمون کرده... پاشو بریم خرید! باهمون صدای
گرفته از خواب گفتم: عمراً بیام! -اصلاً حرفش هم نزن! من و
بابات بریم اونجا شام بخوریم یا خجالت؟! نمیگن یه دونه
دخترشون کجاست؟ -واسم مهم نیست!

-سارا بلندشو اعصاب منو به هم نریز! -نمی خوام پیام مگه زوره؟ -معلومه که زوره! بلندشو ببینم... نشستم درحالیکه چشمام بسته بود و غر زدم: من از خواهرت متنفرم! -این چه طرز حرف زدنه؟ خیلی بی ادب شدی سارا! -آره... من بد ولی تا حالا یک بار شده ازم دفاع کنی وقتی داره گنده بارم میکنه؟! - خاله ت دوستت داره! هرچی میگه واسه خودت میگه... -آره معلومه... با اون تیکه هایی که بارم میکنه! اصلاً فردا امتحان دارم... نمیتونم پیام. -خودت می دونی اصرارها ت بی فایده س... بلندشو! -من خرید نمیام... همون لباسایی که دارم می پوشم... -بلندشو بهت میگم... میخوای آبرومو ببری؟! -مگه لباسای خودم چشه؟ -به درک... هر کار دلت میخواد بکن! همون لباسای مسخره ت رو بپوش! پافشاری های من بی فایده بودو مامانم مرغش یک پا داشت! آخرم به زور منو برد خونه ی خاله زهره! حیات بزرگ و باصفایی داشتن و مهمونی رو همونجا برگزار کرده بودن... همه جامیز صندلی چیده شده بود... بلافاصله یکی از اون میزگردها که چندتا

صندلی خالی داشت روانتخاب کردم...بابا ومامانم رفتن سمت خاله وشوهرش تا خودی نشون بدن! می خواستن به زور منم ببرن که پا درد رو بهونه کردم و گفتم بعداً میرم! بوی چمن خیس همه جاروپر کرده بودوحیاطِ بزرگشون، فقط باچراغ های پایه دارروشن شده بود...کوفتِ سپیده بشه! خیلی حیاط خوشگلی داشتن... خیلی باصفا بود..فصل بهار روخیلی دوست داشتیم...دلیم می خواست کلاً دوتافصل داشتیم...بهاروتابستون! دورتادورحیاطشون باغچه داشتن واز کنارباغچه هاجوی آب رد می شد!کنارجوی آب، میزوصندلی هاروچشده بودن... نسیم ملایمی می وزیدوچشمهامو با لذت بستم...بَهْ—!عجب هوایی! ازباغچه کناریه من صدای جیرجیرک می اومد...ای جان! ناگهان صدای یک مرد از کنارم ده متر منو از جا پروند... - خانوم؟ برگشتم سمت صدا وهول هولکی گفتم: بله؟ -اجازه هست بشینم اینجا؟ -ببخشید...ولی نمیشه! یارو چشماش گرد شدوحتماً تو دلش داشت می گفت:عجب آدمیه ها!! داشت می رفت که گفتم:ببخشید آقا! بادلخوری گفت:نه خواهش میکنم

....

همین کم مونده بود بذارم کنارم بشینی تا مامان بابام بیان دعوا راه بندازن که این پسره کی بود کنارت نشست! حدود نیم ساعت گذشته بود و مامانم ایناهنوز نیومده بود... از بیکاری اونقدر میوه شیرینی های رو میز رو خورده بودم که دیگه جاواسه غذا نداشتم! دیگه واقعاً حوصلم سررفته بود و بلندشدم... شروع کردم به قدم زدن... حسابی شلوغ شده بود و صدای همه‌مه توکل فضای باغ پیچیده بود... داشتم سرک می کشیدم و چشمهام اطراف باغ می چرخید... انتهای باغ خونه شون بود... حتماً مامان و بابام رفتن اونجا سرشون گرمه که از دخترشون یادشون رفته! حیاطشون مثل باغ بود و حسابی درخت و گل داشت... از بوی چمنهای خیس هم که معلوم بود تازه آب پاشی کرده بودن... نفس عمیق کشیدم و از هوادنت می بردم، در حالیکه آهسته قدم می زدم، که محکم به یکی برخورد کردم! از بوی عطرش فهمیدم پسره و سریع ازش فاصله گرفتم... برای یک لحظه حس کردم حسامه. !.. چرا من همه رو شبیه اون می بینم؟! خیره شد بود به من و... من ... و رفتم عقب «! ببخشید» : آهسته گفتم از بهت در اومد و گفت : خوا... خواهش میکنم! از کنارش رد شدم ولی اون دنبالم اومد و گفت : خانوم؟ صداش چقدر شبیه همون پسره بود که می خواست کنارم بشینه! برگشتم سمتش... خنده ی رولبهاش و باز حمت... تو اون تاریکی می تونستم ببینم.. ولی

انگار اون منو کاملاً می دید که بهم خیره شده بود... آروم گفت
: میتونم سمت رو بدونم؟! - چرا؟ - همینجوری!

74

- متاسفم ولی من همینطوری نمیتونم اسمو بگم! آروم خندید و
گفت: همیشه بپرسم نسبتت با زهره خانوم چیه؟ - بله! خاله م
هستن... چه طور؟ زیر لب گفت: کجا بود این فرشته که
تا حالا ندیده بودمش! با تعجب گفتم: بله؟ گفت: هیچی! میگم..
واقعا راست میگی؟ - بله! - زهره خانوم همیشه زن عمومی من
! در واقع اینجا خونه ی عمومه! ولی عجیبه که تا حالا شمارو ندیدم!
- آهان! خب من زیاد تو جمع های فامیلی شرکت نمی
کنم... در هر صورت خوشحال شدم از آشنایی باشما... با اجازه!
نفسمو کلافه فوت کردم و دویدم سمت میزی که نشسته بودم
... عه بخشکی شانس! چند نفر دیگه نشسته بودن! رفتم
کنارشون ایستادم و گفتم: ببخشید ولی من اینجا وسیله گذاشته
بودما!!! دختره که اصلاً حجاب درستی نداشت و روضورتش یک
کیلولوازم آرایش خالی کرده بود، با عشوہ گفت: یعنی جای
شماست؟ - بله با اجازه تون! بلند شدو بادلخوری به مامانش
گفت: مامان پاشو بریم تا نرفته مامان باباشو بیاره واسمون!

خشمی به وجودم سرازیر شد که قادر به کنترلش نبودم! عوضی!
 !شیطونه می‌گه بزخم لہش کنما!!! از بین دندونای کلیدشده م
 گفتم: ببخشید خانوم محترم که من اومدم نشستم سر جای
 شما! چشم و ابرویی نازک کرد و گفت: ایششششش ! «...داداش» :
 و بعد رفت ... نگاهم دنبالش بود و دیدمش که رفت سمت همون
 پسره! بلند داد زد و براش دست تکون داد... عه عه! نکبت، جلف
 سبک! یک ذره آداب معاشرت بلد نیست! شعور اجتماعی هم خوب
 چیزیه والا! با همون صدای لوسش گفت: داداش بیابریم تو! زن
 عمو زهره گفتن ما بریم داخل... پسره گفت: برو خواهر گلم... منم
 میام! برای یک لحظه ته دلم لرزید! می‌گن وقتی دلت بلرزه و یک
 چیزی از ته دلت از خدا بخوای، خدا اون رو بهت میده! یعنی خدا به
 من داداش میده؟! تو دلم قه قه زد... فکر کن مامانم با این سن
 حامله بشه!!! آثار خنده تو صورتم هم پیدا شد... پسره اومد جلو
 و فاصله بینمون روطی کرد... سریع لبخندم جمع کردم که پررو
 نشه! بالبخندی که رولیش داشت اروم گفت: شما نمیباین بریم
 داخل؟! با این که دلم نمی خواست از اون فضای باز و هوای عالی
 جدا بشم به ناچار گفتم: چرا... منم داشتم می رفتم!

راه افتادم واون هم پشت سرم شروع کردبه قدم زدن! چاره ای نبود... همه اونایی که به صاحب خونه نزدیک بودن می رفتن داخل ومن هم باید می رفتم... کفشی جلوی در نبود و فهمیدم مثل همیشه باید با کفش می رفتم داخل... به محض ورودم، باموجِ عظیمی از صداها و همه روبرو شدم! بوی عطرهاي مختلف که بامیوه ها (سیب و خیار و پرتقال)... ترکیب شده بود به مشام رسید! بیرون، توباغ هم خیلی شلوغ بود... ولی چون هرکس سر میز خودش نشسته بود و فضا باز بود، زیاد شلوغی به چشم نمی اومد... ولی اینجا... یک سالن بزرگ بود که آقایون سمت راست و خانوم ها سمت چپ نشسته بودن... رفتم سمت خانوم ها، هیچکس حواسش نبود و همه مشغول صحبت بودن و اصلاً متوجه من نشدن... ناگهان خاله متوجه من شد و با گفتن: "چه عجب" شتابان اومد سمتم... محکم بغلم کرد و چند بار بوسه کرد: خوش اومدی خاله جان فدات بشم... خیلی خوشحالم کردی... نه این که فکر کنید فقط بامن اینجوری بوداااا! کلاً مهمون نواز بود... این اخلاقش رودوست داشتتم. بالاخره همه خوبیها تو وجود یک نفر جمع نمیشه دیگه! هرکس یک خوبیها و یک بدیهایی داره!... خاله مثل من سر تا پامشکی پوشیده بود البته با این تفاوت که من دامن سفید باشال و مانتو مشکی پوشیده بودم... دامنم که زیادی بلند بود... مانتویی که پوشیده بودم هم تو تنم

آزاد بود و شالم رو که محکم دورِ گردنم پیچیده بودم! ولی اون، شلوار دمپا مشکی بایک مانتوتنگ و کوتاهِ هم‌رنگش ولاک های جیغ و قرمز و شالش هم که... بهتره دیگه چیزی نگم! برعکس مامانم، خاله م خیلی جلف بود! دستشو گذاشت پشتم و هدایتم کرد سمت یکی از صندلی ها... لبخند زدم و نشستیم... برای اینکه احساس تنهایی نکنم، یه خورده کنارم نشست و بعد بلند شد...

77

مامانم هم حسابی مشغول حرف زدن بود و اصلاً متوجه من نشد که اومدم! ماشالله... چه حرفیه که تموم نمیشه... دهناشون خشک شد! همه ش هم حرفای بیهوده و خاله زنی، در مورد عمل های زیباییشون و این که کی بیشتر به خودش رسیده تا خوشگل تر به نظر بیاد! عوض چهار کلمه درست و حسابی حرف زدن، راجع به مسائل و معضلات جامعه و اتفاقات جدید و به روز که در حال وقوعه، میشینن دور هم در مورد چیزای بیهوده و وقت تلف کن حرف میزنن... بعد میگن چرا همیشه ملتمون تو همه چیز عقبه! نگاهم پر خیدرو آقایون که بینشون سکوت بود و خیلی آروم و کم صحبت می کردن! یک نفر صحبت می کرد و بقیه سرشون پایین، دست به سینه، فقط گوش می دادن! یه عده هم سرشون تو گوش بود! البته بماند که خیلی ها هم اون وسط داشتن چشم

چرونی می کردن و خانومارودیدمی زدن! والبتته اینم بماند که یک نفر بینشون نشسته بود و بابی فرهنگی تمام، بلند بلند صحبت می کرد و صدای خنده هاش کل جمع رو برداشته بود! بعضی از آقایون کلاً جو گیر هستن و فکر می کنن خدا اونارو آفریده برای مزه ریختن و میخوان خودی نشون بدن که یک موقع استعدادشون حیف نشه خدانکرده! خلاصه اینه داستان ما... نگاهم چرخید روی دختر خاله م سپیده... کنار چندتا از دخترای فامیل نشسته بود و کنار گوش هم چرت و پرت می گفتن و ریز ریز می خندیدن! کلاً من انگار اصلاً اونجا وجود نداشتم! گوشیم رو از تو کیفم که بسیار کوچک بود و اصلانمی شد اسمشو کیف گذاشت، بیرون کشیدم!

78

عکس صفحه ی گوشیم تصویر آسمون شب بود... آسمون سورمه ای رنگ و پرستاره! دلم می خواست ساعت هابهش زل بزنم و موقعیتم رو فراموش کنم... آسمون پرنوری که مثل یک رویا بود... پراز سکوت... پراز آرامش! دنیای بی خبری... دور از زمین! سرمو آوردم بالا و نگاهم بانگاه مشکي اون پسره بر خورد کرد! کلاً به من خیره بود و چشم بر نمی نه خاله «: داشت... بلند شدم و رفتم کنار خاله و بهش گفتم من میرم تو باغ یکم هوا بخورم که

گفت «! جان بشین ... الان شام رو میارن نشستم وبه اجبار، اون جمع حوصله سر بر و تحمل کردم تا بالاخره شام رو آوردن... روی میز بزرگ ناهارخوری ظرف های بزرگ روچیدن و...وای از سلف سرویس! همه مهمونا صحبت کردن رو ول کردن وهجوم بردن سمت غذاها! فقط سپیده ودخترای کناریش و زن ومردهای سالخورده نشستته بودن! آخه اون پیرمرد بیچاره باون عصاش چه طوری بدوئه وخودش روبه میز برسونه؟! تو اون جمعیت قطعاً له خواهد شد! طفلی هاننشسته بودن تا برایشون غذاروبیارن!... سپیده اومدکنارم نشست ودرحالیکه جلوم پیشدستی میوه میداشت، باهام گرم گرفت :سلام سارا جون...چطوری عزیزم؟ چه عجب ازاین ورا؟! کم پیدایی؟ کلاًهرکی منو می دید این جمله رومی گفت...چون زیادتو جمع ظاهر نمی شدم! زیاد باکسی صمیمی نمی شدم، خیلیا فکر می کنن مغرورم...ولی من میدارم پای شعورم! نگاهم چرخیدودیدم بله! دوستاش رفتن که تازه منودیده! برگشتم سمتش ولبخند تصنعی زدم : تو خوبی عزیزم؟! -مرسی ممنون...چه خبر چیکار میکنی بادرسهها؟

سپیده ترم اول دانشگاه بود وحسابی واسه آینده اش نقشه داشت...می گفت می خواممهندس بشه...داشت حرف می زدکه

صدای یک مردمانع از ادامه صحبتش شد: سلام دخترعمو! سپیده
 بلافاصله برگشت و دست از حرف زدن بامن برداشت... من هم
 سرموبلند کردم... داشت لبخند می زدوبه سپیده نگاه می
 کرد... ایشش بازم این پسره! زیادی هیز بود! بی توجه نسبت
 بهش، مشغول پوست گرفتن خیارشدم ولی صداهاشونو می
 شنیدم: سلام... صدای سپیده می
 لرزید... خیارو گذاشتم... برگشتم سمتش و واقعانگرانش بودم که
 دیدم سرش پایینه و عین لبوقرمز شده! بالحن دلواپسی
 پرسیدم: سپیده خوبی؟! در حالیکه سرش پایین بود فقط گفت
 :خوبم! پسره گفت: شما خوبی؟! برگشتم سمتش... داشت نگام
 می کرد... اصلا از نگاه هیز مردها خوشم نمی اومد... با قاطعیت گفتم
 :بله ممنون! یه جوری گفتم که بنده خدا گر خید! اخمهام تو هم
 بود... من به کسی رو نمی دادم!... برگشت سمت سپیده: چه خبر
 ازدانشگاه؟ بالاخره موفق شدی دیگه؟ -بله! بالاخره قبول شدم!
 خاله این مهمونی بسیار باشکوه روبه مناسبت قبول شدن تک
 دخترش دردانشگاه گرفته بود! -خب به سلامتی
 ایشالا... دخترعمو... معرفی نمیکنی؟!

سپیده سریع سرشو گرفت بالا و گفت: آهان
 ببخشید... سارا دختر خاله م! ایشونم آقا سیاوش پسر عموم
 هستن! - خوشبختم سارا خانوم! می تونم چند لحظه وقتتون
 رو بگیرم؟! خواستم جوابشو بدم... زیادی داشت پررومی شد... ولی
 سپیده سریع گفت: بفرمایید شام، پسرعمو! - چشم دیر نمی شه
 حالا... چرخید سمتم و خواست دوباره حرف بزنه که سریع
 بلندشدم: سپیده جان پس من میرم سر میز شام... -
 برو عزیزم... با اینکه دلم می خواست میز خلوت بشه بعد برم ولی
 چاره ای نبود دیگه... پسره هوا برش داشته بود! واسه خودم برنج
 کشیدم و رولت گوشت با کمی سالاد و دسر... دیگه چیزی میل
 نداشتم!... همه بشقاباشون داشت می ترکید! روی صندلی
 نشستم و شروع کردم به خوردن... ماما نمودیدم سر میز که داشت
 غذایی کشید و حسابی مشغول بود... سپیده هنوز چسبیده بود به
 سیاوش! ماما نم اومد کنارم نشست و با حرص گفت: باز پاشنه
 تخت پوشیدی؟! پوز خند صداداری زدم و گفتم: تازه متوجه
 شدی؟ - چقدر از دست تو بکشم بچه؟! ابرو موبردی! بعدنگو همه
 بهم تیکه میدازن... به خاطر همین کاراته دیگه! - ماما چه
 ربطی داره آخه؟! من نمی تونم پاشنه بلند بپوشم... این به
 ابروی شما چه ربطی داره؟! - زود غذات رو بخور که بریم!

-چه بهتر! خوشحال ازاینکه دارم ازشرِ اون مهمونی خلاص میشم
غذاموسریع خوردم...دمِ دراز خاله تشکر و خدا حافظی کردم و مامانم
روبه سپیده گفت: ایشالله شامِ عروسیت رو بخوریم خاله جون!
خاله هم گفت: ایشالله شامِ عروسی سارا جون... و خلاصه ازاین
تعارف های مضخرف! خیلی مهمونی حوصله سربری بود و فقط
تحمل کردم... لباسامو درآوردم و روتخت ولو شدم...زیادی خسته
بودم و زود خوابم برد...*** صدای آلامِ موبایل تو سرم می
پیچید...بایک حرکت بلندشدم و نشستم...باچشمای بسته
دنبال مانتو و مقنعه م می گشتم...دور خودم می چرخیدم که
ناگهان به چیزی برخورد کردم و باعث
شد چشمامو باز کنم...مامانم بود که باچهره ی فوق العاده عصبی
جلوم ایستاده بود! لبخند زدم و دوباره چشمامو بستم...داشت
چشمام گرم می شدومی افتادم که یکی محکم نگهم داشت! -
بسه دیگه...ایستاده چرت میزنی؟! بلندشو...مگه دانشگاه
نداری؟! بااین حرفش، چهره ی استاد یوسفی اومد جلو چشمام
واز جا پریدم و گفتم: وای امتحان دارم! همچنان شروع کردم به
گشتن کیفم و جزوه هام...مانتو و مقنعه م روی زمین افتاده
بود و شلوارم از رو صندلی آویزون بود! مامانم با حرص گفت: کی
میخوای دست ازاین شلخته بردنت برداری؟! یک ذره مرتب

بودن تو وجودت نیست دختر... بعد من نمی دونم اون شوهر
بیچاره ت قراره چی بکشه از دستت!...

82

در حالیکه دکمه های مانتوم رو می بستم گفتم: حالا کی خواست
شوهر کنه؟! - برات خواستگار پیدا شد... تو مهمونی خاله ت!
بیحوصله گفتم: که چی؟ - خیلی خانواده ی خوبی بودن! پسره
قد بلند و چارشونه بود! خواهرش لاغر و قد بلند... مامانش بنده
خدا چقدر خانوم خوبی بود... نیازی به ادامه دادن مشخصات نبود
!فهمیدم کی رو میگه! بی حوصله پریدم وسط حرفش و گفتم:
همون دختره ی افاده ای رومیگی؟! با اون داداش هیزش؟! میخوای
فامیلای خواهرت رو بندازی به من؟! - این چه طرز حرف زدن
سارا؟! - خب راست میگم دیگه! من از هیچکدومشون خوشم
نیومد... - خیلی هم خوب بودن... من قرار خواستگاری گذاشتم!
جیغ زدم: چی؟؟؟ - قراره هفته آینده بیان! - برو بابا! - خیلی بی
ادب شدی... - ماما جان من اصلا ازشون خوشم نیومد! خصوصا
از پسره! اصلا آگه خوشم می اومد هم قبول نمی کردم!

83

-دخترمگه خودآزاری داری؟! -نمی خوام ازدواج کنم! چه ربطی به خودآزاری داره؟! -یکم منطقی باش دختر! کی میخوای بزرگ شی تو؟ میخوای بترشی؟! -واقعاًکه مامان خانوم! از شما بعیده این سطح فکر! خیلی قدیمی فکر میکنی... حاله از همه به هم می خوره! از این جامعه ی مضخرف که زنها توش هیچ جایگاهی ندارن! اگه یه پسر تاسن بالامجرد بمونه، میگن ماشالله چقدر پخته است... چقدر آقااست! اگه یه دختر بخواد مجرد بمونه، میگن: ترشید رفت پی کارش! پشت سرش هزار مدل حرف درمبارن... اگه بیوه باشن هرگرگی واسه ازدواج باهاشون دندون تیز میکنه! بیوه س دیگه! مال بد بیخ ریش صاحبش! اگه مطلقه باشن زود شوهرشون میدن به هرخری از راه رسید که یک موقع توخونه نمونه آبروشون بره بگن وای دخترشون طلاق گرفت بدبخت شد! -هردفعه بحث خواستگارو پیش کشیدم همین اداها رو از خودت درآوردی! -ای خدا!!! ای ایبهاناس! من ازدواج بکن نیستم... تا صدساله دیگه هم برنامه همینه... والسلام! گند خورد به روزمون! عه! دویدم سمت خروج... نشستم وداشتتم بندای کفشمو می بستم که صداشوشنیدم: بیاصبحانه بخور حداقل! کوفت بخورم!... دادادم: اشتهاهم کور شد!

امتحان رو گندزدم... افتضاح! وای استاد یوسفی... نه! ای خدا
 یعنی بیچاره شدم فقط! برگه ها رو جمع کردورفت نشست پشت
 میزش... از زیر عینکش زیر چشمی نگاهم می کرد! مرتیکه
 ی... لااله الاالله! از اول ترم، از عمد منو آورده اولین صندلی نشونده
 که هی بهم خیره بشه!... همیشه هم آخر کلاس که همه میرن
 بیرون، نگهم میداره! - خانوم جاوید؟! هول شدم... سرمو گرفتم
 بالا و گفتم: بله استاد؟ - امیدوار بودم این ترم رو بتونید از من
 نمره بگیری دلی الان که به برگه تون نگاه میکنم ناامید شدم!
 منم از اول از نمره دادن تو ناامید بودم! تومیخوای
 حالا حالاها منو تو کلاست نگه داری!!! چه مشکلی باهام داری رونمی
 دونم!... - قرار بود تمام تلاشتون رو بکنید! - استاد شرمنده... نمی
 دونم چرا!... ولی فقط وقتی شما امتحان می گیرید، یه مشکل
 برام پیش میادونمی تونم مطالعه کنم! - خداروشکر!!! زیر لب
 گفتم... خیلی آروم! ولی من شنیدم... به رونیاوردم و نشنیده
 گرفتم!!! بلند شدم و بند کیفمو که زیادی بلند بود، روشونه ام صاف
 کردم... - استاد آگاه اجازه بدید من برم...

لبخند جذابی زد و در حالیکه نگاه عمیقش رو ازم بر نمی داشت،
 آروم گفت: خواهش میکنم! بفرمایید خانوم... از گوشه ی چشم

حواسم بهش بود...تا وقتی خارج شدم از کلاس، چشمم ازم
 برنداشت...اگه بخوام از ظاهرش بگم کاملاً جذاب بود! عینکی که
 می زد خیلی بهش می اومد و همه دخترها او را دوست
 میشکوندن... ولی من کلاً خنثی بودم! خیلی آدم احساساتی
 بودم! ولی کلاً از مردا خوشم نمی اومد! تا عصر کلاسها طول
 کشید... این ترم رو خدای خیر بگذرونه تا مدرکمو بگیرم و راحت
 شم! فقط همین یوسفی اگر قبولم کنه دیگه نگران هیچی
 نیستم... از دانشگاه که برگشتم، تمام بدنم دردمی کرد
 ! واقعاً خسته بودم و فقط می خواستم استراحت کنم... *** آرامش
 مرد پشت خط، بیشتر عصبی اش می کرد! با صدای محکمی گفت
 : من واقعاً متوجه نمیشم... این همه خونسردی از شما بعیده جناب
 جاوید! واقعاً از شما دیگه انتظار نداشتم... اوایل کار، زمانی که
 استخدام شدین خیلی بهتر رسیدگی میکردین ولی الان نمی
 دونم چی شده که قیمت اجناس، هر روز که میگذره رو به کاهشه
 ! تمامه سهامدارها صدایشون دراومده! شما که مدیریت شعبه به
 دستتون سپرده شده و عامل فروش اصلی هستید
 باید بیشتر حواستون باشه... اینطوری پیش بره شک نکنید که
 هم بنده ورشکست میشم هم جناب عالی بیکار! من به
 شما اعتماد کردم... بهتون گفتم همون اول، که شعبه ی شمال
 بیشتر برای بنده حائز اهمیتته! حتی این رو هم قید کردم که

دست هر کسی نمیخواهم بسیارمش... شما خودتون اظهار آمادگی کردید و گفتید استحقاق مدیریتش رو دارید! کارش رami پرستید! درد نیافقط به دو چیز اهمیت می داد: کار و اصول شیوه‌هایش!

86

مرد پشت خط داشت توضیحاتی تکراری می داد... انگشت سبابه و شصت اش را روی شقیقه اش قرارداد و چشم‌هایش را بست ... سرش را با حالت کلافه تکان داد و گفت: خواهش میکنم این توضیحات تکراری رو تمومش کنید! خودتون میدونید با این حرف‌های تونید کارتتون رو توجیه کنید! اینا همه ش بهانه س و کاملاً بی‌پهوده! و از نظر من، قابل پذیرش نیست! من همین فردا پیام اونجا و تکلیفم با شما روشن میکنم... تماس راقطع کرد و گوشی را عصبی پرت کرد روی میز! چشم‌هایش را با خشم بست... یارو گندزده اونوقت فروش فصلی رو برای من بهانه میکنه! یکی نیست بگه «: دردل زمرمه کرد تو که زمین کشاورزی داری برو به محصولاتت برس! آخه تو رو چه به مدیریت مرکز پخش؟! تقصیر خودمه... از بس این رحیمی مخموزد، هی دم گوشم خوند این تجربه داره... عقلمو دادم دستش! خیلی وقت بودتو فکر عوض کردنش بودم ولی هر دفعه با همین وعده‌های

سرخرمنش خامم می کرد ومدتِ مدیریتش رو می خرید! «! دیگه تموم شد جناب جاوید! امروز آخرین روزه مدیریتته *** - نیلوفر چرامتوجه نیستی فقط سه روز تعطیلِ رسمیه! من مسافرت سه روزه دوس ندارم... زوره مگه؟ - معلومه که زوره! من اگه باتونرم باکی برم؟ - بااروین جونت!

87

- قهرم باهاش! - برو بابا! یه روز درمییون قهرین باهم؟! - آره! هر دفعه هم اون میوفته به منت کشی! - حالا هم تو افتادی به منت کشی! دوستی ماتمومه نیلوفر خانوم... انگار فراموش کردی؟! - محاله نظرم درموردت عوض بشه! - به درک نیا! این جمله رو باحرص گفت و داشت می رفت سمت دراتاق که بره بیرون... بدون اینکه فکر کنم سریع گفتم: نیلوفر چرامنودرک نمیکنی؟ تو مامان و بابات نیستن که بهت گیر بدن! بابای من خیلی حساسه نمیذاره... برگشت سمتم و غمگین نگاهم کرد... وای گندزدی سارا! البمو گزیدم و رفتم سمتش... دستمو گذاشتم روش و گفتم: ببخشید! منظورم اینه که... آروم گفت: نه حق باتوئه! خواست بره که دستشو کشیدم و گفتم: نیلومن غلط کردم! اصلاً مامان و بابا موراضی میکنم بریم باهم... خوبه؟! - نمیخواد به خاطر من بیوفتی تو در دسر! بیخیال... - من فقط به خاطر اینکه

حوصله بحت کردن با بابامونداشتمم گفتمم !وگر نه من از خدامه
بابهترین دوست دنیا برم مسافرت !چی از این بهتر هان؟
سرشوانداخت پایین و خندید...

88

*** -دیگه چی؟ همینو کم داشتیم که توبانیلوفربری مسافرت!
-مامان گناه داره !آخه گوش بده به من !اون بیچاره، هر وقت
مامان وباباش میرن مسافرت باخودشون نمیبرنش !میگن
هر وقت ازدواج کردی باشوهرت برو! (دروغ چیز خوبی نیست
!تحت هیچ شرایطی)! مامانم بهت زده نگام می کرد ومن
همینطور ادامه می دادم :باباکه نمیتونه باهامون بیاد...همه ش
به کارش مشغوله...شمام که بدون باباجایی نمیری! از بهت
دراومدوباجدیت تمام گفتم :ساراحرفشم نزن !میخوای بابات رو
عصبانی کنی؟ کم از زیر دستاش می کشه که باز بیادخونه تو
اعصابشو بریزی به هم؟ -مامان قراره باهوایپیمابریم !باور کن
مواظبیم... -هوایپیمما؟ شمال؟! خنده داره! عصبی خندید ومن
باکلافگی گفتمم :مگه از تهران تا شمال چقدر راهه آخه؟ باماشین
میریم !شماکه همیشه به رانندگی نیلوفر اعتماد داشتی... -بحت
رانندگی نیست !کدوم دختری تنهایی رفته مسافرت که تو
میخوای دومیش باشی؟! -آهان پس بحت دختر بودنمه !همه

بدبختیام به خاطرهمینه! میدونی از چی می سوزم؟! اینکه بعد از این همه سال که بارفتارم، اعتمادت رو جلب کردم جوابم اینه! اینکه تنها نمیتونم برم جایی... من بزرگ شدم! میخوام مستقل شم... ولی شما و بابا هیچوقت نداشتید!

89

سریع رفتم تواتاقم و درو بستم... نشسته بودم و بیحوصله جزوه های دانشگاه رو ورق می زدم... من میخوام مستقل شم... دلم میخواد تنها زندگی کنم آدمای خودخواه، آدمای مغرور، آدمایی که فقط میخوان حرف خودشون باشه... باید تنها زندگی کنن! زندگی مشترک عذابشون میده! البته مگر اینکه شخص مقابلشون زیادی کوتاه بیاد در برابر حرفاشون! واسه همین چیز بود که از ازدواج بیزار بودم... داشتم جزوه می خوندم که صدای باباموشنیدم! پریدم از اتاق بیرون و جیغ کشیدم: بابا!!! جوووون! بابام بنده خدا کی کرده بود و با چشمای گرد شده نگاهم می کرد... دویدم سمتش و گفتم: الان برات چایی میارم بابا جون! پریدم تو آشپزخونه و تا تونستم میوه و چایی و هرچی داشتیم رو چیدم تو سینی! رفتم سمت بابام که حسابی مشکوک نگاهم می کرد! نشستم کنارش و بالبخند نگاهش کردم! بالحن مشکوکی گفت: نه توانگار یه چیزی میخوای! سرموتکون

دادم! - بگو بابا جان! همینطور که بانگشتام بازی می کردم آروم آروم گفتم: بابا... بابا جووون! اجازه میدی... که... که... بانیلوفر برم مسافرت؟! چشماش به وضوح گرد شد و بلند گفت: چه غلطا!!! دیگه چی؟! مامانم نمی دونم از کجا پیداش شد و گفتم: منم بهمش گفتم کامران!

90

ایشششششش! چقدر حرص و درمیارن... باهیجان گفتم: باشه پس همه باهم میریم! - من الان کار دارم بابا! شهریور ایشالله! - الان بهاره... هنوز تا شهریور خیلی مونده! من الان میخوام برم! اصلا کیف شمال به همین بهار شه!!! - نه بابا جان همیشه... پامو کوبیدم به زمین: بابا چرا اذیت میکنی؟ یعنی شما به من و نیلوفر بعد از این همه سال اعتماد نداری؟! - بحث اعتماد نیست! جامعه خرابه! من که نمی تونم دختری که یه دونه م رواجازه بدم تنه ابره مسافرت! دوتا دختر تنها... اصلا حرفشم نزن بابا جان، صبر کن همه باهم میریم! پوز خند تلخی زدم... بحث دختر بودنم فقط! دیگه واقعا دارم متنفر میشم! لعنت به این جامعه ای که گندزده به زندگیمون! دویدم سمت اتاقموبه نیلوفر اس دادم: " نیلو مامان و بابام اجازه نمیدن! بیخیال " گوشیمو گذاشتم مثل همیشه رو حالت پرواز و سرمو گذاشتم

روبالشت و اونقدر فکر کردم تا بالاخره خوابم برد! *** یکی همه
ش می زدبه شونه م و صدام می کرد: سارا؟ سارا... بلندشو
وسایلتو جمع کن! تو خواب و بیداری فکرمی کردم من یه زن بیوه
و بدبختم که اجاره نشینم و پول ندارم بدم صاحب خونه م
...اونم سرسیاه زمستون میخواد پرتم کنه از خونه ش بیرون
!یهوپریدم وهاج و واج به

91

اطرافم زل زدم... طول کشید تا صورت شاد نیلوفر و اتاق امن
خودموتشخیص بدم! ووقتی خیالم راحت شده همه چیز سر جاشه
و من هنوز دختر بابام خودم دوباره پرت کردم رو تخت! صدای
معارض نیلوفر بالا فاصله به گوشم رسید: ای بابا سارا چرا اینجوری
میکنی؟ بلند شو دیگه! من کلی واسه این سه روز نقشه کشیدم
!از امروز شروع شده! نمیخوام حتی یه ذره ش رو هدر بدم بلندشو
وسایلتو جمع کن! نشستمو با همون حالت خواب آلود گفتم: وسایل
چی؟! -شمال! نه انگار حالش خوش نیست! بچه مون از دست
رفت! نابود شد اصلا! -شمال چیه؟! برو بابا! این رو گفتم و دوباره
ولو شدم رو تخت... -باور نمیکنی؟ بهت میگم تایک ساعت دیگه
میخوام راه بیوفتم! - فکر کنم پیام منونخوندی دیشب نه؟! -

چرا اتفاقاً! - خب؟ سرشوتکون داد: خب؟! پوفی کشیدم و گفتم
:بابام... - رضایتنامه ت رو گرفتم!!! خیالت راحت!

92

:: نودهشتیا اولین کتابخانه مجازی ایران ::

:: .ia.co98www ::

نشستم... باورم نمی شد ولی جیغ کشیدم و پریدم تو بغلش
:واقعاً راست میگی؟! نیشش باز شد و سرش رو تکون داد! گفتم
:وااای عاشقتم! ازش فاصله گرفتم و گفتم: ولی آخه چطوری؟!
ابرو شو انداخت بالا و گفت: دیگه دیگه! - خیلی باحالی! - مامخلص
شمام هستییم! سریع و سایلامو جمع کردم و از مامان و بابام خدافظی
کردم... اونام طوری سفارش می کردن که انگار قراره برم
سفر قندهار! بالاخره هفت خان رستمو رد کردیم و سوار ماشین
شدیم! اینکه میگم هفت خان رستم واقعا هفت خان رستم
بوداااا!!! بابام، به خاطر کارش، کم پیش می اومدمارو ببره
سفر... منم عاشق مسافرت بودم... دلم می خواست گردشگر می
شدم و همه جارومی گشتم!!... مامان و بابام هیچ اطلاعی از خانواده
نیلوفر نداشتن! نمی دونستن نیلوفر از مامان و باباش جدا شده

تامستقل زندگی کنه! آگه می فهمیدن که دیگه نمیداشتن
باهاش رفت و آمد کنم!

93

منم دلم می خواست مستقل شم وثابت کنم که می تونم نجابتم
رونگه دارم، برعکس نیلوفر! تو راه من ونیلوفر کلاً سکوت کرده
بودیم... نیلوفر رونمی دونم ولی من هنوز ازش خوشم نمی
اومدوباهاش قهر بودم!!! فقط به خاطر این باهاش اومدم که
ثابت کنم بزرگ شدم ومی تونم تنهایی برم مسافرت! بااین
که «... عاشق سفر بودم ولی بازم می دونستم بانیلو بهم خوش
نمیگذره دست از نوشتن برداشت ودفترش را بست... سرش رابه
پشتی صندلی تکیه داد... همیشه می نوشت... حس می
کرد بانوشتن آرام می شود... تمام اتفاقات رادردفترش ثبت می
کرد... تمام عهدهایی که باخود بسته بود! همیشه به این
اعتقاد داشت که اگر اتفاقات رابنویسد از آنها درس می
گیرد وتجربه کسب می کند! ماشین حرکت می کرد و خوابش
گرفته بود... ولی صدای زنگ گوشی خواب از سرش پراند... گوشی
نیلوفر بودوبلافاصله جواب داد: -الو؟ -اومدم مسافرت! که
چی؟! نگاه سارا پراز تعجب شد وسر بلند کرد... نگاهش روی

لبخندِ بزرگی که نیلوفر بر لب داشت خیره ماند... -چرا دادمی زنی؟ توحق نداری اینطوری باهام صحبت کنی!.....

94

-آره! اصلا خوب کاری کردم! فکر نمی کنم به تو مربوط بشه! خودت گفتی برات هیچ اهمیتی نداره که من کجا باشم و چه بلایی سرم بیاد... منم اومدم مسافرت! -نه خیر... تنها اومدم!..... -چی؟؟؟ برو بابا! عمراً! گوشی راقطع کرد... عصبی بود... سارا با کنجکاوی پرسید: کی بود؟ -آروین! -خب چی گفت که... سارا هنوز حرفش تمام نشده بود که گوشی دوباره زنگ خورد... نیلوفر بدون هیچ مکثی خاموشش کرد و گفت: -عوضی میگه به چه حقی تنها بلندشدی رفتی! مگه تو صاحب نداری؟! همین الان برمی گردی! سارا عصبی عصبی: چی؟؟؟ مگه اون کیه که فکر میکنه اختیارت روداره؟! -منم از همین لجم می گیره! ولش بابا! پیچوندمش! ادامه ی راه را هم به سکوت گذراندن و نزدیک عصر بود که رسیدند... -نیلوفر یکم ماشین رو ببر نزدیکتر پارک کن... مگه نمیخواهی چادر بنزیم؟ -چرا راست میگی...

95

خواست استارت بزند که ماشین روشن نشد! دوباره تلاش کرد... و دوباره و دوباره... بی فایده بود! باگریه گفت: حالاچی کار کنیم؟! دو تا دختر تنها... ماشین خراب شده! - سابقه داشته خراب شدنش؟! - آره! زیاده! سارا با عصبانیت داد زد: یعنی تو با ماشین خرابت اومدی مسافرت؟؟؟ ای خدا... - لعنتی! یاد ندارم درستش کنم! صدای زنگ گوشی مانع از ادامه دادن بحثشان شد... بیچاره سارا که با گوشی، گزارش لحظه به لحظه می داد! - آره ماما الان رسیدیم... - چشم! نگران نباشید... - ماما، من خوبم... باهاتون تماس می گیرم... چشم... خدانگهدار! به محض اینکه مادرش رضایت داد، گوشی را قطع کرد و صدای نیلوفر را شنید: - پیاده شو... چادر بزنیم... بعدیک فکری به حال ماشین می کنیم!... سارا پوزخندی زد و گفت: آره... به همین راحتی!

96

مشغول نصب چادر بودند که گوشی نیلوفر زنگ خورد، جواب داد... سارا پوفی کشید و کاملاً چادر را باز کرد و روی ماسه ها قرار داد... هوا تاریک شده بود و دریا، زیر نور ماه می درخشید! لبخند زد و نشست روی ماسه ها... کنار دریای زیبا! هندفری گذاشت... موزیک، آرام پخش می شد... چشمهایش را بست

ونفس عمیق کشید... بزار از نگاهت همین چند ساعت، واسه من
 بمونه ♪ با این چند ساعت، چراغای این خونه روشن بمونه
 حالا که نمیشه تمام تو سهم من و زندگیم شه بزار چند ساعت،
 نگاهم این عشق رو با چشمت سهیم شه صبورم که باشم... نه،
 طاقت ندارم نبینم تورو! اگه سنگ بارید.. اگه سیل اومد... تو
 بی من نرو اگه خیلی سخته... اگه خیلی دوره... اگه حتی دیره ♪
 همین چند ساعت، همین دلخوشی رو تو از من نگیر کسی
 محکم شانه هایش راتکان داد و مجبور شد سریع چشمه هایش
 راباز کند... روبر گرداند و نیلوفر کنارش ایستاده بود... هذنفری
 رابرداشت و صدایش راشنید: -سارا... آروین داره میاد! نزدیکه!
 با چشمای گرد شده نگاهش کرد و گفت: چی؟؟؟

97

-زنگ زد پرسید: کدوم گوری رفتی؟ ...! منم گفتم شمال! ای
 خدا... این نیلوفر هیچوقت حرفش و دلش باهم یکی نیست! به
 من میگه «: سارا درد دل زمزمه میکرد»! غلط میکنه پسره عوضی
 تو کار من دخالت کنه، بعد بهش گفته شمالیم بلند شد و عصبی
 داد زد: پس چرا به من گفتی بیام؟ هان؟ دیدم تو ماشین وقتی
 باهاش حرف می زدی نیشتم همه ش باز بود! همه ش نقشه بود
 نه؟...! می خواستی معشوقه ت رو بکشونی اینجا، چرا اومدی منت

کشی من؟ من الان چه نقشی دارم این وسط؟! باید بشینم عشق بازی شمادوتا تماشا کنم؟! ازت متنفرم نیلوفر! -چی میگی دیوونه؟ ماکه کاری نمی کنیم! من بهش گفتم حق نداری بیای! بزار بیاد محلش نمیدم ضایع میشه خودش برمیگرده! -آره تو که راست میگی! به همین راحتی؟ هیچوقت بامن صادق نبودی نیلوفر! من تو دوستی چیزی برات کم نداشتتم... همیشه هواتو داشتتم ولی تو همیشه نامردی کردی... دوید سمت چادر... نشست داخل چادری که زیادی تاریک بود... بلند بلند شروع کرد به حرف زدن لعنت به من که برای چشیدن طعم مستقل شدن، حاضر شدم با آدمی که یک روده راست «: با خودش توشکمش نیست پیام مسافرت! لعنت به من که از دوست شانس نیاوردم... تو این زندگی لعنتی «... از چی شانس آوردم؟! از چی؟! چقدر باید بدبخت باشم که این بلاها سرم بیاد نیلوفر وارد چادر شد و نشست کنارش... بی مقدمه شروع به حرف زدن کرد: سارا؟ سکوت کرد و بادلخوری رو برگرداند... ولی نیلوفر به حرف زدن ادامه داد: آروین بهم اهمیت نمیده... رفتارش هر دفعه عوض میشه! مثل آفتاب پرست رنگ عوض میکنه! میخوام توجهش روبه خودم جلب کنم... میخوام دنبال خودم بکشونمش! اون خونه ای که رفتیم... همون مهمونی... خونه ی

آروین بود! بزرگ و دوبرکس! نه اینکه فکر کنی من دنبال پولشم
 هاااا!!!... اخلاقش با همه خوبه جز من! من اول عاشقش شدم
 چون با همه مهربون بود... عاشقِ اخلاقِ خوبش شدم... ولی
 بعد از این که با هم دوست شدیم، بیهوعوض شد! فقط با من
 لجبازی می کرد... جوری رفتار می کرد که انگار خدمتکارشم! -
 تقصیرِ خودته! هر عملی یک عکس العملی داره!!! آگه خودت
 روبهش بچسبونی و دنبالش راه بیوفتی، ارزشت میاد پایین
 ! هرچی بیشتر دم دست باشی بیشتر ارزشت میاد پایین... خودت
 برای خودت ارزش قائل نشدی... توقع داری اون... باشنیدن
 صدای چرخ ماشین روی ماسه ها... نیلوفر، جیغ بلندی
 کشید و حرفِ سارا را نصفه گذاشت: آروین اوم—د!!! و دوید
 بیرون... سارا بهت زده به رفتن نیلوفر خیره بود و سری از تأسف
 تکان داد... بلند شد... پارچه ای که جلوی در آویزان
 بود را کنار زد... نور چراغ های ماشین در چشم اش افتاد! چشمهایش
 راتنگ کرد... نیلوفر به آغوش آروین پناه برده بود و آن
 سمت... کنار در را ننده... قامتِ بلندِ مردی را، باز حمت دید! نگاه
 مرد به آن دو خیره بود و دستِ راستِ اش را روی سقفِ ماشین
 گذاشته بود! و سارا... نگاهِ کنجکاوش را از روی مرد غریبه بر نمی
 داشت! آروین با خودش همراه آورده بود؟! نورِ ماشین اذیتش می

کردومی خواست نگاه کنجاوش را بردارد که مرد بر گشت... اشتباه
 نمی دید!... داشت به سارانگاه می کرد و آرام، سمت اش قدم
 برمی داشت! صدای نیلوفر و آروین دیگر به گوشش نمی
 رسید... آنها را دیگر نمی دید و فقط... منتظر بود، مرد غریبه
 را ببیند... کنجاوشده بود!

99

مرد، فاصله راطی کرد و چیزی نمانده بود جلوی پایش متوقف شود
 که سارا تازه به خود آمد! دستپاچه شد و خواست به داخل
 چادر برود که صدای آشنا و مردانه ای باعث شد بایستند: بانو؟! آن
 بوی عطر دوباره قرار بود دیوانه اش کند... نباید می گذاشت
 !این مرد خطرناک بود نباید اجازه می داد نزدیک اش شود
 !خواست پا تند کند و برود ولی در یک حرکت دست اش گرفته
 شد و صدای مردانه ی حسام ضربان قلب اش را بالا برد: چه
 سعادتت نصیب بنده شده که شمار و دوباره ملاقات می کنم! می
 خواست دوباره دست اش را ببوسد... می خواست... اما سارا، سریع
 دست اش را کشید! و دوید... دوباره از کجا پیدایش شد؟ چرا زمین
 و آسمان دست به دست داده بودند تا این دختر و پسر با هم ملاقات
 کنند؟ چرا به هراهی می رفت او مقصد می شد؟ چرا همه جا،
 جلویش سبز میشد؟! *** کنار دریا نشستیم... ساعت ده شب بود

وحسابی تاریک و خلوت و سوت و کور! می ترسیدم ولی دلم نمی خواست برگردم! بااین که از ترس می لرزیدم نشستم روماسه ها و به دریاخیره شدم! حتی از دریا هم توشب می ترسم! گریه م گرفته بود و ناخودآگاه اشکهام سر از پیر شد... سرمو گذاشتم روزانوهام تاهیچی رونبینم ... همونطور که گریه می کردم بلندبلند حرف می زدم: آخه چرا؟ من که هیچوقت هیچ خواهر و برادرو دوستی نداشتم... من که از بچگی همیشه دلم به این نیلوفر بی انصاف خوش بود... چقدر تنهام... کاش به این مسافرت لعنتی نمی اومدم... با صدای آروم یک مرد کنار گوشم، ناخودآگاه از جا پریدم: بانو؟ حضور بنده شمارو اذیت میکنه؟!

100

نزدیکم نشسته بود و فاصله ای باهام نداشت... حتی جرأت نمی کردم ازش فاصله بگیرم... اصلا وقتی من کنار این شخص بودم از هر حرکتی می ترسیدم! بدون هیچ حرکتی صاف نشستم و زل زدم به دریا... نکنه حرفاموشنیده باشه؟! سرمو انداختم پایین... سکوت بینمون رو صدای امواج دریا شکسته بود! سرم پایین بود و بوی عطرش دوباره تو مشامم پیچید... آروم گفتم: چی باعث شده اینطور فکر کنید؟! -فاصله گرفتنت! - ببینید... این رفتار شماست که باعث رنجش من شده

! شما اصلا مراعات نمی کنید... رفتارتون اذیتم میکنه... من تو یک کشور اسلامی بزرگ شدم... عقایدم فرق میکنه با... همزمان برگشتم و نگاهم بانگاهش قفل شد! نتونستم ادامه بدم و به چشمه‌هاش خیره شدم... چشمه‌هاش ستاره داشت... نور داشت! می درخشید... نور ماه افتاده بود روی صورتش... لبخندمی زد! دیگه نتونستم نگاهم بردارم... دیگه نتونستم حرف بزنم! مدت زیادی رو به هم خیره بودیم و هیچی نمی گفتیم! اون زودتر از من به خودش اومد و سریع گفت: بسیار خب! درسته... بنده زیاده روی کردم... هر طور میل شماست! ببخشید مزاحم شدم... ایستاد و شن های چسبیده روی شلوارش رو تکوند و با قدم های بلند از م دور شد و رفت سمت نیلوفر و آروین... نیلوفر مشغول نصب چادر آروین بود... بلند شدم و رفتم سمتشون... نیلوفر بادیدن حسام خندید و گفت: ای وای آقا حسام؟! ببخشید من شمارو ندیدم!

101

- خواهش میکنم خانوم! شما ببخشید... - نه آخه آروین هیچی به من نگفت شما هم تشریف میارید! صدای آروین بلند شد: نیلوجان... آقا حسام به خاطر من اومدن اینجا! خودتون سفر کاری داشتن و مقصدشون استارابود! اما لطف کردن منو هم رسوندن اینجا... صدای آروم و مردونه ی حسام روشنیدم،

در حالیکه می رفتم سمتشون: بله... من فردا حرکت میکنم!
 باید برم آستارا! نیلوفر با ذوق گفت: وای آستارا خیلی خوبه
 که! همیشه ماهم همراهتون بیایم؟! حسام گفت: از اینجا فقط
 یک ساعت راهه و... آروین عصبی گفت: ما باید برگردیم تهران
 نیلوفر خانوم! -! حالا تازه اومدیم... کجا برگردیم؟! بیتفاوت
 از کنارشون رد شدم و منتظر شنیدن بقیه حرفاشون
 نشدم... تو چادر نشسته بودم ولی صداهاشون می اومد... نیلوفر
 نه آقا حسام! من وساراتو همین چادرمی خوابیم... شما و آروین
 باهم باشین! صدای آروین بود: مگه من دیوونه م تورو ول کنم
 برم کنار این حسامه عصاقورت داده بخوابم؟! من میخوام
 کنار تو باشم! - پس سارا و آقا حسام چیکار کنن؟! صدای آروم
 و مردونه ی حسام به گوشم رسید که گفت: نیلوفر خانوم، من
 توماشینم می خوابم... مشکلی نیست!

102

-ای وای! نه بابا تو اون ماشین کوچیک سختتونه آخه... - نه
 خانوم... بنده مشکلی ندارم، راحتم! چقدر صداش بم و مردونه
 بود! سرموتکون دادم تا فکرشو از سرم بیرون کنم... صدای
 نیلوفر روشنیدم: سارا... تو داخل همین چادری که زدیم بخواب
 !من تو چادر آروین می خوابم! سرموبلندنکردم... حتی نمی

خواستم یک لحظه ببینمش! چقدر بی حیاست! خجالت هم خوب چیزیه! یک ذره غرور برای هر آدمی لازمه! مخصوصاً برای یک دختر... دراز کشیدم... کوله پشتیمو گذاشتم زیر سرم... خیلی سفت بود! شال و مانتوم رو درآوردم و گذاشتم زیر سرم... بهتر شد! یعنی از دستم ناراحت شد؟! باهاش تند رفتیم؟ تو خودم مچاله شدم ونمی دونم چقدر گذشت و فکر کردم، تا خوابم برد... با صدای بارون از خواب بیدار شدم... چقدر سرد شد! با اینکه سوییشرت تنم بودمی لرزیدم! کاش حداقل پتومسافرتیم رومی آوردم... از بس هول بودم واسه این مسافرتِ مضخرف! گوشیمونگاه کردم ساعت شبیش صبح بود! حالا چیکار کنم؟ پرده روزدم کنارورفتم بیرون... حدود پنج دقیقه جلو چادر آروین ایستاده بودم! روم نمی شد برم بگم به من پتو بدید! حسابی داشتم خیس می شدم که بیهودیدم بارون بندامد! لبخند زدم و سرمو بردم طرف آسمون که دیدم یک چتر بزرگ مشکی روسر مه! چشمم گرد شد و دنبال صاحب دستی می گشتم که اون چتر گرفته بود! بادیدن چشمای مشکی و نافذش اخم کردم و از زیر چترش اومدم بیرون! دستموبی پروا گرفت تو دستش... باخشم برگشتم سمتش ولی بادیدن لبخند محو و قشنگش زبونم قفل شد!

-توماشینِ من، برای هردومون جا هست! -نه ممنون... من... -
اون دوتا الان گرمَن حالیشون نمیشه! خیلی سرده... بیابریم
توماشین... خودتولوس نکن! رفت سمت ماشین ودرِ سمت
شاگرد رو باز کرد! عمراً! حتی اگه از سرما بمیرم باتونم پیام توپک
ماشین! اونم ماشینِ کوپه، که دونفره است! خیلی بی پروا ست
...اعتراف می کنم که ازش می ترسم! ولی داشتتم خیس می شدم
و دیگه موندن رو جایز ندونستم... دویدم و سوار شدم! کنار ماشین،
سمت من ایستاده بود... درو بست و من صدای خنده ش رو شنیدم!
ایششش! خیلی تابلویی سارا... حالامی خواستی سوارشی عیب
نداشت... ولی دیگه نیاز نبود خودت رومشتاق نشون بدی که
میخواهی سوارِ ماشینش بشی! نشست سمت راننده و برگشت
سمتم... بلافاصله برگشتم و به روبرونگاه کردم! آروم
خندید و ماشینو روشن کرد... -بنده زیاد سرمایی نیستم... اما به
خاطر شما... روشن میکنم! دکمه ی سیستم گرمایشی رو زد و گرما،
به صورتم برخورد کرد! چرخید سمتم... یک دستش رو فرمون
بود و سرش رو کج کرده بود سمتم! گوشه ی لبش پرید
بالا و لبخند محو و جذابی اومدرو لبش! هول شدم و دوباره
نگاهم و دوختم به روبه رو: همیشه من برم عقب؟ در حالیکه به
شوخی اخم کرده بود، خندید و متعجب گفت: کجا؟! اشاره کردم به
عقب ماشین و گفتم: اونجا!

آروم خندیدولی باجدیت گفت: شرمنده بانو! لباسمو گذاشتم
 عقب! برگشتم سمت عقب وکت وشلوارمشکی رنگی، که روی
 صندلی عقب پهن شده بود...رو دیدم...ودوباره برگشتم سمت
 پنجره وبه دریاخیره شدم... بیهونمی دونم چی شد که همراه
 صندلی پرت شدم سمت عقب! صندلی رو خوابونده بودومجبورم
 کرده بود درازبکشم روصندلی! دستشو گذاشته بودرو صندلیم
 وباشیطنت نگاهم می کرد! سریع خواستم بشینم که بادست
 آزادش شونه م روگرفت وگفت: حیف نیست این صندلی گرم
 ونرم رو ولش کنی وبری تواون چادر، رو زمین بخوابی؟! خواستم
 دوباره بشینم که نداشت ودوباره بادستش متوقفم کرد! آروم
 گفتم: من دیگه خوابم نمی بره! بهتره برم!... -بخواب نترس
 !ازجانب من خطری تهدیدت نمیکنه! خیالت راحت... آره چون
 خودت! تو کلاً محدوده ی خطری! برگشتم سمتش... صندلیش
 رو خوابونده بودوبهش تکیه زد... آروم جابه جاشدودستهاشوروی
 سینه اش گره زد... درحالیکه درازکشیده بودم، دستامو روشکم
 قفل کردم وبانگشتهام بازی می کردم... نگاهموبه سقف ماشین
 دوختم... زیرچشمی نگاهش کردم! شلوارچین وسویشرت سورمه
 ای پوشیده بودوزیرش تیشرت سفیدبه تن داشت... اولین

بار بود که بالباسِ غیرِ رسمی می دیدمش! به خاطر تکیه دادنش
 به صندلی، عضلات گردنش کشیده شده بود و من حرکت آروم
 سیبک گلوش رو دیدم! کنارم دراز کشیده بود و معذب
 شدم... لبمو گزیدم و نگاهم دو ختم به شیشه ی جلوماشین که
 قطرات بارون بهش برخورد می کرد! عطر بارون، حتی توماشین
 هم بود...

105

بوی عطر مخصوصش توفضای ماشین پیچیده بود و انگار با اون
 گرما، دست به دست هم داده بودن برای اینکه من روبه خواب
 دعوت کنن! چشمم خمار شده بود و اون فضای لذت بخش
 بهترین آرامش دنیا بود! و خواب منو به آغوش کشید... یک
 دختر وحشی افتاده بود به جونم و تا جا داشت منومی زد! هیچکار
 نمی تونستم بکنم... نه می تونستم دستوپاها موتکون بدم نه
 حتی جیغ بزنم! برای یک لحظه حس کردم نمی تونم نفس
 بکشم... نشستم تا هوار و ببلعم... یعنی واقعا خواب بود؟! عه
 برو بابا! تو خوابم دست از سرم برنمیدارن... آخه چرامن
 انقدر بدبختم؟! دستمو گذاشتم رو گلوم... جدی جدی داشت خفه م
 میکرداااا، به موقع بیدار شدم! بارون بنداومده بود
 هنوز توماشین بودم اما به جای دریا و چادر مون یک فروشگاه

بزرگ روبه روم بود! دروباز کردم و پیاده شدم... کش وقوسی به بدنم دادم ومانتومو صاف کر...مانتوم کووو؟! سریع نشستم توماشین! هنوزسویشرت تابلوم که رنگ صورتی و جلفی داشت، تنم بود! خداروشکر حداقل شالم سرم بود...داشت گریه ام می گرفت! ای خدا...بنده ی باحیا ونجیبت روببین به چه روزی افتاده! یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید! آخه اینجاکجاست؟! درطرف راننده بازشدمن سریع قطره اشکمو از رو گونه م کنارزدم...نگاهش نکردم ولی صدای نفسش روشنیدم که کلافه دادبیرون:عجب داستانی شداین شعبه ی شمال! مکت کردواروم وباملایمت گفت:ببخشیداگه معطل شدی! دلم نیومدبیدارت کنم! خیلی وقته بیدارشدی؟

106

شالمومرتب کردم موهامودادم زیرش! باصدای گرفته، درحالیکه سرم پایین بودگفتم:نه...همین الان! -این عامل فروشم خیلی اذیتم میکنه! برگشتم سمتش ونگاهش کردم...همون کت وشلوار رسمی روپوشیده بودکه عقب پهن بود! گوشیش زنگ خوردوباصدای محکم وجدی جواب داد:الو؟ من صداتون روندارم قربان...هنوزجلوی درهستم...بسیارخب...اجازه بدیدمپیام داخل، دوباره صحبت کنیم! الو؟ الوآقای جاوید؟! چشمام گردشد! گفت

جاوید؟! یعنی بابای من؟ چه ربطی داره؟ مگه هرکی جاویدباشه
 بابای منه؟! آخه بابای منم گفته بود فروشگاهش تو آستارا
 افتتاح شده! ازش شنیده بودم ولی هیچوقت
 منو نیاورد تا از نزدیک ببینم! برگشت سمتم و بادیدنم، یک
 لبخند بزرگ و جذاب زد! از همون لبخندای کمیاب و قشنگش... کم
 پیش می اومد بخنده! لبخندهاش ناب بود... جذاب و بی همتا!
 اشاره کرد به همون فروشگاه و گفت: اون فروشگاه رو می بینی؟
 اجناسش مال منه! از شرکت میاد اینجا... برو یک نگاه بنداز ببین
 خوشت میاد؟! سلیقه ی خودمه! منم باید برم بامسئول فروشم
 صحبت کنم... سرمواندا ختم پایین و گفتم: نه ممنون! من ظاهر
 مناسب نیستم... مکت کرد و آروم گفتم: بسیار خب... من
 زود برم میگردم... دوباره پیاده شد و بابتسته شدن در افکار مختلف،
 هجوم آورد به مغزم! آگه بابام می خواست بیاد اینجا... پس
 چرا هیچی بهم نگفت؟! چرا نگفت بیاد خترم باهم بریم؟ یعنی
 بابا، با حسام همکاره؟!!

حدود پنج دقیقه بعد برگشت و گفت: ببخشید! دستمو کشیدم به
 شالم و در حالیکه رو صندلی جابه جامی شدم گفتم: خواهش میکنم!
 تا مقصد یک ساعت راه بود و فقط صدای موزیک های آروم و

قشنگی که تو ماشین در حال پخش بود، سکوت بینمون رو می شکست! بلافاصله بعد از اینکه رسیدیم نیلوفر دوید سمتمون و شروع کرد به دعوا کردن: ای بابا معلوم هست شما دو تا کجا بین؟ پوسیدیم اینجا! گفتم: می خواستین برین بیرون! مگه ما جلوتون رو گرفتیم؟! ناخودآگاه لبخند محوی زدم (چه واژه ی زیبای بیست "ما"! وقتی من وتو را، جمع می بندد! وقتی من وتو، ما می شویم)!... - نایغه! من و آروین ماشین نداریم! صدای بم و مردونه ش رو از پشت سر شنیدم: گفتیم شما دو تا خلوت کنین باهم، این شد که تنهاتون گذاشتیم! دوباره لبخند محوی روی لبهام نشست... از اینکه باهاش جمع بسته می شدم! نیلوفر بالحن طلبکاری گفت: من میخوام برم بازار... حوصله م سررفت دیگه! ای خدا از دست این نیلوفر... تازه دیشب رسیدیم... باز پبله کردناش شروع شد! صدای معترض آروین بلند شد: خانوم همین دیشب اومدیما!!! - من از دیروز صبح راه افتادم، عصر رسیدم! والا ما که دست فرمون آقا حسام رونداریم دو ساعت برسیم شمال!

صدای مردونه ش، باعث شد برگردم سمتش که کنارم ایستاده بود و دستاش رو فرو برده بود توجیبش: نه خواهش می کنم

اختیار دارید! نیلوفر دوید سمت آروین و دستاشودورگردنش حلقه زد... سرمواندا ختم پایین! خیلی بی ملاحظه س! با صدای لوسی گفت: منو ببر بازار! آروین گفت: عزیزدلم مگه لب تابت رو نیاوردی؟! - چرا... - برو فیلم ببین تا عصر بریم بازار... باشه؟ - من حوصله فیلم ندارم می خوام برم بازار! آروین پوفی کرد و روبه حسام گفت: حسام جان، داداش ماشینو میدی ببرمش؟! - آره قابلیت رو نداره... بیا! - دستت درد نکنه! حسام برگشت سمت مولی بخند زد... آروم و نرم گفت: شمانمیری، بانو؟! - نه! من هستم... - شرمنده... ما فقط مردونه داریم! هرچی می خوای برای پدرت بردار! چیزی نمیشه بعداً حساب می کنیم! کجای کاری که فروشگاه بابام از آب دراومده! یعنی اونی که از دستش شاکی بود... بابای منه... یعنی... نه بابا! تشابه اسمیه!

109

سرمواندا ختم پایین: نه... خیلی ممنون من چیزی لازم ندارم! صدای نیلوفر اومد: عه چه لوسی سارا! بیابریم دیگه! چشمک زد و اشاره کرد به حسام و ادامه داد: از قدیم گفتن مفت باشه ولی کوفت باشه! البته آقا حسام که جنساش بیسته! درجه یک! من قبلاً واسه آروین خرید کردم از نمایندگی شون! - خواهش می کنم... نظر لطف شماست! نیلوفر اومد سمت مولی و دستمو کشید

برو حاضر شو دیگه! عصبی گفتم: حوصله ندارم نیلوفر! - به درک!
 به سمت آروین رفت و من نگاه بیحوصله م رود و ختم به
 دریا... صدای حسام روشنیدم: آروین جان لطفا اون نسکافه ی
 منو بده از تو داشبرد... برگشتم عقب... آروین و نیلوفر تو ماشین
 نشسته بودن و حسام داشت بسته های نسکافه رومی گرفت
 از آروین... برگشتم سمت دریا و صدای عبور چرخهای ماشین،
 از روی ماسه ها روشنیدم... سمت راستم یک آلاچیق
 بسیار زیبا بود که داخلش چندتا صندلی چوبی
 قرار داشت... خواستم برم سمتش که... یک دختر زودتر از من رفت
 !چهره م پکر شد... این حالا از کجا سروکله ش پیدا شد؟! یک
 دور بین تو دستش بود و تند تند عکس می گرفت
 !از دریا... از ساحل... بایک حرکت پرش زد و از آلاچیق او مد بیرون
 !کلاهمه ش بالا و پایین می پرید! خوشحال شدم و دوباره خواستم

110

برم تو آلاچیق که حسام جلوتر از من رفت... بخشکی شانس! ***
 فنجان داغ رامحکم تر چسبید و قدم هایش راست آلاچیق
 برداشت... روی صندلی نشست و پاروی پا انداخت... صندلی،
 رو بروی دریا بود و آن منظره ی آرامش بخش رانگاه می
 کرد که... دختری جلوی دید اش را گرفت! نگاهش بالا آمد و به

دختر نگاه کرد... دختری که چهره‌ی شرقی و زیبایی داشت...
 آهسته و باطمأنینه گفت: کاری از بنده ساخته‌س بانو؟!
 دستپاچه شد جلوی مردی که باتیپ رسمی جلویش نشسته
 بود و منتظر نگاهش می‌کرد... بریده بریده گفت: نه... یعنی... آره
 راستش... آگه ممکنه می‌خواستم ازم چندتا عکس بگیرید! یک
 تایی ابرویش بالا پرید و گفت: البته... باکمال میل! آرام
 و باوقار بلند شد... فنجان نسکافه را روی صندلی گذاشت و دست
 اش را سمت دوربین دراز کرد... دختر غریبه فوراً دوربین را در دست
 اش گذاشت و جلوتر رفت... وحسام دنبالش! غافل از اینکه یک
 نگاه، منتظر و بهت زده حرکات آنها را زیر نظر دارد! سارا خیره بود به
 مردی که با دقت و احترام از دختر غریبه عکس می
 گرفت... ناخودآگاه بغض کرد! اخم‌هایش درهم رفت! قدم‌هایش
 را روی ماسه‌ها برداشت... نمی‌دانست چرا داغ شده و قدم‌هایش را
 تند برمی‌دارد! نزدیکشان رسیده بود... آرام قدم برمی‌داشت
 ... حسام در کنار دختر غریبه قدمش از همیشه بلندتر به نظر می
 رسید! کنارش ایستاده بود و عکس‌ها را نشان می
 داد و دختر با شادی دست‌هایش را به هم می‌کوبید... صدایشان
 را می‌شنید... صدای نازک دختر، زودتر به گوشش رسید
 : میتونم بپرسم شغلتون چیه?!

-البته! بنده مدیریتِ نمایندگیِ پوشاکِ آقایانِ رو به عهده دارم!
!درواقع عرضه کننده هستم... شما چه طور بانو؟! دانشجو هستید؟

صدای پرعشوه ی دختر می رفت رواعصابِ سارا که می گفت
:بله... من ترمِ یکِ رشته ی عکاسی هستم! ولی شما خیلی عالی
عکاسی می کنید... می تونم در رابطه با عکاسی ازتون کمک
بگیرم؟! -البته ... کارتِ ویزیتِ را از داخلِ جیبِ کت اش بیرون
کشید و گرفت سمتِ دختر و گفت: این کارتِ منه... هر وقت مایل
بودید می تونید بامن تماس بگیرید! -خیلی ممنون! -خواهش
می کنم خانومِ جوان! لبش را محکم جوید! طعم خون را در دهانش
احساس کرد... چرا داشت حرص می خورد؟! صدای آرام و مردانه ای
اورابه خودش آورد: رفت! چپ روناگاه میکنی؟! سارا، چرخید سمت
اش و لبخندِ جذابِ راروی لبهایش دید... کت و شلوار مشکی
برازنده اش بود! برازنده ی قامت بلندش! -مدتِ زیادیه که به
اون خانوم خیره شدی... به نظر جذاب می اومد؟! اخمهایش درهم
رفت! از نظر او، همه ی زن هادوست داشتنی و جذاب بودند؟! -اصلاً
هم جذاب نبود! خیلی هم زشت بود... ازش خوشم نیومد... شما به
دخترای جلف و سبک میگیین جذاب!؟

چه خبرته سارا؟ «: آرام ومردانه خندید...وصدای خنده زیبایش درگوش سارامی پیچید!دردل گفت این جلف بازیچیہ جلومرد غریبه؟!خودت هنوزسویشرت صورتی تنته، بعدبه اون دختره میگی جلف؟!موهام که دیده نمیشه...این مهمه!آخه اون علاوه براینکه مانتوی قرمزوتنگ پوشیده بود، «... موهایش هم دیده می شد حسام، آهسته و بآیدجنسی گفت:ولی همچین بد هم نبود!حرصی شدن اش رابه وضوح دیدوخودش هم نمی دانست چراازحرص دادن این دختر لذت می برد!هنوزلبخندمی زد، ولی ساراگفت:-این دیگه برمی گرده به سلیقه ی شما که خیلی مضخرفه!!باحرص حرف می زدوحس کردنمی تواندبایستند...خواست قدم برداردودورشودکه حسام، دست اش رادوباره بی پروا دردست گرفت!ابروهایش گره خوردوبرگشت ولی حسام قصدداشت دست اش رارهاکند!بالحن آرام ومردانه اش گفت:مطمئنی ازسلیقه ی من؟!اخم هایش ازهم بازشدومتعجب زل زدبه مردی که درلغافه حرف میزد!-منظورتون چیه؟!-کاملاً واضحه!جواب من روبده...مطمئنی سلیقه ی خوبی ندارم؟-بله!کاملاً!-بسیارخب!طبق سلیقه ی بنده، شمازیباترین بانویی هستیدکه تابه حال دیدم!...واگرازنظر شما، سلیقه ی من خوب نیست...پس درمورد زیبایی شما...اشتباه کردم!با اجازه!

مردک اتو: «این هاراگفت وازجلوی چشمهای حیرت زده ی سارا ناپدیدشد... زیرلب زمزمه کرد!»... کشیده ی متظاهر دیگر آن آلاچیق به نظرش مسخره می آمد... مانتویی که شب قبل زیر سر گذاشت، زیادی چروک شده بود! تنش کردوداخل چادرنشست... صدای قه قه ی آروین کنجکاوش کردو پرده را کنارزد... نیلوفر با ذوق فراوان، جنسهایی که خریده بودرابه حسام نشان می داد... حسام هم درحالیکه سیگاربه دست داشت واز آن کام می گرفت، فقط لبخند محوی می زد... آروین گفت: می بینی توروخدا؟ ورشکست شدم بااین دختره! نیلوفر با اعتراض گفت: خیلی بدی آروین! حالادیگه کارت به جایی رسیده که به من میگی دختره؟! آروین با لودگی گفت: دختری دیگه! نکنه تغییرجنسیت دادی ومن خبرندارم؟! خب زودتر بگوتکلیفم روبدونم که باید چه خاکی توسرم بریزم... نیلوفر جیغ زد: آروین! تمام سکوت را خنده های بلند آروین شکسته بود... پرده را انداخت و بیحوصله مشغول ور رفتن باگوشی اش شد... دوباره صدای آروین را شنید: - حسام نمیخواهی ازاون جوجه های خوش مزه ت بدی به ما؟ وای نیلوفر... نمیدونی چقدر معرکه س! صدای گرفته وبم حسام را شنید: رو باربی کیو خوب میشه...

آروین گفت: اون مهارتی که شما داری تو جوج زدن، رو گاز هم میتونی خوب درست کنی! آقا آتیش رومن درست میکنم... دیگه چی؟

114

نیلوفر گفت: پس من برم خریدارو بزارم تو چادر... صدای سرخوشانه آروین دوباره در فضا پیچید: راستی داداش این ماشینت خیلی خوب سواری میده هااا... من که باهات حال کردم! چندمی فروشیش؟ -فروشی نیست! نیلوفر وارد چادر شد و سرخوشانه گفت: سارا بیابین چی خریدم... بیحاصله دست زیر چانه زد و به خریدهای نیلوفر نگاه می کرد... فکرش هنوز درگیر بود... با خود فکر می کرد، خوب می شد اگر گوشی حسام راپرت می خوب تماس بگیره... موبایل: « کردتو دریا... تا دیگه هیچکس با او تماس نگیرد!!! درد دل زمزمه کرد «! واسه تماس گرفتنه دیگه! اصلاً به تو چه ربطی داره؟ شب شد و ستاره هادر آسمان پیدا شدند... نگاهش بین آسمان شب و دریا در گردش بود و دوباره یاد خواب اش افتاد... برگشت و به حسام خیره شد که مشغول چرخاندن جوجه هاروی آتش «! چرا اون خواب رو باید در مورد این آدم ببینم؟ «:» بود... از خود پرسید آروین لطیفه می گفت و نیلوفر، بلند بلند می خندید... نگاهش

دوباره خیره شد به مردی که، برخلاف آن دو آرام می خندید و آستینهای لباس سفید اش را بالا زده بود و جوجه هارا باد می زد! نیلوفر داد زد: سارا بپا دیگه... قدم هایش را روی ماسه های نرم برداشت و به سمتشان رفت... نور آتش، افتاده بود و صورت مردانه اش را روشن می کرد... می توانست چهره ی حسام را واضح ببیند و... چشمهای حسام که بالا آمد برای دیدن بانوی زیبایش!

115

به جمعشان اضافه شد و کنار نیلوفر... روی تخته ی کوتاه سنگ، نشست... دست مردانه اش که حاوی یک سیخ جوجه بود، سمت سارا دراز شد و گفت: بفرمایید بانو! صدای پر شیطنت آروین بلند شد: نه بابا آقا حسام! چرا اولین سیخ مال سارا خانوم؟! سریع سیخ بعدی را سمت نیلوفر گرفت و گفت: ای بابا... فرقی نمیکنه که! خانوم مقدم هستن... اینم خدمت شما نیلوفر خانوم! سارا نگاهش را زیر انداخته بود... یعنی فرقی نداشت؟! - سارا خانوم بفرمایید... داغش می چسبه! صدای آروین بود... آهسته لبخندی زد و گفت: چشم... ممنون! سرش را بالا آورد... نگاهش قفل شد در نگاه مرد روبرویش... سیخ های جوجه را روی آتش گرفته بود و... او هم نگاهش می کرد... تصویر آتش در مردمک چشمهایش افتاده بود... چشمهای مشکی و جذاب

اش! دلش می خواست مثل حسام چشمهایش مشکی باشد
 !عجیب زیبا بود!... یادِ آسمانِ شب، که عاشق اش بود می افتاد!...
 جوجه هارا گاز زدو... طعمِ لذیذش، واقعاً بی نظیر بود! با این که
 جوجه دوست نداشت، این خوشمزه ترین غذایی بود که
 در عمرش خورد! آروین سکوت را شکست: حسام تو معرکه ای پسر
 !عالی شده... مثل همیشه! - خیلی ممنون... واقعا عالی بود! صدای
 نیلوفر بود... بلافاصله آروین و نیلوفر بلند شدند و به سمت چادر
 رفتند... حسام با دستمال سفیدی مشغول تمیز کردن دست هایش
 بود که سارا

116

آرام وزیر لب گفت: مرسی!... بلند شد و صدای مردانه اش را شنید
 :خواهش میکنم بانو! نوش جان... خواست سمت چادر برود که
 نیلوفر سمت اش دوید: سارا میای بازی؟! قراره چهار نفری "هفت
 خبیت" بازی کنیم!... آرام و بیحوصله گفت: من یکمی خسته
 م... میخوام استراحت کنم! - باشه هر طور راحتی...
 کنار دریا نشست و نگاهشان کرد... داشتند بازی را شروع می
 کردند... به حسام خیره بود که با جدیت تمام، بازی می کرد
 !ابروهای پرپشت و خوش حالتِ مردانه اش در هم گره خورده
 بود... بعضی وقت ها، واقعاً جذاب می شد... فقط بعضی وقت ها؟؟؟!

سرش راتکان داد وبلندشد...باید می رفت!باید می خوابید...نمی خواست به خود، اجازه بدهد برای بیشتر فکر کردن!دراز کشید...حسام راست می گفت!صندلی ماشین اش زیادی نرم و خوب بود!صبح باز هم سارا از همه دیرتر بیدار شده بود...بلندشد و از چادر بیرون رفت، نیلوفر و آروین مشغول پهن کردن فرش بودند و حسام، در حالیکه چند پلاستیک در دست داشت، به سمتشان می رفت... نیلوفر مؤدبانه گفت: دستتون درد نکنه آقا حسام! و روبه آروین گفت: یاد بگیر! زحمت کشیدن صبحانه گرفتن... تنبل! همه ش بخواب! آروین برو بابایی نثارش کرد و نشست... حسام و نیلوفر هم نشستند... سارا سمتشان قدم برداشت و بلند گفت: سلام!

117

نگاه هر سه چرخید روی سارا... نیلوفر گفت: این سارا همه ش می خوابه! کلاً تو این دنیا خواب رواز همه چیز بیشتر دوست داره! بیابیش خودم بشین عزیزم! وقتی آدم در دنیا دل خوشی وانگیزه ای برای زندگی نداشته باشد دلش می خواهد بیشتر بخوابد و در نیای بی خبری غرق شود! نیلوفر با شیطنت روبه آروین گفت: این دو تا دیشب تو یک چادر خوابیدن!!! سارا و حسام هر دو در حال خوردن آب پرتقال

بودند و باشنیدن این حرف، هردوبه سرفه افتادند!

نیلوفر بلندگفت: اووووچه خبرتونه؟! خفه کردین خودتونو!

و در کمال وقاحت به حرفای بی شرمانه اش ادامه داد: نه بابا شوخی کردم! مگه کسی میتونه کنار این سارا بخوابه؟

اونقدر تا صبح لگدمی زنه که طرف بلندمیشه میره تو خیابون می خوابه! سارا اشاره کرد که این همه چرت و پرت نگوید! این نیلوفر زیادی بی ملاحظه بود! همان لحظه بود که آروین صدایش بلندشد: نیلوفر آگه این عادت رو داشت از روتخت پرتش می کردم پایین! خودم به هیچ وجه راضی نمی شدم برم تو خیابون!

سارا سرش را پایین انداخته بود... از این بحث خوشش نمی آمد! ولی یکی آن وسط شیطننت اش گل کرد و بحث را ادامه داد: ولی به نظر من باید محکم بگیریش تو بغلت که تا صبح نتونه تکون بخوره! طوری باید تو حصار دستات اسپرش کنی که دیگه نتونه لگد بزنه! صدای مردانه ی حسام بود! سارا سرش را بیشتر در گردن فرو برد... داشت از خجالت آب میشد! چرا این بحث شرم آور را تمام نمی کردند؟! در یک جمعی که همه باهم نامحرم بودند، اصلاً درست نبود این بحث ادامه داشته باشد!

دوباره در دل به خود لعنت فرستاد به خاطر اینکه همراه نیلوفر به مسافرت آمده بود...

آروین خندید و نیلوفر سریع گفت: آقا حسام، سارا قصد ازدواج ندارد... لازم شد حتماً براتون بگم که تو دفتر خاطراتش امضا کرده و با خونش مهرزده که محاله تا آخر عمرش ازدواج کنه! حسام با قاطعیت گفت: من هم قصد ازدواج ندارم! هم نیلوفر و هم آروین هر دو زدند زیر خنده! حسام گفت: اصلاً من منظورم ازدواج نبود! نیلوفر گفت: آخه اهل دوست پسر هم که نیست! پس فقط شوهرش میتونه اینطوری ادبش کنه دیگه! فقط همین میتونه منظورتون باشه دیگه! آروین بالودگی گفت: این حسام اصلاً از اعصاب تعطیله بابا! بیچاره اون دختری که به پستش بخوره! حسام با حاضر جوابی گفت: شبیه ی تو محترمانه س که میخوای پرتش کنی از روتخت پایین... آره؟! اعصاب تو خیلی قویه... آره؟! این دفعه صدای خنده ی نیلوفر بلند شد... سارا هم آهسته می خندید و حسام محوش شده بود! خودش نمی دانست چقدر جذاب و خواستنی می شود وقتی می خندد! لبخند کجی زد و محو خنده ی سارا بود... که صدای آروین را شنید: هه هه! آقای بامزه جهت اطلاع باید بگم که... پرتش کنم پایین بهتر از اینه که مثل وحشیابگیرمش تو بغلم و خفه ش کنم! حسام آهسته گفت: آهان! پرت بشه پایین استخونهاش خورد بشه اصلاً وحشیانه نیست! نیلوفر از حرف حسام از خنده روده بر شده بود و بین خنده

با زحمت گفت: راست میگه دیگه آروین! حرکت تو خیلی وحشیانه س انتقادپذیر باش! آروین عصبی گفت: آره اصلا! همینکه که هست! می خواستی از همون اول به یک آدم وحشی شماره ندی!

119

آروین به دنبال حرف اش بلند شد و رفت و جمع رادر شوک رها کرد! نیلوفر به آروین شماره داده بود؟! یعنی آروین اصلا دوستش نداشت که اینطوری سکه پولش کرد؟! نیلوفر کسی بود که اول پیشنهاد داد؟! همه ی این سوال ها در ذهن سارا می چرخید... صدای گریه نیلوفر بلند شد و با قدم های بلند، سمت چادر دوید و آنجا را ترک کرد... سارا فکرش مشغول شد... نیلوفر چه کار کرده بود؟! حسام دنبال آروین دوید و در حالیکه پشت سرش می رفت گفت: آروین این چه طرز حرف زدن بود آخه؟! -هیچی نگو که همه ش تقصیره توئه! -ببین شوخی شوخی چه جدی شد! بیابروزش معذرت خواهی کن! -اصلاً حرفش هم نزن! محاله من معذرت بخوام! -مردی که حاضر نیست هیچوقت غرورش رو بزاره زیرپاش، هیچوقت هم نباید کاری کنه که نیاز به معذرت خواهی داشته باشه! نباید بی احترامی می کردی... -مگه من چی گفتم؟! -دیگه چی میخواستی بگی؟! آبروش رو جلودوستش بردی! اون

دوستت داشته که اول شماره داده! - پس خودش هم بیاد معذرت خواهی! - مثل یک مرد اشتباهت رو بپذیر! برو کنارش و عذر خواهی کن! - عمراً! مگه تو خوابِ شبش ببینه! - خیلی لجبازی!

120

حسام کنار دریا ایستاد... سری از تأسف تکان داد، آروین در مقابلِ خانوم ها با ملاحظه رفتار نمی کرد! فندکِ طلایی رنگ اش را از جیب بیرون کشید و سیگاری که در دست داشت را آتش زد... پُکِ اول را زد و برگشت و به چادر خیره شد... صدای گریه های بلند نیلوفر سکوت را شکسته بود... بیچاره نیلوفر! آگه یک ذره ته قلبم دلم می خواست تو عاشق شدن «: و سارا در دل زمزمه می کرد کوتاه پیام دیگه الان حتی یک در صدمه دلم نمیخواد! آگه منم یه روزی اعتراف کنم به عشق و اون بانامردی همه جا، جار بزنه که تو خودت رو انداختی به «... من و آویزونم شدی سرش را تکان داد! هیچوقت چنین چیزی رانمی خواست... - دوستت خیلی ناراحت شد... نه؟ سارا با حرص برگشت سمت صدا و به حسام نگاه کرد، لبخند جذابی روی لب داشت! ناخودآگاه اخمهای سارا از هم باز شد و آرام گفت: آره! دوستتون خیلی بد صحبت کرد!!! هر دو بادیدن هم ناخودآگاه نرم می شدند

ودست از جنگیدن برمی داشتند! حسام سرش را تکان داد و به دریا خیره شد... تک تک حرکات اش جذاب بود! سارا، نشسته بود و عمیق و بی وقفه نگاهش می کرد... در حالیکه کنار سارا ایستاده بود، آهسته گفت: بهش گفتیم کارت اشتباه بود و برو معذرت خواهی... ولی کو گوش شنوا؟! برو... آروم کن! سارا با حرص گفت: سرم دادزد! نیلوفر وقتی اعصاب نداره همیشه حتی از یک متریش رد بشی!

121

حسام آرام و مردانه خندید! چقدر همه رفتارهایش شیرین بود! همیشه از پسرهای جلف و سبک که قه قه می زدند متنفر بود! سارا با لبخند نگاهش می کرد که حسام برگشت و نگاهش را غافلگیر کرد... لبخند جذابی به رویش پاشید و گفت: برو... تنه اش نزار! اون الان بهت احتیاج داره... سرش را تکان داد و رفت سمت چادر... حتی یک لحظه هم نمی خواست از حسام جدا شود! - نیلو... بیخیال! میان حق هق هقهایش عصبی گفت: تو دخالت نکن! سارا با حرص گفت: به درک! کوله اش را کوبید زمین و سرش را گذاشت رویش، چشمهایش را بست... بوی سیگار در فضای چادر پیچیده بود... از کی سیگاری شد؟؟؟! جرأت نداشت حرف بزند... نیلوفر مثل یک ماده ببر آماده ی حمله بود

!سارا وقتی کلافه و غمگین می شد، دلش می خواست
 بخوابد... اما حالا با صدای بلندِ موزیک و بوی سیگار نمی توانست!
 قرص خواب اش را از داخل کوله بیرون کشید و بدون آب،
 باز حمت فروداد! نفهمیدی و چطور چشمهایش گرم شد و خوابش
 برد... *** چشمامو باز کردم... نیلوفر هنوز کنارم نشسته
 بود... هنزفری تو گوشش بود و همه ش سرشوتکون می داد
 !دستم و جلو چشمش تکون دادم تا متوجهم شد... دادزد: چی میگی؟

122

-اون لعنتی رواز تو گوشت در بیارتا مجبور نباشی داد بزنی! دختره
 ی دیوانه! کرشدم! دوباره دادزد: چی؟؟؟ نمیشنوم! باخشم
 سمتش هجوم بردم و هنزفری رواز تو گوشش در آوردم: میگم این
 لعنتی رودرش بیارتا بفهمی! در حالیکه آدامس می جوید گفت
 :بنال! -خیلی بی ادبی! ادامو در آورد و خواست دوباره هنزفری
 بذاره که دستش رو کشیدم: نیلوفر امروز بر گردیم! -چی؟ برو بابا!
 -من باید برگردم... کاملاً بیتفاوت گفت: خب برگرد! پوفی کردم
 ... تازه خوبه با آروین دعواش شده و باز می خواد بمونه! -راستی
 سارا فهمیدی حسام واسه چی اومده؟ -گفت واسه کارش! -آره
 !هیچی تو زندگی به جز کار، براش مهم نیست! اونقدر جدی
 میشه تو کارش که همه ازش میترسن! حتی تو بازی! دیشب من

وآروین باترس ولرز باهاش بازی کردیم! آخرم اون برنده شد!
انگار باکارش ازدواج کرده!!!...

123

نیلوفر حرف می زدو من تمام مدت نگاهم به حسام بود که عصبی،
کناردریا راه می رفت و باگوشیش حرف می زد...دست راستش
رو گذاشته بودپشت گردنش...گوشی رو قطع کردو گذاشت
توجیبش...یک نیرویی منوسمتش می کشید!آروم کفشامو
پوشیدم ورفتم سمتش..روی ماسه هاآروم قدم برمی داشتم
وهرچی بیشترنزدیکش می شدم قلبم محکم ترمی کوبید
!نیلوفر راست می گفت؟ یعنی اینهمه کارش رودوست داره؟!
پشت سرش بافاصله ی نه چندان زیاد ایستادم...متوجه حضورم
نمی شد منم هیچ اعلامِ حضوری نکردم!خیره به قامتِ بلندش
بودم، کاش هیچ وقت برنگرده تا من همینطور، یک دل
سیرنگاهش کنم!خیره به پشت سرش نگاه می کردم که ناگهان
برگشت سمتم!هول شدم وحتی نتونستم نگاهمو بدزدم!رنگ
تعجب روتونگاهش دیدم...ولی گوشه ی لبش به آرومی بالا رفت
!خیره به لبخندکج ومحو قشنگش بودم و سریع گفتم
:ات...اتفاقی افتاده؟ سرشوتکون دادودوباره روشوبرگردوندسمت
دریا!رفتم کنارش ایستادم...بعداز کمی مکت آروم گفت:خیلی

واسه اون نمایندگی لعنتی زحمت کشیدم! همه
 عمرموزندگیمو گذاشتم براش! خصوصاً شعبه ی شمال... همه ش
 به خاطر یک مدیر بی فکر و ناوارد، حالا دوباره از اول
 باید بسازمش! باغم نگاهش کردم... نگاهش رو پراز حسرت به
 دریادوخته بود دستاشو توجیبش فرو کرد! یعنی منظورش
 بابای من بود؟! نفسش رو پراشتاب رها کرد و باهمون صدای گرفته
 و مردونه ش گفت: دعواتون شد؟! آب دهنمو باز حمت فرودادمو گفتیم
 :میخوام برگردم تهران! فردا دانشگاه دارم... ولی
 نیلوفر اصلا براش مهم نیست! نگاهش هنوز به روبه رو و خیره به
 دریابود: حالا چه عجله ایه!؟

124

- غیبتهام زیاده می ترسم استاد حذفم کنه! - آماده
 شو... عصر حرکت می کنیم! چشمام گرد شد و برگشتم سمتش که
 داشت می رفت سمت چادرها... داد زدم: چی؟؟ برگشت سمتم
 و باخونسردی گفت: مگه نمیخواهی بری تهران؟ - چرا! ولی شما...
 - خب من می برم دیگه! - آخه شما... پس کارتون چی... مگه
 براتون مهم نیست؟! بی هوا گفت: تو مهم ت... دهنش نیمه
 باز موند و ادامه ی حرفشو خورد! فقط بهم خیره شده بود... انگار می
 ترسید ادامه بده، نمی خواست باور کنه و به زبون بیاره و من هم

انگار نمی خواستم بشنوم که سریع گفتم: من... من با اتوبوس
 میرم! و بعد بدون اینکه منتظر حرفی ازش بمونم دویدم سمت
 چادر! انگار هر دو مون داشتیم فرار می کردیم... از اینکه رابطه ای
 بینمون شکل بگیره و به هم نزدیک بشیم! هر چند اون سعی می
 کرد به من نزدیک بشه... اما من نباید میذاشتم! ته همه رابطه
 های جداییه یا ازدواج! من هیچکدومش رو دوست نداشتم
 ! نباید میذاشتم حتی اگه واقعاً دوستش داشتم! حتی اگه اون می
 گفت از کارش که همه دنیا شه، براش مهمترم! نیلوفر تو چادر
 نبود... با کنجکاوای برگشته تاببینم کجارفته که بادیدنش،
 رفتم تو شوک!

125

حسام هم، با چشمای متعجب نگاهشون می کرد!... نیلوفر سعی
 می کرد از آروین فاصله بگیره ولی آروین دست بردار نبود و به
 کارش ادامه داد... بادهن باز نگاهشون می کردم... یعنی واقعا نمی
 فهمیدن نباید این کاروانجام بدن وقتی
 دو تا مجرد اونجا حضور دارن؟! این نیلوفر خیلی وقیحه! برایشون
 نگرانم... برای آخرش! برای این که هیچ نسبتی با هم ندارن و
 ... این کارها آخر عاقبت خوبی نداره! اونایی که ازدواج میکنن به
 صدمتا مشکل برمی خورن و از هم جد می شن... وای به حال رابطه

ای که هیچ سرو تهی نداره !!! نه ازدواج ... نه طلاق ... به خودم اومدم و دیدم مدت طولانی که بهشون زل زدم و حسام، بایک نگاه دلواپس به من خیره بود! ... با قدم های بلند، خودش رو به سرعت بهم رسوند و از پشت سر، منو گرفت ... دستشو گذاشت رو چشمام! سعی کردم دستاشو پس بزنم و گفتم: چند بار بهتون هشدار داده بودم که لمس نک ... حرف موقطع کرد و کنار گوشم گفت: هیس هیچی نگو! بیا از اینجا بریم! ... و بدون اینکه دستش رواز رو چشمام برداره هدایتتم کرد سمتی که نمی دونم کجا بود! هیچ جارونمی دیدم ... توانون آشفته بازار خنده م گرفته بود و از دست خودم لجم گرفت ... در حالیکه نمی تونستم خنده م رو جمع کنم گفتم: من هیچ جارونمی بینم! اونم داشت آهسته می خندید و کنار گوشم گفت: بهتر! آروم گفتم: اونا که باهم قهر بودن! ... آروم گفت: آروینه دیگه! ... حالت نرمالی نداره ... مسنه! برو تو چادر تا برم جمعش کنم ... ببخشید که رفیق ما یه خورده بی ملاحظه س! من شرمنده م ...

سرموانداخته بودم پایین ویه ذره هم بالانمی آوردمش که مبادا باهاش چشم تو چشم بشم! دستش رو برداشته بود و من به جای نیلوفر خجالت می کشیدم! *** «! کاش یک ذره از حیای این

دختر، تو وجودِ اون دوتا بود « : حسام دردل گفت آروین نشسته بود روی ماسه ها و دستهایش راستونِ بدنش کرده بود... حسام، روی یکی از زانوهایش نشست و زد به شانه ی آروین... آهسته صدایش زد.... آروین لبخندِ دندان نمایی زد و همان طور که چشمهایش بسته بود گفت : چونم داداش؟! - خیلی بی ملاحظه ای! صد دفعه گفتم زیاد نخور!... صد دفعه گفتم آدمی که اختیارشو از دست بده دیگه آدم نیست! بدون توجه به پند و نصیحتِ حسام، فقط بلند خندید! حسام، سمت ماشین دوی دو یک بطری کوچک آب برداشت و خالی کرد روی سر آروین! برای چند لحظه نفسش حبس شد و دهانش را باز کرد برای بلعیدن هوا! - حالت جاومد؟! آرام خندید : خیلی ضد حالی می دونستی؟! - بلند شو دوست دختر گرامیتو راضی کن برگردیم! - مگه تو کارت تموم شد؟ - من دیگه حوصله ندارم با این یارو گل بندازم! همین امروز حرکت می کنیم!

127

داخل چادر نشسته بود و وسایلش را جمع می کرد که صدای نیلوفر را شنید : آروین بمونیم دیگه! - همیشه آخه قربونت برم! حسام میخواد برگرده بعد ما چطوری بریم؟ - اتوبوس! - کوپه رو ول کنم بشینم تو اتوبوس؟؟؟! مگه عقل مواز دست دادم؟! - آخه من

میخواهم بیشتر اینجا باشم... - میایم دوباره عزیزم! میخوام مثل ماشین حسام بخرم... میارمت دوباره!... - پس ماشین خوشگلم چی میشه؟! - ماشینت باید بکسل بشه خانومم! راه دیگه ای نیس... نتیجه ی لجبازی میشه همین... چقدر بهت گفتم باون ماشین از شهر دور نشو؟ بعد خیلی راحت بلندشدی اومدی مسافرت... کوله را پشت اش انداخت و از چادر بیرون رفت... به آسمان سورمه ای رنگ شب خیره بود... آسمانی که ستاره هایش یکی یکی خودرانشان می دادند! دلش می خواست تا صبح، ستاره هارامیشمرد، کنار دریا... بامردی که این روزها زیادی جلو چشمهایش آفتابی می شد! چون کنار ماشین ایستاده بود، صدای بسته شدن در، اورا که خیره به آسمان و در فکر بود، از جا پراند! برگشت سمت ماشین و نیلوفر را دید که داخلش نشسته بود... در جلوی ماشین را باز کرد و صندلی را جلو داد و به سختی رفت عقب... بلافاصله که نشست، صدای نیلوفر باعث شد سمت اش بچرخد: - خوب شد؟! به آرزوت رسیدی؟ مخ حسام روزدی برگردیم!... خیالت راحت شد؟ ای خدا من چقدر بدشانسم آخه؟ چرا ماشینم باید خراب بشه؟

ماشینی که هیچ‌پیش نبود!!! از همان شیشه‌ی کوچک عقب به حسام خیره بود که باچه جدیدی چادرها را جمع می‌کرد! آروین هم کنار دریا ایستاده بود و باگوشی، مشغول صحبت بود... سارا بی آن که برگردد سمت نیلوفر گفت: خودت گفتی سابقه داشته... زیاد خراب شده! - خیلی لوسی سارا! هیچ‌وقت این کارت یادم نمیره... عصبی برگشت و داد زد: آگه می‌دونستم قراره به آروین جونت بگی بیاد هیچ وقت باهات نمی‌اومدم... میدونی چندبار، تو این دو روز، مامانم زنگ زد تا ازم خبر بگیره؟ اصلا من فقط به خاطر توئه عوضی اومدم اما تو چی‌کار کردی؟! تمام این دو روز رو با آروین جونت بودی!!! اقرار بود مسافرتمون سه روز باشه... اما تو همین دو روز، زهر مار شد بهم! نیلوفر کاملا ساکت شد! ولی زیر لب غر زد: واسه تو که بدنش! خوبه حسام اومد تنها نبودی! دهان باز کرد تا جوابش را بدهد که حسام و آروین سوار شدند!

دندانهایش را با حرص روی هم سایید و برگشت سمت پنجره و زل زد به بیرون! نمی‌خواست کسی از رازش باخبر شود! نمی‌خواست... باید همان‌جا در دلش دفن می‌شد! همه سکوت کرده بودند ولی آروین انگار زیادی سر حال بود چون همه ش صدای پخش ماشین را زیاد می‌کرد! نگاهش خیره به حسام بود که با اخم زل زده بود به جاده و یک دستی رانندگی می‌کرد! یک بار فقط نگاهش از توی آینه به عقب افتاد! فقط یک لحظه به

سارانگه کردولبخند محوی مهمان لبهایش شد! آروین
ونیلوفرارساندو آخرازمه نوبت به سارارسید... پیاده شدودر
جلوراباز کرد، سندلی را خواباندوبرای دیدنش خم شد: خب
... بفرمایید خانوم!

129

بلند شدوباز باهزاربدبختی ازروصندلی رفت جلو.. حسام هم
از فرصت استفاده کردودست اش را گرفت تا کمک اش کند... زیر لب
گفت: فرصت طلب! پرید پایین وحسام، در حالیکه دست اش
رادرجیب فرومی بردگفت: شنیدم چی گفتی! سرش راپایین
انداخت... خجالت کشید... حسام آهسته خندیدوگفت: مراقب
خودت باش بانوی زیبا! در حالیکه سرش پایین بود، لب گزید و
آرام گفت: ممنون بابت همه چیز! و منتظر نشدو دوید سمت خانه!
بندکوله اش راروی شانه صاف کرد... زنگ رافشرد ولبش رامی
گزید! حسام تکیه زده بودبه ماشین مشکی رنگ اش ودر حالیکه
لبخندمی زد، نگاهش رابرنمی داشت! سارانگاهش رادزدیدودردل
«! چرانمیره؟! خداکنه مامانم نبینش» گفت در باز شدوسریع
رفت داخل... صدایی باعث شده خودش بیاید: سارامعلومه
حواست کجاست؟! بابهت گفت: هان؟! فرشته لبخندزدودخترش
را در آغوش کشید: خوبی؟ به سرتاپایش نگاه کردوادامه داد

سالمی؟! دلم خیلی برات تنگ شده بود... چرا شب حرکت کردین؟ سارا در حالیکه سمتِ اتاق می رفت گفت: نیلوفر گفت شب حرکت کنیم!... آخ خیلی خسته م... بابا کجاست؟ - بابات یک سفر فوری براتش پیش اومد، رفت آستارا!!!

130

سارا بهت زده برگشت و گفت: آستارا؟!!!! - آره... چطور مگه؟! رفت سمت فرشته و دست اش را گرفت: مامان یک دقیقه بیابشین کارت دارم! - چی شده سارا؟ چرا اینطوری میکنی؟! دست فرشته را کشید و اداش کرد روی کاناپه بشیند... خودش هم نشست و گفت: مامان، بابا باچه شرکتی قرارداد بسته؟! - شرکت جنتل برند! چطور؟! - چه اسم جالبی! شما مدیر عامل شرکتشون رو میشناسی؟! - نه! بابات میشناسش! بابات می گفت خیلی با ادب و محترمه ولی زیادی تو کار جدی وسختگیره! می گفت میخوام قراردادم رو باهاش به هم بزنم! ابروهایش بالا پرید... درست حدس زده بود و تردیدش از بین رفت! سریع پرسید: یعنی باهم دعواشون شده؟ - آره... چه جورم! حالاتو چرا این سوالارومی پرسی؟ دستپاچه شد و گفت: هیچی... همینجوری!... من برم بخوابم که صبح کلاس دارم... صبح مثل همیشه دیر بیدار شده بود و دیر به دانشگاه می رسید! صبحانه نخورده

از خانه بیرون زد... با نیلوفر در یک دانشگاه بودند، سارا
روانشناسی می خواند و نیلوفر حقوق! از تصور اینکه نیلوفر،
وکیل شود خنده اش گرفته بود که ناگهان با صدای
نیلوفر از جا پرید: به چی می خندی؟!

131

سرش را بلند کرد و تازه به یاد آورد کلاسهایش تمام شده
و در محوطه دانشگاه نشستند! نیلوفر بالای سرش ایستاده بود
... سارا بهت زده گفت: بالاخره اومدی؟ دو ساعته
اینجا منتظر نشستیم... چیکارم داشتی؟ - بلند شو... بهت میگم!
دست اش را کشید... همانطور که دنبالش کشیده می شد بند کوله
اش را روی شانه صاف کرد... در حالیکه به سرعت قدم هایشش
می افزود که مبادا با این شتابی که نیلوفر می رود بخورد زمین،
گفت: نیلوفر کجامیری؟ خسته شدم آخه... از دیشب هیچی
نخوردم... دو ساعته داریم میدویم! - بیا می فهمی... چقدر غرمی
زنی! این هارا گفت و همچنان به راه رفتن ادامه داد... سارا دیگر
واقعاً نفس کم آورده بود و بریده بریده گفت: نیلوفر... دستم
... کنده شد... ولم کن... خودم... میام.. نیلوفر دست اش را ول کرد
و برگشت سمت سارا و با هیجان گفت: رسیدیم! نگاهش می
چرخید و اطراف را از نظر می گذراند... جز یک زمین تنیس چیز

دیگری نبود! کلافه گفت: ما که تنیس بلد نیستیم! در ضمن من الان خیلی خسته م، بیا برگردیم... - ماقرار نیست بازی کنیم! سارا با تعجب گفت: چی؟ - ما اومدیم فقط تماشا کنیم! - چی؟؟؟!

132

کلافه شد و دست اش را کشید و همانطور که می رفت سمت زمین تنیس، دست تکان داد و داد زد: آروین! ما اومدیم! سارا بهت زده نگاهش می چرخید بین نیلوفر و آن دو شخصی که مشغول بازی بودند و همزمان دید که هر دو ی آنها برگشتند و بازی را متوقف کردند! آروین کلاه لبه دار مشکی گذاشته بود روی سرش و شلوارک مشکی و تیشرت نارنجی پوشیده بود و در حالیکه لبخندندان نمایی می زد، آدامس می جوید! و نفر مقابل که از قد بلند اش مشخص بود کسی نیست جز حسام! تیشرت و شلوارک سفید پوشیده بود و کلاه لبه دار هم رنگ اش را روی سر داشت... جذاب و چشمگیر... حتی در لباس ورزشی هم زیبا بود! اصل یازدهم: "یک جنتمن همیشه برای فعالیت های ورزشی و فرهنگی، برنامه ی منظمی را دنبال خواهد کرد" نیلوفر، بی مکت دوید سمت آروین و به آغوشش پناه برد! آروین هم بلافاصله همان دستی که راکد تنیس داشت را دور کمرش حلقه کرد... سارا به آنها خیره بود که صدایی از کنارش او را از جا پیراند

سلام! حالِ همسفرِ من چه طوره؟! برگشت سمت صدا... حسام فقط چند قدم با او فاصله داشت و لبخند محوی روی لبش بود! سارا نگاهش را زد دید و گفت: سلام... ممنون! و بلافاصله داد زد: نیلوفر! من رفته!

133

برگشت و خواست برود ولی صدای حسام متوقفش کرد: کجا با این همه عجله؟ پا قدم من سنگین بود بانو؟! برگشت سمت اش و خواست چیزی بگوید که نیلوفر آمد و گفت: این سارا از دیشب هیچی نخورده... منم گشتمه بریم یه چیزی بخوریم، بعد بازی رو ادامه بدید، هان؟ چطوره؟ تمام مدت که نیلوفر حرف می زد، حسام دست راستش را فرو برده بود در جیب شلوار کوتاهش و با دست دیگرش را کد تنیس را گرفته بود و آرام تکانش می داد... ولی یکباره به صورت ناگهانی سرش چرخید طرف سارا و نگاهش را غافلگیر کرد! سارا در حالیکه دستپاچه شده بود، به سرعت گفت: نیلوفر من میرم خونه یه چیزی هم می خورم... و برگشت و قدم برداشت... که با صدای آروین متوقف شد: سارا خانوم تشریف داشته باشید! من و حسام یه دست دیگه بازی می کنیم بعدش همه باهم میریم! برگشت سمتشان... نگاه هر سه ی آنها به سارا خیره بود! شانهاش را بالا انداخت و گفت

: باشه...قبوله! آروین دوید و در جایگاهش برای بازی ایستاد ولی حسام، نگاهش روی سارا قفل بود و لبخندی زد! صدای آروین بلند شد: بپا دیگه حسام... در حالیکه نگاهش روی سارا بود عقب گرد کرد و بعد دوید سمت آروین و از آنجایی که توپ در دستش بود باراکد ضربه زد! حرکتش ناگهانی بود و آروین غافلگیر شد ولی به موقع توپ را گرفت! نیلوفر و سارا هم کنار زمین ایستادند... تا آخر بازی هر دفعه آروین می برد نیلوفر جیغ می کشید و قربان صدقه اش می رفت! این کارهایش شدیداً لج سارا را درمی آورد! و هر وقت حسام می برد... سر می چرخاند سمت سارا و چشمک می زد!

134

تیشرت و شلوار کوتاه سفید و کلاه لبه دار هم رنگ اش به اومی آمد... مثل تمام لباسهایی که می پوشید! سرانجام هم، بازی به نفع حسام تمام شد! برای یک لحظه سر سارا گیج رفت و نشست... همه متوجه شدند و بانگرانی سمت اش هجوم آوردند... حسام روبرویش زانو زده بود و... سارا با وجود سرگیجه اش می توانست چهره ی نگرانش را ببیند!... سارا آرام گفت: چیزی نیست... فقط از دیشب چیزی نخوردم، یه خورده سرم گیج میره! صدای مردانه و عصبی حسام را شنید که بانگرانی همراه بود: معلومه

دیگه! وقتی چیزی نمی خوری فشارت می افته... ابروهای پهن و مردانه اش درهم گره خورده بودوبه سارانگه می کرد... سارا باسماجت اخم کردو بلندشد: من خوبم! قدم اول را برداشت... برای یک لحظه حس کرد زیر پاهایش خالی شد وداشت دوباره می افتاد که دست محکم ومردانه ی حسام، دورش حلقه شد... آرام، کنارگوشش گفت: خیلی لجبازی! این راگفت و روبه آروین ادامه داد: آروین ساک ورزشیم رو میاری بی زحمت؟ وادارش کرد بشیند! آروین ساک راپرت کرد... حسام سریع زیپش را بازکردوسارابه این فکرمی کرد که الان بیشترازهروقت دیگراورا عصبی می دید! یک بسته کیک وشیر پاکتی را سمت اش گرفت وگفت: بگیر لطفا! رنگت خیلی پریده! سارا باسماجت گفت: نمیخوام!

135

چطور این دختر سرکش را رام می کرد؟! نی راداخل شیرپاکتی فروبرد وروی لبش گذاشت... آهسته گفت: بخور خواهش میکنم! به چهره ی جذاب ونگران حسام نگاه کرد ومحتوای شیر را بالا کشید! بلافاصله بعدازاینکه مطمئن شدتمام شده، پاکت خالی شیر را پرت کرد و بلندشد... وساراخیره بود به رد انگشتهای مردانه اش که روی پاکت افتاده بود... تمام مدت فقط خشم اش

را روی پاکت شیر خالی کرده بود! ... -حسام چش شد بیهو؟!
صدای متعجب نیلوفر بود که بهت زده به رفتن حسام نگاه می
کرد... و آروین دنبالش می دوید! سارا آرام گفت: همیشه بریم؟!
نیلوفر برگشت فقط نگاهش کرد ... یکباره سرش داد زد
:چقدر مضخرفی تو سارا! یک روز اومدیم بیرون خوش
باشیم... همه ش میگی... (ادایش را در آورد) همیشه بریم؟ همیشه
بریم؟! عه خسته م کردی دیگه... و برگشت سمت آروین
و صدایش زد: آروین؟ آروین! زیر لب زمزمه کرد: کجا گذاشت
رفت؟! گوشش اش را از کیف اش بیرون کشید و گذاشت کنار
گوشش: الو کجا رفتین شما دوتا؟ -باشه منتظرم زود
بیارش! تماس راقطع کرد و روبه سارا گفت: میگه حسام رو داره
آروم می کنه !!! من نمی دونم این حسام چرا بیهو اینجوری شد!
!انگار برق گرفتش!

136

قلب اش محکم می کوبید... دلش فروریخت... صدای ضربان
بلند قلب اش را حس می کرد! برایش مهم بود؟! آروین
دوید سمتشان و حسام پشت سرش آهسته در حالیکه سرش
پایین بود، قدم برمی داشت... نیلوفر بلند شد و دوید سمت آروین
... دست اش را گرفت و کشید و گفت: بریم دیگه .. من گرسنمه!

اخمهای حسام به طور وحشتناکی گره خورده بود که هیچ کدام
 جرأت حرف زدن نداشتند! رستوران، کنار زمین بازی قرارداداشت
 و سرپوشیده نبود... فقط میز و صندلی هارا بیرون چیده
 بودند و چترهای آفتابگیر رویش قرارداداشت! صندلی ها راعقب
 کشیدند و یکی، پس از دیگری نشستند... نیلوفر کنار گوش
 سارا گفت: چی میخوری؟ سارا فقط شانه هایش را بالا انداخت
 !آروین کلاهش را روی میز گذاشت و درحالیکه آدامس می جوید به
 نیلوفر نگاه می کرد... نگاه سارا خیره بود به حسام که با جدیت
 تمام به منو خیره بود و با جدیت گفت: ما دنده کباب می خوریم!
 آروین گفت: منظورت از "ما" کی بود داداش؟؟؟! حسام بدون
 اینکه سرش را از روی منو بلند کند، با انگشت، به خودش و سارا
 اشاره کرد! آروین گفت: من و نیلوفر جوجه می خوریم
 ... بگوگارسون بیادا! نیلوفر با اعتراض گفت: من دنده کباب می
 خوام! آروین گفت: من نمیخوام زیاد ریخت و پاش کنم... عزیزم
 موقعیت منو درک کن! حسام گفت: کی گفته تو قراره حساب
 کنی؟! همه مهمون من!

آروین با خنده گفت: نه داداش زحمت نمیدیم! حسام گفت
 : زحمتی نیست... اصل دوازدهم: " سخاوتمند و دست و دل باز

باش!" بعدازدادن سفارش، صدای نیلوفر بلند شد: میگم حسام خان، خوب این آروین چونه منو بُردی هااا! ایول... آروین گفت: این رفیقِ ما همیشه برنده س... همیشه! مگه نه حسام؟! حسام با صدای بم و گرفته اش گفت: بله درسته... ولی تا وقتی که به هیچکس نباخته بودم، نه الان! از جمع حاضر عذر میخوام... من میرم دستامو بشورم... بلافاصله بلند شد و رفت و نگاه خیره و بهت زده ی همه رابه دنبال خود کشاند! بعد از صرفِ ناهار، حسام برای عوض کردن لباسش به سمتِ رختکن هارفت و بقیه منتظر شدند... آروین با اعتراض گفت: این حسام دیگه زیادی سخت می گیره! بهش میگم یکم خاکی باش! جمع مون دوستانه س... آخه مگه این لباس چشه؟! به لباسهای اسپرتی که به تن داشت اشاره کرد و ادامه داد: خودش رو ملزم میکنه که حتماً رسمی بپوشه... خیلی خود ساخته س! نیلوفر گفت: مگه بده؟ یکم تو یاد بگیر... آروین عصبی شد و گفت: مگه من چمه؟! اون زیادی سخت می گیره و واسه خودش دفترِ قانون درست کرده! من نرمالم...

138

نیلوفر گفت: آدم اگه بتونه پیشرفت کنه و از حدِ نرمال بالاتر بره، همیشه یک آدمِ بزرگ! همیشه یکی که با بقیه متفاوته... نه اینکه در حدِ بقیه بمونه... تو میخوای در همین حدِ نرمال بمونی، به

حسام چیکارداری؟! به نظر من که اون واقعاً قابلِ ستایشه
 !واقعاً بی همتاست! نیلوفر برگشت سمت سارا و ادامه داد: مگه نه
 سارا؟! هول شد...چه می گفت؟! نمی خواست دیگران بدانند که چه
 چیزی در سرش می گذرد! اینک به چه چیزی فکرمی کند و قلبش
 تازگیها برای چه، محکم میگوید! فقط صدای آروین نجاتش داد
 :همینه که هست...من همینم! هرطور دلیم بخواد زندگی می
 کنم... نمیخواهی؟ راه بازجاده دراز! بفرما برو... به سلامت! نگاه
 سارا بهت زده به آروین خیره بود و نیلوفر، فقط دوید و رفت
 !باهمه ی دعوها و بحث هایشان، چرا از هم جدانمی
 شدند؟ چرا همدیگر را تحمل می کردند؟! آروین، دست اش
 را با کلافگی در موهایش کشید... سارا آهسته گفت: آقا آروین؟
 نیلوفر خیلی تنهاست! همیشه یکم بیشتر هواشوداشته باشید؟!
 آروین خواست جوابی بدهد که حسام به سرعت خود را
 رساند و در حالیکه نفس نفس میزد، گفت: شرمنده معطل شدید...
 سارا، به سر تا پایش نگاهی انداخت و بیپهوا گفت: نه اصلاً! حسام
 لبخند محوی زد و نگاهش کرد... جذاب به نظر می رسید برای سارا
 !با خودش فکر کرد این خیلی خوب بود که حسام با همان لباس
 ورزشی، از زمین تنیس خارج نمی شد! حسام در حالیکه نگاهش
 را از روی سارا بر نمی داشت گفت: نیلوفر خانوم کجان؟!
 سارا آهسته گفت: رفت! حسام بهت زده گفت: بله؟! متوجه نشدم؟

آروین عصبی گفت: نشنیدی؟! رفت! حسام لبهایش را بازبان
 تر کرد و برگشت... به پیاده رو خیره شد... نیلوفر دور شده بود! ولی
 سریع گفت: بشینید داخل ماشین... تو مسیر سوارشون می کنم!
 آروین گفت: لازم نکرده! ولش کن! حسام با سماجت گفت: بنده
 نیلوفر خانوم رو سوار می کنم! جنابعالی هم، جلو جمع ازش
 عذرخواهی می کنی! بعدش دیگه پای خودته که میخوای باهاش
 بمونی یا ولش کنی! آگه مرد باشی که تا آخر، باهاش هستی!
 نگاهش از صندلی عقب خیره به چشمهای مشکلی و نافذ حسام
 بود که در آینه ی جلو، دیده می شد! اخمش کمرنگ شده بود و
 چشمهایش آرام بود، دیگر عصبی به نظر نمی
 رسید... چقدر جذاب بود! نیلوفر باهیجان گفت: بریم بازار؟ سارا،
 نفس اش را کلافه بیرون داد... همین چند دقیقه پیش بود
 دعوایشان شد و حالا... آروین با آرامش گفت: نه خانومم نمیشه!
 مثل دفعه ی قبل، کسی که از همه آخر تر پیاده می شد، سارا بود!
 حسام از ماشین پیاده شد و در جلو را باز کرد... سارا سریع پیاده شد
 بدون اینکه نگاهش کند گفت: ممنون! حسام دست اش را گرفت
 و آرام گفت: صد هزار بار هم برنده بشم... در مقابل چشمهای
 تو همیشه بازنده ام!

و آهسته ادامه داد: مراقب خودت باش و کمتر منو عصبی کن! نذار پا بذارم رو اصول و شیوه هام و اون چهره ی خوبی که همه ازم انتظار دارن، تو ذهنشون خراب بشه! تابه حال عصبی نشده بود یعنی؟! فقط سارا باعث اش شده بود؟! دیگه صبر نکرد سمت خانه دوید... به محض ورود اش به خانه، خاله زهره را دید که روی کاناپه، کنار مادرش نشسته بود... سلام کرد و مقنعه اش را از سر بیرون کشید... نشست کنارشان و خاله زهره شروع کرد: -
 چطوری خاله جون؟ خوبی عزیزم؟ سارا گفت: ممنون خاله جون خوبم... خاله زهره گفت: خاله قربونت برم چرا باز موهات رو کوتاه کردی؟ فردا میخوای ازدواج کنی مردا اصلاً موی کوتاه رو نمی پسندن... رو دست مامانت میمونی ها!!! بعد، تو عروسیت باید کلاه گیس بزاری! این هارا گفت و بلند خندید! سارا با حرص گفت: مرسی از لطفتون خاله جون! ولی من ازدواج نمی کنم... -وا؟ مگه میشه؟ منطقی فکر کن خاله جان! ببین مامانت از دست تو اینهمه جوش می زنه و حرص می خوره... الهی بمیرم برات خواهر خیلی لاغر شدی! با چشمهای گرد شده به زهره نگاه می کرد... فرشته (مامان سارا) باناله گفت: چی بگم خواهر؟! هرچی بهش میگم بذار خواستگار بیاد... میگه من نمیخوام ازدواج کنم

!خسته شدم دیگه... می ترسم آرزوی دیدنش تولباس سفید
روبه گور ببرم!

141

خاله زهره گفت: نگوخواهر! خدانکنه... سارا طاقت نیاورد و عصبی
گفت: مگه من چندساله؟! هر کی ندونه فکر میکنه الان سی ساله
وهنوز ازدواج نکردم! من بیست و سه ساله... خاله چون به
نظر شما من الان پیر دخترم؟! خاله زهره گفت: نه خاله جان
!مامانت میگه اگه الان ازدواج نکنی... دیگه برات خواستگار نییاد!
-بهتر! می خوام صدساله سیاه نیاد اصلاً! بلند شد و خواست سمت
اتاق اش برود که صدای فرشته باعث شد سیخ درجایش بایستند
:بهتره خودت رو آماده کنی! چون من بهشون گفتم همین
امروز بیان! عصبی برگشت و داد زد: چی؟؟؟! خاله زهره گفت
:خاله جان، خانواده ی خیلی خوبی هستن... پسر
برادر شوهرم... سیاوش! خیلی پسر خوبیه... مامانش گفت پسر
تا حالا هیچ دختری نبوده! می گفت میخوام به تعداد سال تولد
سارا جان سکه مهرش کنم! چشمهایش گرد شد و داد زد: مگه
میخوان منو بخرن؟! مگه اینجافروشگاهه که نرخ تعیین می
کنن؟! -وا... خاله جان مهریه حق زنه! این حرفای یعنی چی؟! من
بهشون گفتم امروز بعد از ظهر تشریف بیارید! اوای خاله نمیدونی

چقدر خوشحالم که داری سروسامون میگیری! فایده نداشت! برای خودشان بریدند و دوختند! دیگر ماندن را جایز نمی دانست و به سمت اتاق اش پا تند کرد... متنفر بود! از اینکه ارزش زن ها با مهریه پایین می آمد! خسته بود... از دخالت های خاله زهره... از پبله کردن های مادرش... روی تخت ولو شد...

142

گلویش درد می کرد... بغض لعنتی گیر کرده بود! گوشه اش زنگ خورد و با اینکه حوصله نداشت با صدای گرفته جواب داد: الو نیلوفر؟ سلام... - دختری نکبت، آخه واسه چی به آروین گفتی از این به بعد حواست به نیلوفر باشه؟! با تعجب داد زد: چی؟؟؟! - بهش گفتی آقا آروین چرا با نیلوفر بد برخورد کردین و سنگ رو یخش کردین! تو چیکار داری به زندگی من؟! واسه چی دخالت می کنی؟! او مده به من میگه تو انقدر بدبختی که دوستات میان به من میگن نیلوفر تنهاست، تا بلکه یکم دلم برات بسوزه!... سارا قه قهه هیستیریکی زد و گفت: داری چرت میگی! منه احمق به خاطر تو بیشعور به آروین سفارش کردم! یعنی تا این حد عاشقشی که به خاطر یک توصیه ی کوچولوی من داری اینطوری سرم داد میزنی؟! - اون عوضی اگه نصیحت حالیش می شد که به حرف حسام گوش می داد! اگه آدم بود که

تا الان حسام روش تأثیرمیداشت! -مشکلات تو و آروین دیگه به من هیچ ربطی نداره... خدانگهدار! گوشی را پرت کردو آهسته گفت: آخه چرا؟! از همه متنفرم — متنفرر! سرش را محکم دربالشت فروبرد وازته دل زار زد... خواب! تنها چیزی که بهش آرامش می داد وقتی ازهمه چی می برید! خواب اورا به دنیای بی تفاوتی می برد... ****

143

سوار دوچرخه بودم و تند رکاب می زدم... واسم عجیب بود من که اصلا دوچرخه بلد نبودم چه طوری داشتتم می راندمش؟! موهام دورم ریخته بود و من پیچیدن باد رو در لابه لاش حس می کردم! چرا روسری نداشتم؟! من که موهام کوتاه بود الان چرا تاشونه هام می رسه؟! تمام درختای اطراف اون جاده ی باریک پر بودن از شکوفه های صورتی! نسیم خنکی می وزید و شکوفه های صورتی تو هوای رقصدن! رکاب می زدم و یک لبخند بزرگ رو لبم بود! سرعتم داشت زیاد می شد و برای یک لحظه پای چپم از روی رکاب سر خورد و به همین سادگی تعادل رو از دست دادم... کنترل دوچرخه از دستم خارج شد و به طور وحشتناکی افتادم... دوچرخه افتاده بود رو یکی از پاهام و نمی تونستم تکون بخورم ... هیچکس اون اطراف نبود... پرنده هم پر نمی زد

!هیچ صدایی جز صدای آروم نسیم نبود! فقط یک زمین تنیس
 رو می دیدم که فاصله ی زیادی باهام داشت!... اشکام می ریخت
 و درد بدی تو پام پیچیده بود... ساپورت صورتی کم رنگی پام
 بود که حالا قسمت زانوش پاره شده بود! پیراهن سفید، که
 روش گلهای صورتی ریزی داشت، پوشیده بودم! هق هق می
 کردم و هیچکس نبود به فریادم برسه! سرم پایین بود و دوتا پا
 رو دیدم که جلوم سبز شد! سرمو آروم بلند کردم و بعد از پاها
 و شلوار کوتاهش، تیشرت سفیدش رو دیدم... گردنش و بعد
 لبخند جذابش! نگاهم رفت بالاتر و به چشماش
 رسیدم... دستش سمتم دراز شد و بی تردید گرفتمش! ولی پام
 خیلی درد می کرد نمی تونستم بلند شم... دوچرخه رو بادیست
 آزادش بلند کرد و پرتش کرد اونطرف... تو دلم قه قه زدم
 !دوچرخه ی مضخرف ترکید! دستاش رو کمرم نشست و بایک
 حرکت بلندم کرد! نگاه متعجبم رو چرخوندم و

144

رسیدم بهش... یک لبخند بزرگ زد که دندونای سفید و مرتبش
 رو به نمایش گذاشت! باابروهای بالا رفته و متعجب نگاهش می
 کردم که آروم گفت: شناختی دختر خانوم؟! چشمام گرد شد و اون
 خندید! روی یک نیمکت فرود اومدم و خودش هم نشست

کنارم... قمقمه م رو از رو دوچرخه م برداشت و داد دستم... نگاه متعجبم رو بر نمی داشتتم و آب رو از دستش گرفتم... یه خُرده که خوردم، سریع از دستم گرفت و خودش هم خورد! هنوز متعجب نگاهش می کردم... کلاه آفتابی سفیدی که روسرش بود رو برداشت و چندتا شکوفه ی صورتی از روش افتاد!... نگاهم کرد و یک تای ابروش رفت بالا! -هنوز نمیخوای جوابمو بدی؟! فقط یک کلمه.. آره یا نه؟ بهت زده نگاهش می کردم... سمتم خم شد و آروم گفت: حاضری بامن زندگی کنی یا نه؟! ناخودآگاه لبخند محوی زدم و... اون خندید: پس قبوله!... ناگهان پام تیر کشید... دستمو گذاشتم روش... داشت ازش خون می اومد! دستمال سفیدی، که دور مچش بسته بود رو باز کرد و بست دور زانوی زخمی شده ی من! محکم گره زدش و بالبخند بهم نگاه کرد... **** پُکِ آخر را محکم زد... آروین دست اش را گذاشت روی شانهِ اش و گفت: داداش بهش بگو و خودت رو خلاص کن!...

145

متعجب به او خیره شد... چه می گفت؟! آروین به آرامی لبخند زد و گفت: اونجوری به من نگاه نکن! دلت واسش لرزیده! نگو نه، که تابلوئه!... کلافه گفت: چی میگی آروین؟! صدایش گرفته بود و با فرودادنِ آب دهانش درد گلویش را حس کرد! آروین

پوز خند زد و گفت: واسه من نقش بازی نکن! چرا باهاش ازدواج نمیکنی؟ مشکلت چیه؟ مطمئنم سارا هم دوستت داره! توقع نداری که اون پا پیش بذاره؟! انکار کرد: دیوونه شدی آروین! آروین گفت: تو دیوونه شدی!... تو که عاشق شدی و حاضر نیستی حتی یک قدم براتش برداری... از چی می ترسی؟! عصبی گفت: هرچی میگم باز حرف خودشو می زنه! داداش من! آروین خان! توهم برت داشته!... این هارا گفت و چند بار زد روی شانه ی آروین... برگشت و خواست سمت ماشین برود... ولی آروین دست بردار نبود: از رفتارت همه چیز رو فهمیدم! منو سیانکن! چرا از ازدواج فرار میکنی؟ صبرش تمام شد و برگشت و داد زد: چی میکنی واسه خودت؟! میدونی چندتا موقعیت کاری داشتیم که به خاطر همین مسئله از دستشون دادم؟! پیشنهادای میلیاردری! شرطشون متاهل بودن من بود! پسرم! تو، تنها تداوم دهنده ی نسل خاندان زند هستی! باید «: عمو حمید... تا حالا صد بار بهم گفته هر دفعه بهش جواب سربالادادم... تو دیگه چرا آروین؟! تو که همه چیز منو میدونی!»! ازدواج کنی... مرد، حرفش یکیه! من حرفم عوض نمیکنم... برگشت سمت ماشین و داخلش نشست... دست اش روی فرمان بود و خیره شد به شهر بزرگی که خیر سرم خواستم «: از این بالا خیلی کوچک بود و فقط چراغ هایش دیده میشد! دردل زمزمه کرد

یه شب بارفیقم خلوت کنم و بهش پیشنهادِ بام تهران رودادم
 !حالا اون ازم میخواد عهدهایی که «! باخودم بستنم رو فسخ کنم
 سیگارِ دیگری را آتش زدوبه چراغ های ریز شهر خیره
 بود...همیشه عاشق بالا ترین ها بود...عاشق دوردست ترین ها!
 باصدای بسته شدن در ماشین یک تای ابرویش بالا رفت و
 زیرچشمی به آروین نگاه کرد که سوار ماشین شد و با شرمندگی
 گفت: داداش ببخشید! حق باتوئه... من زیادی دخالت کردم!
 شرمنده... لبخند زد و گفت: مطمئن باش اگه قصد ازدواج داشتم
 تو اولین نفری بودی که در جریانت میداشتم! آهسته گفت
 :میدونی حسام؟... من شاید با نیلوفر، زیاد اختلاف داشتم
 باشم... ولی میخوام یک حقیقتی رو بهت بگم! باهاتش
 واقعاً خوشبختم! اگه حرفی زدم بهت فقط به خاطر این بود که می
 خواستم تو هم، حس من رو تجربه کنی... همین! استارت زد و
 پایش را روی پدال گاز فشرد! تمام مسیر سکوت کردند و بالاخره،
 آروین را پیاده کرد... این حسام، دیگر حسام سابق نبود! حسام
 بیخیال گذشته که فقط به کارش اهمیت می داد و اصول شیوه
 هایش.... حالا کسی پیدا شده بود که بیشتر از این ها برایش
 اهمیت داشت... حسامی که همیشه برنده بود، به یک دختر باخت!

گوشی اش را از جیب بیرون کشید و دست اش رفت روی شماره
 ی سارا! قسمت پیام هارا لمس کرد و نوشت ... *** چشمهایش
 راکه از فرط گریه ی زیاد، قرمز شده بود، گشود...عجب رویای
 شیرین و مَلّسی دید!

147

هو اتاریک شده بود... از روی تخت بلند شد، در اتاق را آرام باز
 کرد... سکوتِ مطلق بود! حتماً قرارِ خواستگاری کنسل شده بود
 ! با خوشحالی بالا پرید ... صدای هشدار گوشی اش بلند شد
 ! بیحوصله رفت سمت اش... پیام داشت... از ناشناس! پیام
 را باز کرد.... "مراقب خودت هستی دیگه؟" با چشمهای گرد شده
 به پیام خیره بود و می توانست حدس بزند چه کسی است
 ! با این حال، تایید کرد: "شما؟" دست لرزانش سِنَد را لمس کرد
 ! دوباره پیام آمد: "فکر کن یک غریبه!" "باشیطنت نوشت:"
 غریبه به حالِ من چیکار داره؟! " جواب داد: "فقط می خواستم
 مطمئن شم " نوشت: "از چی؟" پیام آمد: "از اینکه مراقبی" قلب
 اش زیادی بی جنبه بود! باید تنبیه اش می کرد تا فرو نریزد
 ! تا محکم نکوبد و سرو صدا راه نندازد! تایید کرد: "مراقبم"!
 نباید اینطوری فکر کنی سارا! فکرای مضخرف و چرتت رو بریز

دور « : مدام به خودش نهیب می زد تحت تأثیر قرار نگیر! واسه خودت خیال بافی نکن!

148

صدای در باعث شد باشتاب برگردد... قامت پدرش در آستانه ی در ظاهر شد... بالحن مشتاقی بلند گفت: باباجون! و دوید سمت آغوش پدرش... -قربونت برم بابا... خوبی؟ تنهایی رفتی سفر، بدون من خوش گذشت؟ -نه! بدترین مسافرت عمرم بود! شما کجارفته بودین؟! -باهوا پیما رفتم اردبیل و از اونجا باماشین رفتم آستارا! صدای فرشته باعث شد بادلخوری رو برگرداند: سلام! نیلوفر بهم گفت صبح فشارت افتاده!... اون موقع خاله ت بود چیزی نگفتم... الان بهتری؟! بادلخوری گفت: آره بهترم! و بعد با اشتیاق روبه کامران (پدر سارا) گفت: باباجون خیلی دلم برات تنگ شده بود... *** همه برای خوردنِ شام، سر میز نشستیم... تازه اشتهام باز شده بود و داشتم با ولع غذا می خوردم... مامان و بابام غذاشون رو ول کرده بودن و به من خیره شده بودن! لقمه ای که تو دهنم بود رو باز حمت فرو دادم و گفتم: انگار خیلی دلتون برام تنگ شده ها! مامانم در حالیکه آب می ریخت تویوان ومی داد دستم، گفت: بخور مادر جون بگیری! لیوان روازش گرفتم و یک نفس کشیدم بالا و گفتم: فقط سه روز

نبودم! بعدنمی دونم شما با این همه وابستگی چه جوری
میخواین منو شوهر بدین!!! بابا گفت: بخور بچه زیاد حرف نزن
!مامانت فقط یه خورده نگرانته!

149

مامان گفت: همین امروز صبح فشارش افتاده بوده کامران! برای
اینکه حرفموبه کرسی نشونده باشم تا هی بهم گیرند
باید شوهر کنی، قاطعانه گفتم: نه ... شماها به من وابسته شدین
!آگه من از این خونه برم بدون من نمی تونید زندگی کنین!
بابا گفت: حالا کجابه سلامتی؟! -جایی نمیخوام برم! مامان
خانوم چندوقته پیله کرده باید بذاری خواستگار بیاد! میخواد
منوبفرسته برم! بابا گفت: مامانت حق داره! بیست و سه سالته
هنوز یک خواستگار پاشو نداشتته تو خونه! -اوووو همچین میگی
بیست و سه سالته انگار سی و سه سالمه!!! پدر من، بنده هنوز جا
دارم! (این بابای ما یه ذره تعصب نداره! همه باباها وقتی اسم
شوهر میاد واسه دختراشون داغ میکنن، ولی بابای ما گیر داده
باید شوهر کنی! خوبه یکی یه دونه ام و اینطوری رفتار میکنن!)
-مامان گفت: آره هنوز جاداره واسه ترشی شدن!!! داد زدم: مامان)
!بی احترامی اصلاً درست نیست! (تحت هیچ شرایطی)! مامانم
گفت: چه خبرته دختره ی سلیطه که اینطوری داد می زنی؟! مگه

بد میگم؟ خانواده ی صولتی فردا میان! قرار افتاد واسه فردا...
 قاشق و چنگالی که توی دستم بود رو پرت کردم و بلندشدم و به
 سمت اتاقم هجوم بردم... *** روز اش را بایاد خدا آغاز کرد... قدم
 های محکم و باصلا بت اش را سمت میز منشی برداشت... منشی
 مثل همیشه دستپاچه شد و ایستاد: سلام جناب زند... بفرمایید
 آقای صالحی تشریف آوردن...

150

سرش را تکان داد و از کنار میز منشی عبور کرد... وارد اتاق مدیرعامل
 شد و صالحی که مرد جوانی بود از جا برخاست: سلام جناب زند
 ! باعث افتخار بنده س که قراره باشما کار کنم... صدای بم
 و مردانه اش در اتاق پیچید: خواهش میکنم... بفرمایید بشینید
 لطفا! پشت میز مدیرعامل نشست و در حالیکه دستهایش را در هم
 قلاب می کرد و روی میز قرار می داد گفت: خب من در خدمتم
 ! بفرمایید... - خیلی ممنون که وقت گرانبهاتون رو در اختیار من
 گذاشتید... برای شرکت درخواست مدلینگ داده بودید... من
 برای استخدام مزاحمتون شدم! یک تای ابرویش بالا رفت و مرد
 رو برویش را برانداز کرد! تیبی و ظاهر خوبی داشت... اما
 اینها کافی نبود! لبهایش را باز بان تر کرد و گفت: امیدوارم توجه
 شده باشید جناب صالحی... من به تازگی مدلینگم رو اخراج کردم

علاوه بر جنبه های ظاهری، تنهامعیارهای من، لیاقت و شایستگی شما خواهد بود... تکنیک های رفتاری، رعایت نظم و هماهنگی در فعالیت فردی و گروهی و داشتن شایستگی از نظر اخلاقی! مدل شرکت من، باید این ویژگی ها را داشته... چون من معتقد هستم که یک مدل، وترین شرکت ما خواهد بود! بنده برای شرکت، به یک مدل با این ویژگی ها نیازمندم! که با شرکت من شناخته بشه و اجناسم رو به خوبی معرفی کنه! -بله چشم... من تمام تلاشم رومی کنم... در هر صورت اگر برای استخدام من مایل بودید... خوشحال میشم باهام تماس بگیرید...!

بلند شد و سمت میز حسام قدم برداشت... محکم و مردانه دست اش را فشرده و حسام سرتکان داد: حتماً در جریان میذارمتون... ***

151

دستهایش را سمجانه جلوسینه گره زد و گفت: من چای نمی برم! فرشته سینی را سمت اش گرفت: بیجا کردی... مگه دست خودته؟! بگیر ببینم!... روبرگرداند و گفت: نه... نه... نه! مگه من مستخدمشونم که برایشون چای ببرم؟! به من چه اصلاً... کلافه گفت: دختر تو از یک سیاره دیگه اومدی مگه؟! نمیفهمی؟ رسمه! دختر باید برای خواستگار چای بیره... بگیر اینقدر لجباز نباش! - مرده شور هرچی رسمه رو ببرن! نمیخوام... نمی برم... از شون

خوشم نمیاد! - هر کار دلت میخواد بکن... تو میدونی وبابات!
 فرشته سینی را برداشت و از آشپزخانه خارج شد... و سارا به
 اجبار دنبالش رفت... سرش را پایین انداخته بود و وارد سالن
 پذیرایی شد... صدای خاله زهره بود که گفت: بیاسارا جان... بشین
 اینجا!... داشت به صندلی کنار خود اشاره می کرد... با اکراه
 نشست و سرش را بالا آورد... نگاهش بانگاه سیاوش برخورد کرد که
 لبخندی بر لب داشت... فهیمه خانوم (مامان سیاوش) گفت: به به
 ماشالله چه دختری... مطمئنم که لیاقت پسرموداری! پسر م خیلی
 مهربون و آقاست... واست چیزی کم نمیداره دخترم! من تضمین
 می کنم که همسر خوبی برات بشه عزیزم! سوسکه رفت جلو
 آینه، مامانش گفت: الهی «: سارا داشت حالش به هم می
 خورد و در دل زمزمه کرد «!!! قربون قد و بالات نگاهش چرخید روی
 سولماز... داشت پوزخند می زد و با اکراه به سارا نگاه می کرد!

152

صدای فهیمه خانوم بیشتر اعصاب اش را به هم ریخت
 : آقا کامران اگر اجازه بدید این دوتا جوون برن باهم صحبت
 کنن... صدای پدرش بود که گفت: خواهش میکنم... اجازه ی ماهم
 دست شماست! قرار شد برای صحبت به اتاق سارا بروند که
 مخالفت کرد و گفت: مامان میشه به لحظه بیاین؟! سیاوش

بلا تکلیف ایستاده بود!... سارا دم گوش فرشته گفت: خوشم
 نمیاد ازش... نمیخوام بیاد تو اتاقم!... من میرم تو حیاط... آگه
 خواست بگو بیاد اونجا! این هارا گفت وبی آنکه منتظر بماند،
 سمت حیاط پا تند کرد... وقتی حرف زور بالای سرش بود، مثل
 بچه ها لجبازی شد... -انگار حضور من شمارو آزار میده! برگشت
 سمت اش و با قاطعیت گفت: دقیقاً همینطوره! جا خورد... فکر نمی
 کرد اینهمه رک جواب بشنود! سارا ادامه داد: من جوابم به
 شما منفیه... نمی خواستم وقتتون رو برای من هدر بیدوبه
 مامانم گفتم بهتون بگه که من قصد ازدواج ندارم... شرمنده به
 هر حال... من... سیاوش آهسته نزدیک اش شد و گفت: من همه
 زندگیم رو میدارم فقط برای اینکه یه لحظه شمارو ببینم
 ! بعد شما با بپر حمی تمام به من میگین دارم وقت تلف می کنم؟!
 لبخندی روی لب داشت و کنارش ایستاده بود... بوی یاس
 در حیاط می پیچید و سارا با آرامش نفس می کشید... آهسته گفت
 : من... من قصد ازدواج ندارم... من... -بهت قول میدم از ازدواج
 بامن پیشمون نشی...

-اعتماد به نفس شما قابل ستایشه آقای صولتی... مطمئنم
 هر دختری رومی تونید خوشبخت کنید اما من... -من میخوام تو

رو خوشبخت کنم... من تو رو میخوام! سرش راتکان دادو گفت
 :متأسفم... ولی من نظرم عوض نمیشه! داشت به سمت خانه می
 رفت که صدای گرفته و مردانه اش را شنید :من دست
 بردار نیستم... اونقدر میام تا بالاخره راضی بشی! قطره اشکی
 از گوشه ی چشم اش چکید و سمت خانه پاتند کرد... راه اتاقش
 را پیش گرفت... در را بست و قفل کرد! نفرت داشت... از زندگی
 مشترک! دلش می خواست تنها باشد... دلش نمی خواست
 در مقابل کسی کوتاه بیاید... مغرور و لجباز بود! اشکهایش می
 ریخت... من دست بردار نیستم... اونقدر میام :
 خواستگارهارفته بودند... صدای سیاهش در سرش می پیچید! «
 تا بالاخره راضی بشی حتی به چهره اش بادقت نگاه نکرده بود
 ! نمی خواست... ازدواج اجباری رانمی خواست! اصلاً ازدواج رانمی
 خواست! زور بود؟! مهمانها با دلخوری رفته بودند... صدای مادرش
 در خانه پیچید که می گفت : چیکار کنم از دست این دختره؟ آبرو
 نداشت برام... دیگه نمی تونم... دیگه نمی تونم... ای
 خدا.. خودت به دادم برس! کامران بانگرانی گفت : خانوم آروم
 باش... بیاین آب قند رو بخور... من میرم باهات صحبت
 میکنم! - آخه پسره چی کم داشت مگه؟! خوشگل نبود؟ که بود
 ! دکتر نبود؟ که بود! خانواده دار نبود؟ که بود... من می

دونم...میخواودرودستمون بمونه...من میدونم میخوادمنو شرمنده
ی خواهرم کنه! میخواد منو شرمنده ی کل فامیل کنه...

154

-هیسس...خانوم یواش تر...میشنوه ها!!! پشت در اتاق اش
نشسته بود وباشنیدن حرفهای کامران وفرشته، اشک میریخت!
*** نشسته بودوبآرامش به آروین نگاه می کردکه بابیقراری
راه می رفت وباکلافه گی می گفت:تو بگو چیکارکنم حسام؟! -
اگرتنهایی...تنهابمون، اگرنیستی تنهات نذار!اگرنجیبی،
نجابت کن...اگرنیستی هرزه گی نکن!اگرعاشقشی، عاشق
بمون...اگرنیستی، حرمت عشق رونشکن!این خیلی سخته؟! -
آخه اون هیچکس رو نداره...منم که ازخانواده م جداشدم...به
نظرت ازدواج مامی تونه درست باشه؟! -اگراعقلانه ومنطقی
تصمیم بگیری...آره!عقلت چی میگه؟ -نمی دونم...نمی دونم! -
آروین، راه نرو!بشین لطفا...سرگیجه گرفتم! آرام
گرفت...نشست وسرش رامیان دستهایش قرارداد...حسام،
آهسته ادامه داد:کافیه رفتارت درست باشه!اگه رفتارت رو درست
کنی...همه چیزدرست میشه...حتی اگرطرف مقابلت هم بدترین
آدم دنیا باشه!کافیه تو خوب باشی...اگر تو ارزش واحترامت
رونگهداری، دیگران هم اون روبرات حفظ خواهند کرد! باصحبت

های حسام آرامتر شده بود...حسِ بهتری داشت ... «! اصل سیزدهم: "یک جنتلمن با آرامشِ درونی خود می تواند دیگران را آرام کند

155

*** لبش رامی گزیدوبه استاد خیره بود...استادیوسفی که دوبار، در کلاس اش مشروط شده مانده بود...با استرس نگاهش می کردواستاد هم از بالای عینک اش هزارا چندگاهی نگاهش می کرد! برگه های همه را تصحیح کرده بودو فقط به سارا گفته بود برای اعلامِ نمره به دفتر اساتید بیاید! شاگرد زیاد داشت و این یکی با بقیه برایش فرق می کرد! دلش نمی خواست برود... نمی خواست این شاگرد اش را از دست بدهدو گفت: همیشه چند لحظه وقتت رو بگیرم؟! سارا بهت زده شدو آرام گفت: مگه نگفتین میخواین... اینجا منو ببینید؟ استادیوسفی گفت: بریم تو محوطه... باید باهات صحبت کنم! داخل محوطه ایستاده بودند... کاش این ترم دیگر قبولش می کرد! بقیه ی درس ها را پاس کرده بود... این یکی هم بخیر می گذشت، مدرک اش رامی گرفت! بی صبرانه به استاد خیره شده بود... چند دانشجو در محوطه نگاهشان می کردندواستادی مقدمه گفت: بامن ازدواج می کنی؟! چشمهایش گرد شدو فقط بهت زده به مرد روبه رویش

نگاه می کرد... نمی خواست باور کند... چرا همه بدشده بودند؟
 !چرا همه دست به دست هم داده بودند برای اینکه او ازدواج کند؟
 !چی شد که همه به فکر ازدواج سارا افتاده بودند؟! استاد پیوسفی
 ادامه داد: نمیخواهم الان جواب بدی... مطمئن باش جوابت هیچ
 تأثیری در نمره دادن من ندارد... از نظر من تو قبولی! جای
 نگرانی نبود پس! نمره اش را می گرفت و می رفت پی کارش
 !مدرک اش را می گرفت و مطب می زد!... پولدار می شد و مستقل
 !بدون حضور هیچ مردی!!!

156

بی آنکه ازدواج کند! روی پای خود می ایستاد... مستقل می
 شد... فقط همین را می خواست! *** آروین بابی حوصله گی فریاد
 زد: من تصمیمم رو گرفتم! از کاری که میخوام انجام بدم مطمئنم
 !... میخوام ازدواج کنم... شمارو هم دعوت میکنم برای اینکه از
 خوردنِ شام عروسی پسر تون بی نصیب نمونید!!!... با بی
 رحمی حرف می زد... مرغش یک پا داشت... داشت برای لجبازی
 با خانواده اش، ازدواج می کرد؟! - اسمش چیه؟ صدای اتوسا
 بود... خواهر کوچک آروین که تازه، وارد دبیرستان شده بود
 !آروین گفت: نیلوفر! اتوسا گفت: اسمش قشنگه... مگه نه مامان؟!
 افسانه (مامان آروین) با حرص گفت: دختر تو به اسمش چی کار

داری؟! نمیشنوی داداشت داره چی میگه؟ میگه دختره فراریه!
 از خانوادش فرا... اصلاً ولش کن! تونمیخواه تو بحت بزرگترا
 دخالت کنی... برو سرِ درس و مشقت! آتوسا با حاضر جوابی گفت
 هرچی باشه از سرِ آروین زیاده! این ها را گفت و دوید سمتِ اتاق
 اش! آروین با حرص بلند شد و خواست سمت اش حمله کند و بیورش
 ببرد و دادزد: جرأت داری صبر کن، تابیهت نشون بدم... که افسانه
 دست اش را گرفت: ولش کن اونو... آروین؟ عاشقش شدی؟

157

اصلان (پدر آروین) که از آن لحظه شاهد ماجرا بود گفت: اگر عاشق
 نمی شد که بی عقلی نمی کرد! مَخش رو خرگاز گرفته خانوم!
 آروین با عصبانیت دادزد: نمیخواه پول بدین، به درک! ولی
 دیگه خواهشاً در مورد زندگی من اظهار نظر نکنید! افسانه گفت
 :تومگه با حسام کار نمیکنی؟ مگه نگفتی همیشه از لحاظ مالی
 تأمیننی چون اون کمکت میکنه؟! پس چی شده که فیلت یاد
 هندستون کرده و او مدی سراغ ما؟ آروین گفت: همه ی زندگیم
 تو اون شرکتته... تمام اموالم رو تو اون شرکت سرمایه گذاری
 کردم... سودم رو بهم میده... نگفتم که مثل یک پدر دلسوز پول
 میریزه به پام... البته بماند که اون معرفتش از شما بیشتره
 ! واسم پدری کرده! افسانه بالحن پرت مسخری گفت: حالا همچین

میگی پدری کرده که انگار چقدر باهات فاصله سنی داره! اون فقط سه سال از تو بزرگتره... ولی کاش یه ذره ازش یادمی گرفتی... کاش فقط یک ذره از جوونمردی اون تو وجودتو بود! اصلان در حالیکه دسته چک رابه دست گرفته بود رو به آروین گفت: چقدر بنویسم؟ آروین گفت: نمیخواد باباجون... پولات رو نگه دار واسه خودت لازمت همیشه!... اصلان گفت: خودت رو لوس نکن پسر... بگو چقدر بنویسم؟ آروین در حالیکه چشمهایش برق می زد گفت: حالا کنار میایم باهم... افسانه در حالیکه نگرانی در نگاه مادرانه اش موج می زد سری از تأسف تکان داد... کسی که با پدر و مادرش اینگونه رفتار می کرد، آخر و عاقبت خوبی داشت؟!!

158

*** سارا کنار پنجره نشسته بود و به آینده ی مبهم اش فکرمی کرد... دلش می خواست دوباره در کنکور شرکت کند و مدرک فوق اش را بگیرد... ولی مادر و پدرش نمی گذاشتند... می گفتند باید ازدواج کنی و او این رانمی خواست! چند تقه به در خورد... آرام و بی حواس گفت: بفرمایید! نیلوفر وارد شد... سارا صدایی نشنید و برگشت و بادیدن نیلوفر اخم هایش درهم رفت و گفت: برو بیرون! نیلوفر با سماجت ایستاد و گفت: اومدم باهات حرف بزنم! با حرص گفت: میگم برو بیرون! من باتو حرفی ندارم! - من دارم

ازدواج می کنم! چشمهایش گردش کرد... بادقت براندازش کرد... به دختری نگاه می کرد که از کودکی باهم بودند... دختری که همیشه برخلاف او کفش های پاشنه بلندی پوشید و منتظر شاهزاده ی سوار بر اسب اش بود! و سارا همیشه مسخره اش می کرد به خاطر اینکه منتظر روزی بود که عاشق شود!... سارا همیشه معتقد بود که عشق یک جعبه ی تو خالی است، بایک بسته بندی زیبای طلایی! همیشه در نظرش عشق یک دروغ بزرگ بود! - آروین بالاخره ازم خواستگاری کرد! هفته ی دیگه قراره عروسی بگیریم! بی خیال قهر و دلخوری اش شد و بهت زده گفت: به این سرعت آخه؟! فکرات رو کردی؟ سرتکان داد و محکم گفت: من عاشقشم سارا! آروین همون کسیه که همیشه منتظرش بودم! من برای این لحظه ها ثانیه شماری کردم... برای رسیدن به آروین!...

159

-چی شد که بیهو تصمیم گرفتین؟ - من ازش خواستم! - تو بهش پیشنهاد ازدواج دادی؟ تو درخواست دادی؟! - وای نه! اون بهم گفت قصدش ازدواجه منم گفتم پس بهتره عجله کنیم! حالا مگه چه فرقی میکنه؟! به جای اینکه بشینی اینجا چرت و پرت بگی، برو دنبال لباس! منم دیگه بهتره برم به جای اینکه بانو

بحث کنم! کارهای مهمتری دارم که باید بهش برسم... ازدنبال
 آرایشگاه گشتن بگیرتا... لباس عروس و باغ و تالار... قراه
 واسه زندگی بریم خونه آروین... خونه ی منم قراره بفروشیم...
 وای نمی دونی سارا چقدر خوشحالم... بالاخره به آرزوم رسیدم!
 دویدواذاتاق خارج شد... و سارا صدای مشتاق اش را شنید که
 بافرشته حرف می زد: فرشته جون... واقعاً با اومدن تون خوشحالم
 می کنید... سارا بلند شد و راه آشپزخانه را پیش گرفت... فرشته
 داشت به نیلوفر تعارف می کرد: حالا ناهار باش اینجا
 نیلوفر جان! - نه خیلی ممنون... باید برم! فرشته و نیلوفر هردو
 به سارا خیره شدند که قدم هایش را سمت یخچال برمی
 داشت... شیشه ی بلوری آب سرد را از یخچال بیرون کشید و سمت
 دهان برد که فرشته داد زد: با شیشه؟! برگشت و نگاه سردو بی
 تفاوت اش را به فرشته دوخت... نیلوفر گفت: خب من برم دیگه
 با اجازه! خدانگهدار...

160

به محض رفتن نیلوفر، فرشته گفت: چنددفعه بهت بگم
 باشیشه نباید آب بخوری؟! آخه تو کجا بزرگ شدی که اینهمه
 بی فرهنگ و بی ادبی؟! سارا بی آنکه حرفی بزند فقط مقداری از
 آب شیشه را داخل لیوان ریخت و سر کشید... لیوان را روی آپن

قرار دادو داشت از آشپزخانه خازج می شد که فرشته دست اش را محکم کشید و گفت: مگه باتو نیستیم؟! سارا نگاه سرد اش را در چشمهای فرشته دوخت و گفت: دارم میرم خونه ی کتابیون! منتظرم نشید ... شاید دیر برگشتم!!! راه اتاق اش را پیش گرفت و فرشته دادزد: کتابیون چیه بی ادب؟! کی میخوای بفهمی اون عمه ته ... ده سال ازت بزرگتره... سارا با صدای نسبتاً بلندی گفت: شما که دیگه تو جمع هاتون راهش نمی دین ... دیگه چه اهمیتی داره براتون؟! شما که حرمتش رو نگه نداشتین... حالا ادعا می کنین براش احترام قائلید؟! دلش برای عمه کتابیون خیلی تنگ شده بود... هیچگاه در مهمانی های فامیلی نمی آمد! سارا هنوز دلیلش را نفهمیده بود... ولی از کودکی عاشق کتابیون بود و همیشه به دیدنش می رفت... عمه کتی سی سال سن داشت و هنوز مجرد بود! و سارا همیشه در مورد اش کنجکاو بود... -ببین عمه جون خوشت میاد؟ با صدای کتابیون به خود آمد و از فکر خارج شد... با دیدن کفش های عروسکی و سفیدی که کتابیون سمت اش گرفته بود، ذوق زده گفت: وای چقدر خوشگله عمه جون... ولی آخه چرا خودت رو انداختی تو زحمت؟

-الهی قربونت برم... عزیزدلم! آخه من که جز تو کسی رو ندارم... این یک جفت کفش رو از کیش برات خریدم! -وای من عاشق کیش ام... کاش مامان و بابا اجازه می دادن باهاتون پیام... مجردی دونفری باهم... خیلی حال می داد! -می دونی که مامان و بابات رو من حساسن... غم نگاهش باعث شد سارا نگاهش را پایین بندازد... -عمه آخه چرا مامان و بابام باشما قهرن؟ چرا با تمام فامیل قطع رابطه کردین؟! گفتی یک نفر باعث شده تا الان مجرد بمونی... همیشه بگی اون کی بوده؟ من دارم از کنجکاو میمیرم! هر دفعه پیچوندی و گفتی الان وقتش نیست! -قصه ش درازه... کتابیون این را گفت و نگاهش تابلوهای روی دیوار رانشانه گرفت و سارا هم به آنها خیره شد... تمام تابلوها حاوی یک تصویر بودند، یک مرد فوق العاده جذاب!... بارها که به دیدار عمه آمده بود، آن تابلوهای نقاشی را، که تعدادشان زیاد بود، می دید... هر بار کنجکاو می شد و این بار به خود جرأت داد و پرسید: -عمه اون مرد کیه؟ چرا اون همه نقاشی ازش کشیدی؟ من بارها ازت خواستم که نقاشی بکشی از صورتم ولی مخالفت کردی... آخه چرا؟ چرا دیگه نقاشی نمی کشی؟! عمه لبخند گرمی به رویش زد و آهسته گفت: مطمئنی می خوای بشنوی؟ سرش را تکان داد و با قاطعیت گفت: آره!

عمه نفس اش را پرشتاب بیرون دادوگفت: این قصه ی زندگیمه که میخوام برات بگم...هرآدمی یک سرگذشتی داره...یک قصه داره! قصه ی من یک رازه...همه چیز ازاون خواب شروع شد، من درگیریک عشق شدم به بزرگی آسمون! اون زمان من تازه دیپلم گرفته بودم ومامان وبابای خدابیمارزم می گفتن باید ازدواج کنی...همه توفامیل، ازشوهراشون می نالیدن...همین منونسبت به ازدواج بدبین کرده بود...من تو دبیرستان شاخه ی هنر رو انتخاب کردم ورفتم رشته ی نقاشی...تمام درو دیوار اتاق من پر شده بود از انواع تابلوهای نقاشی...یک مدتی گذشت و من دیگه انگیزه ای برای کشیدن نقاشی نداشتم، تا اینکه یک شب خواب دیدم! اون خواب زیباترین رویایی بود که دیدم...خواب دیدم دستهاموازم بازکردم و دارم پرواز می کنم! همه جاروشن بود...نورآسمون اونقدرتو چشمام می خوردکه چشمهاموتنگ می کردم...یک انسان دیگه هم اونجا دیدم! اون هم مثل من داشت پرواز می کرد!لباسش سفیدبود...فکر می کردم فرشته س! اماون هم، انسان بود...یک انسان از جنس مرد! سرش چرخیدسمت من...چهره ش رو واضح دیدم!خیلی زیبا بود...اماهمون لحظه لزخواب پریدم...خیلی سعی کردم چهره ش رو بکشم امانتونستم!مامان کتابیون تو که چندوقته نقاشی رو

گذاشتنی «: و بابای خدایا مرزم تعجب کرده بودن ومی گفتن!»
 کنار... حالا چی شده که همه ش از مامیخوای برات بوم نقاشی و
 وسایلش رو بخریم؟ کلی بوم نقاشی خریدم و انداختم دور! نمی
 تونستم چهره ی اون مرد رو بکشم! همین منو کلافه می
 کرد... تمام نقاشی های من رنگ پرواز گرفته بود... هر شب
 با فکراینکه دوباره اون مرد رو ببینم به خواب می
 رفتم... اما افسوس... دیگه اون خواب زیبا رو ندیدم! یک مدت که
 گذشت، خاله م زنگ زدو برای عروسی دخترش دعوتمون
 کرد... یکی از خاله هام اصفهان زندگی می کردن و برای عروسی
 دخترش تمام فامیل رو دعوت کرد به اصفهان! ماما

163

و بابام هرچی تلاش کردن که من راضی بشم و باهاشون برم،
 موفق نشدن! گفتن همیشه تو خونه تنه اباشی... منم گفتم می برم
 خونه ی زن داداش فرشته! به ناچار برای خودشون بلیط
 قطار گرفتن و رفتن... بلافاصله که رسیدن اصفهان، زنگ زدن بهم
 ماما منم یه خرده احوال منو گفتم خوبه دیگه... الان تلفنی «!
 گوشی دستت... خاله ت مبخواد باهات حرف بزنه «: پرسید و گفت
 خاله جون چرا «: بهشون تبریک میگم و ختم به خیر همیشه... اما
 خاله کلی اصرار کرد! بادلخوری گفت همین که خواستم...»

نیومدی؟ عروسی دختر خاله ته ناسلامتی! من خودم برات بلیط می گیرم مخالفت کنم تماس رو قطع کرد... داشتتم لباس انتخاب می کردم برای مهمونی که باز زنگ زدن من اون موقع فقط هجده سال داشتتم « بلیط قطار گیر نیومده و بلیط هواپیما می گیرن برام »؛ و گفتن و هنوز هواپیما سوار نشده بودم، کلی می ترسیدم... اصلاً بلد نبودم که چطوری باید سوار شوم! بابام خدایا مرز باهام تماس گرفت و قدم به قدم می گفت باید چیکار کنم، از دفتر آژانس هواپیمایی تافرو دگاه! به محض سوار شدنم، کلی آیت الکرسی خوندم و چشمهامو بستم... همین باعث شد خوابم بیره! تمام طول پرواز خوابیدم... اونقدر به خواب عمیقی فرو رفته بودم که متوجه فرود آمدن هواپیما و پیاده « خانوم؟ خانوم؟ » : شدن تمام مسافرها نشدم! یک نفر داشت شونه م روتکون می داد و صدام می زد همین باعث شد چشمهام رو باز کنم... تصویر مات و تار یک مرد سفید پوشو روبه روم دیدم... چشمهام هنوز تار بود و کاملاً هوشیار نشده بودم... چند بار دیگه تکونم داد که باعث شد از جا بپریم! مردی که کنارم ایستاده بود و کمی سمتم خم شده بود، راست ایستاد و لبخند دلنشینی روی لبش نشست... زل زده بودم بهش، خودش بود! رویای من به حقیقت پیوست! درست همونی که توی خواب دیدم... همون چهره ی جذابی که مشغول پرواز تو مطمئنید

حالتون خوبه؟ تمام مسافرها پیاده شدن... نکنه می خواین «:»
 آسمون خوابم بود! آهسته گفت «! باهمین هواپیما دوباره
 برگردید؟»

164

نگاهم میخ شده بود رو چشمهای جذابش... نمی تونستم ازش
 چشم بردارم... ممکن بود دیگه هیچوقت نبینمش برای همین
 باید چهره ش رو تو ذهنم ثبت می کردم تا این دفعه بتونم به
 تصویر «! خانوم؟»: بکشمش! دوباره صدا و لحن قشنگش من رو
 از فکر خارج کرد به خودم اومدم و بلند شدم... داشتم قد بلندی می
 کردم تا بتونم ساک دستیم رو از تو محفظه ی بالای درش رو
 باز کردوبه راحتی برش « اجازه بدید من کمکتون کنم «: سرم
 بردارم که اون سریع گفت داشت... و من اینبار به قامت بلندش
 خیره شدم! لبخند زدو ساک رو گرفت سمتم! دلم می خواست
 تا ابد بهش خیره شم... ولی اون هربار کاری می کردتا از فکر خارج
 بشم و نگاه خیره م رو ازش بردارم! از نوارهای طلایی رنگ روی
 شونه اش که سه تا بودن، فهمیدم کمک خلبانه! ساک رو
 برداشتم و از راهروی باریکی که بین صندلی ها قرار داشت، عبور
 کردم... صدای قدم های محکمش که پشت سرم برداشته میشد،
 ضربان قلبم رو می برد بالا! عطرش هنوز تو مشاممه ... اینبار

گریه اش شدت گرفت و صورتش رو بادسته‌هایش پنهان کرد! سارا
 بادهان باز فقط نگاهش می کرد... دوید و از داخل آشپزخونه یک
 لیوان آب برایش آورد و آهسته گفت: عمه غلط کردم! گریه نکن
 چون من... حالا که اینهمه اذیت میشی دیگه نمیخواه ادامه بدی...
 کتابیون سرش را تکان داد و گفت: نه عمه... میخوام واست تعریف
 کنم... میخوام آروم شم... ادامه داد: قلبم محکم می
 تپید... اولینبار بود که بادیدن یک مرد دلم لرزید! به محض اینکه
 رسیدم داخل فرودگاه، به خودم جرأت دادم و برگشتم سمتش...
 دسته ی چمدون کوچیکش رو به دست گرفته بود و داشت باتلفن
 همراهش صحبت می کرد... کت و شلوار مشکی رنگ اونی فرمش
 تنش بود!

165

کلاهش رو به دست گرفته بود و قدم های محکمش رو سمت خروج
 برمی داشت... داشت از سالن بزرگ فرودگاه خارج می شد و من به
 این فکر می کردم که دیگه قرار نیست ببینمش؟! پدرم باهام
 تماس گرفت و گفت میاد برای اینکه منو ببره پیش خودشون
 ... تمام حواسم پیش همون مردی بود که توی خوابم هم دیده
 بودم... اصلاً نفهمیدم اون عروسی چه طوری شروع شد و به
 پایان رسید! از بس فکرم مشغول بود که زودتر برسم تهران

تابتونم چهره ی اون مرد رو به تصویربکشم ... کلی
 تابلو کشیدم از چهره ش! چشمهامو می بستم و تصویرش رو
 تجسم می کردم ... تا اینکه یک روز یکی از دخترعموهام که
 اسمش رویا بود، زنگ زد خونه مون و گفت یک خواستگار براش
 پیدا شده و کلی التماس کرد که من کسی رو ندارم واگه شما اجازه
 بدین، بهشون بگم بیان خونه ی شما! مامانم موافقت
 کرد و از اونجا که یتیم بود و پدر و مادرش فوت کرده بودن، روز «!
 من و تو باید حواسمون باشه و تو این خواستگاری چیزی براش
 کم نذاریم » : مامانم می گفت مورد نظر از راه رسید و رویا اومد
 خونه ما... خیلی ذوق و شوق داشت و می گفت این خواستگاری
 قراره به نتیجه برسه! یعنی قراره بله بگه و خانواده پسره هم
 راضی هستن! من هم قرار شد تو مراسم خواستگاری شرکت
 کنم... اما ای کاش می مردم و اون روز رو نمی دیدم! اون پسر،
 همونی بود که اون روز تو هواپیما دیدمش! خلبان اون
 پرواز... کسی که قبل از اومدن به خواستگاری دختر عموم، به
 خواب من اومده بود! با مادرش اومده بود خونه ی ما برای
 خواستگاری... وقتی منو دید، جا خورد! اما سکوت کرد... اخمی روی
 پیشونیش نقش بست و تمام مدت سر به زیر انداخت و سکوت
 کرد! من نمی تونستم غمگین بودنم رو پنهون کنم، فقط من
 و اون بودیم که هیچی نمی گفتیم! مادرش و رویا و مامانم

وبابام، همه ش باهم مشغول صحبت بودن...می گفتن و می خندیدن و نگاه

166

پراز غم من و اخم اون رو نمی دیدن! وقتی مادرش گفت بریدوباهم صحبت کنید، دیگه نتونستم صبر کنم وبه سمت اتاقم هجوم بردم! اسمش رو فهمیدم...شهاب ... عمه کتابیون بابغض چندبار اون اسم رو زمزمه کرد...دستمو گذاشتم روشونه اش...واون ادامه داد: اسمش هم مثل خودش آسمونی بود... اون حرف نمی زد! درواقع «: بعداز رفتنشون صدای رویا رو از بیرون اتاقم می شنیدم که می گفت فقط حرفای منو تأیید می کرد...فکر کنم خیلی خجالتی بود! من جوابم مثبتنه زن عمو! خیلی ازش «...مبار که»: وقتی صدای مامانمو می شنیدم که می گفت « خوشم اومده...هم خودش هم مامانش دلم می خواست سرموبکوبونم به دیوار! چندروز از اون خواستگاری می گذشت، ولی زنگ نزدن برای اینکه جواب دختر عموم رو بگیرن! همه داشتیم شک می کردیم...من که فقط کارم شده بودگریه! تواتاق خودم رو حبس کرده بودم وبه نقاشی هایی که ازش کشیده بودم خیره می شدم...تااینکه بالاخره یک روز، تلفن خونه زنگ خورد من نمی خواستم جواب بدم ولی هیچکس خونه

نبود و مجبور بودم از اتاقم پیام بیرون و جوابگوی تلفن باشم... به محض برداشتن تلفن، وقتی صدای خودش بود ولی متوجه «... خداروشکر» : صدامو شنید... یک نفس عمیق کشید و آهسته گفت خداروشکر که خودت جواب « : باهمون لحن نگرانش گفت «!بله؟» : منظورش نشدم و با تعجب گفتم « برای چه امری؟ » : گفتم «... باید ببینمت « : گفت «... بله شناختم « : سریع گفتم « دادی... منو شناختی؟ ازم «... دیدار ما نمیتونه درست باشه « : گفتم «... حتماً باید ببینمت... برات توضیح می دم « : گفت هرطور شده باید بیای به این آدرس... و نمیخوام کسی از ملاقات ما باخبر « : خواهش کرد، گفت «... بشه سریع شروع کرد به گفتن آدرس... هول شده بودم و تندتند آدرس رو یادداشت می کردم و بعد از اینکه تماس قطع شد تازه فهمیدم چه غلطی کردم!

167

دیدار ما، اون هم مخفیانه... یک اشتباه بزرگ بود! خیلی باخودم کلنجار رفتم تا بالاخره تصمیم گرفتم با شجاعت تمام برم... اون روز خیلی به خودم رسیدم... برای دیدنش عجله داشتم! داشتم به خودم اعتراف می کردم که عاشقش شدم... اینکه با تموم وجود دوسش دارم... همه ش به خودم نهیب می زدم که

کتابیون این کارت درست نیست... تو میخوای ازش دل ببری؟
 !فکر موکنار زدم و خودم رو به آدرس مورد نظر رسوندم... یک کافی
 شاپ بود... وارد شدم و دنبالش گشتم، بادیدن من بلندشده
 ایستاد! صندلی روبه روی خودش رو برام کشید عقب و منتظرم
 ایستاد تا بشینم! نشستم... روبه روم نشست و من فقط یک
 نگاه به سرتاپاش انداختم... پیرهن مردونه سفید پوشیده
 با صدای «... من هنوز سمت رو نمی دونم»:
 بودوشلوار مشکی... سرموانداختم پایین و اون شروع کرد ببین
 کتابیون خانوم... یه راست میرم سر اصل مطلب، مادرم «: گفت
 «! کتابیون»: گرفته و آرومی گفتم دوساله که اصرار داره من ازدواج
 کنم... اما من نمیخوام! این دوسال هرطور بود مخالفت «...
 کردم... اما دیگه نمی تونم، چون سرمو گرفتم بالا و با کنجکاو
 نگاهش کردم، سرشو انداخت پایین و بغضش رو فرو داد، که
 جابه! دکتر گفتن زیاد زنده نمی مونه «: جاشدن سیبک گلوش
 روبه وضوح دیدم! آروم و با بغض گفت امیدتون به خدا باشه... من
 واقعا متأسفم... اما همیشه بگید چه کاری «: گفتم «... ازش قطع امید
 کردن «... چه ربطی «: اخم کردم و گفتم «! تو قصد ازدواج داری؟»
 : آهسته گفت «! از دست من برمیاد؟»! نه «: با قاطعیت گفتم «!
 جواب منوبده «: حرف موقطع کرد و گفت متعجب بهش خیره
 بودم... منظورش رو نمی «! خداروشکر «: نفسش رو کلافه فوت

کرد و گفت فهمیدم... بامن ازدواج کن! میخوام به تنها آرزوش
برسه... اینکه پسرش رو «: یکباره زل زد تو چشمهام و گفت «! تو
لباس دامادی ببینه

168

شما «: تمام بدنم یخ زد و حیرت زده بهش خیره شدم! نمی
تونستم حرف بزنم و باز حمت گفتم «! که... با دختر
عموم... رویا... قراره ازدواج کنید... مشکلتون چیه؟ «! من و تو باهم
ازدواج می کنیم... ولی صوری «: با چشمهای نگران و جذابش زل
زد بهم و گفت حالا که تو قصد ازدواج «: سرشوتکون داد و گفت
«! صوری؟ «: بهت زده فقط حرفش رو تکرار کردم نداری خیلی
راحت میشه اینکارو کرد... من اول می خواستم از دختر عموت این
خواهش رو بکنم که ازدواجمون صوری باشه ولی اونقدر خوشحال
بود از این وصلت که جرأت نکردم چیزی بهش بگم! من متأسفم
که اینطوری شد... باور کن، نمی خواستم دل دختر عموت
بشکنه... ولی چاره ای نیست! من واقعا نمی خوام ازدواج کنم
! بحثِ علاقه نیست... من مطمئنم هیچ دختری بامن خوشبخت
نمی «!!!... شه من همیشه پرواز «: بهت زده نگاهم کرد و گفت «!
از کجا این همه مطمئن هستی؟ «: بیهوا گفتم بلند شدم و نداشتم
حرفش «! دارم... شغلم شرایطی رو داره که هیچ دختری نمی تونه

باهش کناربیاد... شما واقعا درمورد من چی فکر کردید؟! من نمیتونم اینکارو بکنم...» : رو ادامه بده و گفتم نمی دونم دقیقا از چی ناراحت بودم... از اینکه ازم تقاضای یک ازدواج ظاهری رو کرده بود یا اینکه داشت با احساسات دختر عموم بازی می کرد... نمی دونم... فقط عصبی بودم... دلم می خواست گریه کنم! رو برگردوندم و خواستم برم بیرون که «کتایون؟» : بلند شد و گفت چشمهامو بستم و قلبم فرو ریخت... برای اولین بار اسمم رواز ته دل گفت... یک قطره اشکم رو در خواستم فکر کن... ولی این رو بدون که من به مامانم گفتم دختر عموموت «: چکیدواون گفت...» : رو نپسندیدم! اگر هم جواب منفی بدی برای همیشه میبرم و

169

«! قبول می کنم...» : باشنیدن این جمله ازش... بیهوا، کاملا ناخودآگاه چرخیدم سمتش و گفتم بلافاصله لبخند محوی روی لبش اومد و در حالیکه طولانی پلک می زد، بدون اینکه صدایی از حنجره اش خارج بشه فقط لبه اش تکون خورد که گفت : ممنونم! تو دلم لحظه ای برای حقیقی بودن این لبخند حسرت خوردم! اینک کاش واقعا خوشحال بود از ازدواج واقعی با من! نه صوری و ظاهری... خودمو به خونه رسوندم و دیگه صبر نکردم و زدم زیر گریه... به حال خودم و بخت شومم گریه کردم... مامانم کلی

عصبانی «... پسر من از دختر شما خوشش اومده» : فردای
 او نروزممانش زنگ زد و گفت تو که می گفتی « : شد و مخالفت
 کرد ولی من گفتم جوابم مثبته ! مامانم باهام دعوا می کرد می گفت
 نمیخوام ازدواج کنم... تو که نمیداشتی خواستگار بیاد تو خونه
 ! حالا چرا چسبیدی به این پسر...» ! خواستگار دختر عموت؟
 ! نکن کتابیون ! اینکارا آخر و عاقبت نداره... اون دختر یتیمه آهش
 میگیرت مگه جرم کردم؟ اون از من خوشش اومده منم دوستش
 دارم ! تو حاضری که اون دختر « : گفتم رویا بیچاره ندیدی چقدر
 «: گفت» ! بیچاره با کسی ازدواج کنه که حتی یه ذره علاقه بهش
 نداره؟ پسر که دوستش نداره، اون که نمیخواه « : گفتم» ...
 خوشحال بود؟ ! انگار دنیارو بهش داده بودن «! بدون عشق طرف
 مقابلش ازدواج کنه میخواد؟ دختره ی افرینته ! تو اگه جواب منفی
 بهش بدی برای همیشه دمشو « : مامانم حرصش گرفت و گفت
 میذاره رو کولش و میره... ولی اگه جواب مثبت بهش بدی آه دختر
 عموت میگیرت... خوشبخت اگر باهاش ازدواج کنی دیگه اسمی
 از مانمباری ! دیگه « : بابام وقتی فهمید گفت «! نمیشی کتابیون
 دوباره برای خواستگاری اومدن و من جواب مثبتم رو اعلام «...
 دختری به اسم کتابیون نداریم کردم... من دوتا دلیل داشتیم، اول
 اینکه عاشقش بودم و دوم به خاطر اینکه می خواستم بهش
 کمک کنم ! چون بانگه پراز خواهشش ازم درخواست کرده بود...

مخفیانه ازدواج کردیم...تنها کسی که خوشحال بود مادرش بود
 !...نمی خواستیم کسی متوجه ازدواج من بشه مخصوصاً دختر
 عموم ولی خبر ازدواج من مثل بمب همه جا پیچید...همه ی فامیل
 فهمیدن و پشت سرم کلی حرف درآوردن...که کتابیون خواستگار
 ندیده با خواستگار دختر عموش ازدواج کرده !...خیلی غصه
 خوردم، مامان و بابام خیلی باهام سرد شده بودن فقط جلوی
 مامان شهاب مراعات می کردن...بعد از ازدواجمون رفتم خونه ی
 مامان شهاب...شهاب هم همونجا زندگی می کرد، پدرش فوت
 کرده بود و خواهر و برادر نداشت...در واقع تک فرزند بود، اتاق
 شهاب یک تخت یک نفره داشت و مادرش شبها برامون رو زمین
 تشک پهن می کرد...ولی شهاب روی تخت می خوابید...باهام
 سرد بود، بهم اهمیت نمی داد...تمام تلاشش هم این بود که
 مادرش متوجه نشه ! ازدواجمون صوری بود و هر دو این رو پذیرفته
 بودیم...وقتی تو خونه بود همه ش سرشوبه خوندن کتاب بند
 می کرد...یا نیمه شبها می دیدم که نماز شب می خوند! تمام
 سعیش رو می کرد تا بامن برخوردی نداشته باشه...از بی
 توجهیش لجم می گرفت !مادرش می اومد کنارم می نشست و درد
 و می بینی پسر منو؟ حتی برای چند لحظه هم نمی تونه از

آسمون فاصله « : دل می کرد... می گفت بگیره! بیا همه ش مشغول رازو نیاز با خداست... یاتو آسمون و مشغول پرواز! حالا هم که زن گرفته دست بردار نیست... آسمون رو ول نمیکنه! دخترم بیه موقع ازش دلگیر نشی ها! شهاب از بچگی «... همینطوری بود... من که دیگه به کاراش عادت کردم لبخندی به روش زدم و چیزی نگفتم... خیلی خانوم خوبی بود... یک مدت گذشت و حالش بد شد، دخترم « : بردیمش بیمارستان... آخرین لحظه می خواست منو ببینه... دستم رو گرفت و گفت « خوشبختش کن! شهاب رو خوشبخت کن... تنهات نذار بعد از اینکه فوت «... همسر خوبی برای پسرتون می شم « : اشکهام ریخت... بهش قول دادم! گفتم کرد، شهاب خیلی به هم ریخت... گفت میخواد خونه رو بفروشه... و باید توافقی از هم جد بشیم... من ولی این « : عصبی شد و گفت «! نمیذارم طلاقم بدی... من تنهات نمیذارم « : مخالفت کردم!

171

: گفتم « قرارمون نبود کتابیون! من و تو قرار گذاشتیم که توافقی از هم جد بشیم... فراموش کردی؟ مادرت به من گفت که هیچوقت تنهات نذارم و خوشبختت کنم... تو اون موقع می خواستی مادرت « «!!! روبه آرزوش برسونی، حالا من میخوام مادر شوهرم

روبه آرزوش برسونم! شوهر! مافقط اسممون تو شناسنامه ی
 همدیگه س...همین «: پوزخندِ صدا داری زدو باتمسخر گفت
 انگار باورت شده که این ازدواجِ واقعیه...بنده دیگه میلی به
 اینکه شما اسمتون توی شناسنامه م باشه ندارم...میخوای
 کنارم بمونی؟ بسیار خب...اما بدون که بادیوارهای این خونه
 برای من هیچ فرقی بغضِ بدی راهی حنجره م شد...منی که
 هیچوقت اجازه نمی دادم به هیچکس که «! نخواهی داشت
 غرورم رو له کنه، خارو ذلیل شده بودم! دلم گرفت...از همه! نه
 مامان و بابام منو می خواستن ونه شهاب! همه از من متنفر بودن...
 یک شب، که شب تولد شهاب بود...تصمیم گرفتم به خودم
 برسم و برایش تولد بگیرم...دلم می خواست زیبابه نظر
 برسم...با اینکه ناامید بودم از اینکه شهاب سمتم کشیده
 بشه...با اینکه شک داشتم...ولی دلم می خواست تمام تلاشم رو
 بکنم، در حالیکه اشک می ریختم بهترین وقشنگترین شهاب»
 : لباسم رو پوشیدم...در حالیکه اشک هام رو کنار میزدم، مثل
 دیوونه ها با خودم می گفتم باید عاشق من شه...اون چطور
 میتونه من رو مثل دیوارهای خونه اش ببینه؟! چه طور میتونه
 اینهمه «... بی احساس باشه؟! اون هم بالاخره یک مرده...من
 کاری میکنم که دلش برام بلرزه باهیجان زل زده بود به کتابیون
 ومنتظر بود ادامه ی داستان را بشنود...خیلی کنجکاو بود...ولی

همانطور که عمه داشت حرف می زد ناگهان موبایلش زنگ خورد... بی تفاوت نسبت به گوشی که مدام زنگ می خورد ...نگاهش را به عمه دوخته بود... کتابیون خنده اش گرفته بود از حالتِ چهره ی سارا و گفت: برو عمه موبایلت رو جواب بده...

172

نفس اش را کلافه فوت کرد و لبهایش را روی هم فشرد... موبایل را از داخل کوله بیرون کشید و جواب داد: بله؟... ماما جان گفتیم که میرم خونه ی عمه کتابیون... نه... خودم میام... خب معلومه با آژانس...! نه بگونیاد... ای خدا...! الو؟ ماما؟ تماس راقطع کردو کلافه پوفی کرد... کتابیون گفت: چیزی شده سارا؟ سارا سری تکان داد و دندانهایش را روی هم فشرد و با حرص گفت: بابام اومده پشتِ دره! کتابیون پوز خند تلخی زد و گفت: میدونم از تعارفم خوشحال نمیشه... وگرنه می گفتم بیاد بالا! در حالیکه کوله را روی شانه می انداخت گونه ی کتابیون را بوسید و گفت: یک روز دیگه میام... باید بقیه ش رو برام تعریف کنی! کتابیون خندید و گفت: باکمالِ میل... سارا کتونی هایش را پوشید و خدا حافظی کرد... ماکسیمای سورمه ای رنگِ کامران پشت در بود... در را باز کرد و جلو نشست... دست هایش را جلوی سینه گره زد و سرش را بر گردانند سمتِ پنجره ماشین... همان لحظه

صدای کامران را شنید: یکی یه دونه ی بابا چطوره؟! بادلخوری گفت: خوب نیستم... واسه چی اومدی دنبالم؟ من می خواستم پیش عمه باشم! کامران بادلجویی گفت: آخه دختر گلم مامانت گفت پیام دنبالت بریم خرید... واسه عروسی دوستت نیلوفر! فقط یک نفر بود که خیلی دوست اش داشت و دلش می خواست بیشتر وقت اش را با او بگذرانند... آن هم عمه کتی بود، که از شانس بد سارا با فامیل قطع رابطه کرده بود و پدر مادر سارا اجازه نمی دادند زیاد پیشش بماند!

173

:: نودهشتیا اولین کتابخانه مجازی ایران ::

:: ia.co98www ::

مامان یک لباسِ ماکسیِ مشکی و بلند خرید که پوشیده بود و من هم یک پیراهنِ بلند که دامنش یه خورده پف داشت و آستینهایش بلند بود، به رنگِ گلپهی... خیلی رنگ لوسی بود!... من به خاطر مدلش که دکلته و باز نبود انتخابش کردم ولی رنگش رومی خواستم مشکی بردارم که مامانم گفت این رنگش دخترانه س و باید همین رو بخری! بابا وقتی منو دید دستاشو برام باز کرد و گفت: به به دختر گلم چه خوشگل شده... مامانم گفت

فقط سارا خوشگل شده دیگه...؟! بابام بایه لحن خاصی گفت: نه خانوم... شما تاج سری... شما زیباترین بانویی هستی که به عمرم دیدم... مامانم پرید وسط حرفش و گفت: خوبه خوبه! چه زبون بازی شده واسه من! بابا بادلخوری گفت: بفرماتحویل بگیر... وقتی هم تعریف میکنی ازش، بهت میگه زبون باز! همیشه عاشق لباسهای پوشیده بودم... فقط یک شال قهوه ای که بهش می اومد، انداختم روسرم ومو هام رو بردم داخلش... کنجکاو بودم که نیلوفر چه شکلی شده! وقتی رسیدیم، من از همه زودتر رفتم داخل... یک باغ خیلی کوچیک بود که نیلوفر در صدرش نشسته بود... تعداد مهمونها خیلی کم بود... خب معلومه دیگه، وقتی هم عروس وهم داماد با خانواده هاشون قطع رابطه کرده باشن، تعداد مهمونا از صد نفر بیشتر نمیشه! شایدم کمتر بودن... من که نشمردمشون!

174

مامان و بابام هم اومدن وهمه نشستیم سر یک میزپنج نفره، ماسه نفر بودیم ولی همه میزها پنج نفره بودن... حالا که نشسته بودم و ببیکار شده بودم، می تونستم همه جارو خوب و بادقت از نظر بگذرونم... نیلوفر و آروین مثل همیشه ساده و شیک بودن... نیلوفر لباس عروس ساده و ماکسی تنش بود بایک

توربلندسفید که روی زمین کشیده میشد... موهایش روهم بالای سرش جمع کرده بود... انگار نه انگار که مجلس مختلطه! این چیزها برایش اهمیت نداشت (...تو دنیا فهمیدم که گناه میتونه یکی دو روزه عادی شه... حتی معنوی ترین چیزها تو یک لحظه مادی شه)! آروین هم که سیب زمینی بی رگ بود... شرط می بندم اگر نیلوفر بلندی شد باتک تک مردهامی رقصید، مثل ماست می نشست و نگاه می کرد! نگاهم همینطور می چرخید... همه آقایون با کت و شلوار و پاپیون مشکی دوریقه، در مجلس حاضر شده بودند... تیبی که همیشه حسام می زد، اونها برای یک شب عروسی زده بودند! البخند محوی زدم... دلم برایش تنگ شد! نوبت رقص رسید... همه رفتن وسط، مامان کنار گوشم گفت: نگفته بودی نیلوفر این همه عوض شده؟! مونده بودم چی بگم! تا قبل از اینکه بابا هم صدایش دربیاد، سریع بحت رو عوض کردم... گفتیم: بابا جون می دونستی شاداماد کجا کار میکنه؟! بابا با کنجکاوی گفت: کجا؟ خوشحال از این که حواسشون رو پرت کردم، ادامه دادم: شرکتی که شما باهاش قرارداد بستن... "جنتل برند"! اونجا سرمایه گذاری کرده... بابا با اشتیاق گفت: جدی میگی؟ من سهامدارهای شرکت رومیشناسم ولی این پسر رو تا حالا ندیدم! گفتیم: آخه بامدیر شرکت دوست صمیمیه!

با این حرف من...بابا که در حال خوردن شربت بود به سرفه افتاد
 !!!مامان بانگرانی چندبارزدپشتش وگفت:چی شد کامران؟! بابا
 دست ازسرفه برداشت وگفت:شوخی میکنی؟! باتعجب گفتم
 :وااا...مگه مریضم؟! مامان گفت:چی میگوید شما دوتا؟ باباگفت
 :هیچی خانوم! وبعدکنار گوش من، آهسته گفتم:باحسام دوسته؟
 !یعنی اونم امشب دعوته؟! گفتم:آره! نمیدونم چرا بابا بیهو
 رنگش پرید! برگشتم وهنوز ازشوک حرف بابام بیرون نیومده
 بودم که نگاهم چرخیدرو حسام! باقدم های محکم، باشکوه وبا
 ابهت داشت وارد می شد...بانگرانی به دخترهای مجلس نگاه
 کردم !!!می ترسیدم...نگران بودم!... همه مشغول رقص بودن
 ومن نگران اون هایی بودم که پارتنر نداشتن وبیکارنشسته
 بودن! به حسام نگاه کردم...کنار آروین ایستاده بود...فکر کنم
 دیگه کسی به آروین که داماده نگاه نکنه! شاید من اینطوری
 فکرمیکنم! مثل همیشه جذاب...مثل همیشه آقاوباوقار...مثل
 همیشه رسمی وشیک...مثل همیشه! کت وشلوار مشکی پوشیده
 بود ویک پاپیون همرنگش هم دوریقه ش بسته بود...تیپی که
 همیشه می زد! دستش رو توجیبش فرو برده بودومشغول

صحبت با آروین بود... دلم نمی خواست نگاهم رو ازش بردارم!
باباکنار گوشم گفت: سارا بلند شو بریم!!!...

176

چشمام گرد شد و به اجبار نگاهم رو از حسام برداشتم: چی؟؟؟
مامان گفت: بابات راست میگه... بلند شو... وضع مهمونی شون رو
نمی بینی؟! نمی بینی چقدر وقیبهانه رفتار میکنن؟! مامان شما
که نمیدونی دخترت از اون موقع به کی خیره شده بود! به یک
اسطوره! به یک آدمی که نظیرش رو هیچ کجا ندیدی! صدای
مامان من رو به خودم آورد: باتو آم! اونجا رو ببین... سرم رو
چرخوند و ادارم کرد به جمعیت نگاه کنم... نگاهم چرخید روی
تک تک افرادی که جام دستشون بود و نوشیدنی میخوردن
!تنها کسی که نمیخورد حسام بود... ناخودآگاه لبخند محوی
زدم!... باباگفت: دخترم بلند شو دیگه... ولی من دلم نمی خواست
به این زودی برم!... گفتم: شما برین... من نمیام! مامان بالودگی
گفت: آره راست میگی... این مهمونی به درد من و بابات نمیخوره
!تو بمون! بابا که انگار از مامان بیشتر عجله داشت بلند شد
:زودتر بریم... در حالیکه نشسته بودم با حرص گفتم: من
هنوز نرفتم به نیلوفر تبریک بگم...! هنوز کادوش رو ندادم! مامان
گفت: زود برو بده... بدو! مامانتظریم! خودم همیشه از این تویی

مهمونی ها متنفر بودم ولی نمی دونم چرا اصرار می کردم بمونیم
 رفتیم سمت نیلوفر... روی صندلی مخصوصش تنهانشسته بود
 و با غرور به جمعیت نگاه می کرد! من نمی دونم این دخترهایی که
 تازه ازدواج کردن چرا اینقدر خودشون رو می گیرن؟! انگار ملکه ی
 انگلستان شدن!!! بابا تهش اینه که رفتین خونه ی یارو واسه
 حمالی دیگه، آخرش هم باید زیر بچه

177

ش رو عوض کنید!!! من نمی دونم دیگه این کلاس گذاشتنشون
 برا چیه؟! بهش تبریک گفتیم و هدیه ش رو دادیم... وقتی داشتیم
 برمی گشتیم نگاهم چرخید رو حسام... هنوز مشغول صحبت
 با اروین بود... انگار اصلاً منو ندید! آهی کشیدم و سمت ماما
 و بابام پاتند کردم... جمعیت هنوز وسط بودن! حالم به هم می
 خورد از این مدل مهمونی ها! زن و مرد تو هم می لولیدن... واقعاً
 حال به هم زنه این طور مجالس... نگاهم رو انداخته بودم رو
 زمین و داشتیم از کنارشون عبور می کردم که ناگهان دستم توسط
 کسی گرفته شد! نفسم همزمان حبس شد و قلب بی جنبه م
 باز شروع کرد! صدایش باعث شد بلرزم: جایی می رفتین بانو؟!
 برگشتیم سمتش... می ترسیدم هر لحظه ماما و بابا من رو دراون
 حالت ببینن! بوی عطرش تو مشامم پیچید و ناخودآگاه چشمام

رو بستم! دوباره باهمون لحن زیباش ادامه داد: افتخارِ یک دور رقص رو به من میدین؟! سریع چشمم رو باز کردم... می خواستم بگم دستم رو ول کنه... ولی بادیدن چشمه‌هاش زبونم بندامد: من... باید... بابام... زبونم بندامده بود... وقتی زیاد بهم استرس وارد می شد اینطوری می شدم! آخه چرا بی پروا لمسم می کنه وقتی نسبتی باهام نداره؟! دستم رو دنبال خودش کشید... آهسته قدم برمی داشت و ناگهان متوقف شد... برگشت سمتم و توحصارِ دستهایش اسیرم کرد... آبِ دهنم رو به سختی فرو دادم و باترس نگاهش کردم... به خاطر اختلاف زیاد قدیمون سرش رو توگردنش فروبرده بود تا بهم نگاه کنه و من سرم رو بالا گرفته

178

بودم... نگاهش مثل همیشه بود... ستاره داشت... نورداشت! لبخند محو و جذابی رو لبهایش بود... و سرش رو آورد پایین، کنار گوشم گفت: تنها اومدی؟! با صدای گرفته م آروم گفتم: با مامان و بابام اومدم... سرش کنار سرم بود... و کنار گوشم آهسته حرف می زد... به خاطر اینکه فاصله ای باهاش نداشتم سرم تو سینه ی ستبرو محکمش فرو رفته بود... چشمم بسته شد... نفس عمیق می کشیدم... از عمداً اینکار رو می کرد! می دونست من دیوونه ی

عطرشم! می خواست با این کارش بیشتر دیوونه م
 کنه... بالاخره یه روز ازش انتقام می گیرم!... -من... باید... برم!
 بالحن اغواگرانه ش گفت: من هم ولت کنم، تو هیچ جانمیری!!!
 همچنان تو آغوشش بودم و اون آروم می رقصید... حس می کردم
 تو بانوج قرار دارم، که آهسته دارم تاب می خورم!!! چشمهام
 خمارشده بود... بوی عطرش... وای! فاصله بگیرسارا! به خودت
 بیا! داره فریبت میده! داره میگه حتی اگر من هم خواهان تو
 نباشم تو مشتاق منی! داره میگه حتی اگر من هم ولت کنم تو
 میخوای تو آغوشم بمونی!... یک عمر سرت رو جلوی خدا گرفتی
 بالاوبا آبرو زندگی کردی... داره آبروت میره! جلوخدا! جلوکسی که
 عاشقشی! اون یک مرد غریبه س... هیچ نسبتی باهات نداره
 نباید تو آغوشش بمونی! هولش دادم عقب!!!... دستهایش رو
 ازدورم باز کرد... هر دو دستش رو فرو برد توجیب های
 شلوارش... خم شد و دستم رو بوسید... مثل همیشه! آهسته گفت
 :سپاسگزارم بانو! ممنون که شب من رو شگفت انگیز کردین
 !امشب رو فراموش نخواهم کرد!

لبم رو محکم گاز گرفتم! نه... نباید تحت تأثیر قرار بگیری سارا
 !عجله کن! چرا ایستادی؟! آهسته گفتم: شما هیچوقت به

اعتقادات من احترام نداشتید! اصل چهاردهم: "یک جنتلمن آزادانه رفتار می کند، اما هیچگاه روی حساسیت ها و خط قرمزهای اعتقادی و مذهبی دیگران پا نمی گذارد! و برای ارزش ها و اعتقادات دیگران، احترام قائل است." (انگاری این اصل را فراموش کرده بود!) ... دویدم ... بدون اینکه نگاهش کنم ... بدون اینکه تصویرش تو ذهنم ثبت بشه! اون مثل من فکر نمی کرد... اعتقاداتش با من فرق داشت... منه احمق چرا اینکارو کردم؟ چرا جلوش رو نگرفتم؟ برای اولین بار یک مرد رو برای رقص همراهی کردم و آغوشش رو تجربه کردم! هنوز باورم نمیشه! من... یعنی من بودم که همچین غلطی رو کردم؟! یعنی حسام بود که کنار گوشم از یک شب شگفت انگیز حرف می زد؟! با ضربه ای که تو صورتتم خورد به خودم اومدم: سارا؟ معلومه حواست کجاست؟؟؟! سرموتکون دادم و تازه متوجه مامانم شدم... با صدای گرفته گفتم: آره... حواسم هست! - بابات جلو در منتظره... عجله کن! *** مثل همیشه، اتاق مدیریت اش در سکوت فرو رفته بود... در حالیکه کتاب اش را با آرامش ورق می زد، فنجان قهوه را برداشت و محتوایش را کمی مزه کرد... اصل پانزدهم: "اهل مطالعه باش... داشتن اطلاعات برای اظهار نظرهای درست و معتبر لازم است"

همان لحظه، آروین در حالیکه خمیازه می کشید وارد اتاق شد و سلام بلند بالایی داد: به سلام... داداش گلم چطوره؟! حسام، در حالیکه پشت میز نشست، از بالای عینک اش نگاهی به او انداخت و آهسته گفت: چند بار بگم با این وضعیت تو اتاق من نیا؟! کی میخوای در زدن رو یاد بگیری؟ - بابا سخت بگیر حسام خان! خودم باید برات زن بگیرم تا این اخلاق هات رو بزاری کنار! حسام سری با تأسف تکان داد و آروین روی صندلی هایی که مقابل میز حسام قرار داشت نشست و در حالیکه پا روی پا می انداخت گفت: - دیشب چقدر زود زدی از عروسی بیرون؟! بابا ناسلامتی عروسی رفیقت بودااا! - یه خرده خسته بودم... شرمنده! - راستی ممنون به خاطر هدیه ت... بابا ما راضی به این همه ریخت و پاش نبودیم!... - قابل تو رو نداشت!... - شنیدم داری مدل جدید استخدام میکنی! - بله با اجازه ی شما! - نه خواهش میکنم! من چه کاره م این وسط؟! فقط یه خرده بی انصافی نبود؟ مدل به این خوبی و دلالت بود، رفتی سراغ غریبه؟! - آروین جان... خودت هم در جریان هستی که دلیل اخراجت چی بود! شرایط مدل شدن برای شرکت من یه خرده سخت تره...

-برمنکرش لعنت جناب! فقط من میگم یک جوون رو از کار بیکار کردی، جوانمردانه نیست!! من خیلی کارم بهتر بود...بهترین آژانس های مدلینگ می خواستن باهام قرارداد ببندن!... -واسه من کلاس جا نکن آروین! من فرق بین یک مدل اصل و مدل فیک رو خوب می فهمم! من مدل اصل میخوام...یعنی یک جنتلمن واقعی! از نظر اخلاق و سبک های رفتاری و شخصیتی، باید خاص باشی تا دوباره بشی مدل من، برای شرکت جنتل برند! تو فقط وانمود می کردی به جنتلمن بودن...این کافی نبود...خودت هم خوب می دونی! خیلی حرف بزنی سرمایه ت رو هم برمی گردونم...اونوقت دیگه سودی هم در کار نیست! -باشه بابا قبول! شما میل می کنید ما کوفت می کنیم! حالا چرا خودت مدل نمیشی؟! -نمیخواستم ازم استفاده ی تبلیغاتی بشه! به عقیده ی من انسان ارزشش بالاتر از این چیزهاست!... -حسام خان...شما که جات رو سیبیل شاهه! من جسارت نکردم! حسام ارتباط داخلی رازدو سفارش یک فنجان قهوه داد...و آروین گفت: - چیزی نمی خوام...فقط یک عرضی داشتم...یک خانواده هستن که وضع مالیشون خوب نیست...یک دختر دارن...طفلکی میخواد بره خونه ی بخت!...از اونجایی که شما همیشه دستت تو کار خیره، گفتم اینبارم آقای کنی و دست این خانواده رو بگیری

! برگه ای راجلوی خود قرارداد و آماده ی نوشتن شد، بی مکت
گفت: شماره حساب! آروین گفت: نه داداش... خانواده ی آبرو داری
هستن... همیشه پول بریزی به حساب یارو! بیابریم یک گل
و شیرینی بگیریم بریم دم درخونه شون، حضوری پول رو
تقدیمشون کنی بهتره!!! - مگه نمیگی آبرو داره؟ پس چه لزومی
داره حضوری بریم؟!!

182

چشمه‌هایش را از پشت عینک کمی تنگ کرد و ادامه داد: برعکس
میگی آروین؟! - من می شناسمشون آخه... او نامیخوان طرفشون
رو ببین! درسکوت فقط نگاهش می کرد... آروین که از سکوت
و نگاه خیره ی او کلافه شده بود، گفت: چرا اینطوری نگام می
کنی؟ دارم راست میگم! بلند شو بریم خودت ببین!... من
باهاشون هماهنگ کردم برای امشب! دست اش را به علامت
هشدار سمت آروین گرفت و آروین زود گفت: باشه بابا! من دروغ
نمیگم... مطمئن باش! به من اعتماد کن داداش گلم! *** الحق که
این بیکاری چقدر مضخرفه! از موقعی که دانشگاه تموم شده خیلی
بیکار شدم... خیلی حس بدیه! بی خود نیست میگن تمام
مشکلات از بیکاری شروع میشه!... اعتیاد... کار خلاف... همین
خانوما و اسه چی همش میرن تو خط عمل و پروتز؟! مال بیکاریه

دیگه! از وقتی بیکار شدم همه ش میرم جلو آینه به صورتم ور
 میرم !!!... چشمهام که عسلیه... بینی... وای دماغم خیلی ضایع
 اس! باید یک فکری به حالش بکنم!... لبهام که خیلی کوچولو
 وقلوه ایه... دوسشون دارم! بروهام که همیشه تمیزشون می
 کنم... اونم چون بهداشت خیلی مهمه! وگرنه من کلاً آدمِ ول
 وراحتی ام! از اونایی که هیچوقت لاک نمیزنن چون حوصله پاک
 کردنش رو ندارن! دندونهام که سفیده... موهام کوتاه
 وخرمایی... باید یک ذره چاق شمش ولی... -سارا! خل شدی!؟!

183

با صدای مامانم ده متر از جا پریدم و فهمیدم یک ساعته جلو آینه
 ایستادم و دارم دندون هام رو بررسی می کنم! مامانم الان
 فکر کرده به خاطر بیکاری خل شدم! می خواستم از این اشتباه
 درش بیارم، به همین خاطر گفتم: نه مامان جان داشتم...
 چشمهام گرد شد! چشمهای مامانم هم همینطور !!!... من داشتم
 حرف می زدم ولی صدام در نمی اومد !!! محکم زدم رو پیشونیم...
 مامان گفت: حقته! چقدر بهت گفتم جیغ نزن! ادیشب عین
 دیوونه ها تو اتاقت بالا وپایین می پریدی و جیغ می زدی
 !اونقدر داد زدی تا صدات گرفت !!!... هرچی بهت گفتم چته سارا!
 چرا اینطوری میکنی؟ گفتمی انرژیم زیاده و میخوام تخلیه ش

کنم !!!...چندبار من می خواستم پیام بزنم تو دهننت، که بابات
می گفت: ولش کن خانوم! ...ممکنه اونجا چیزی مصرف کرده
باشه... بزار تخلیه انرژی کنه!!! هی بهت گفتم زودتر بریم از اون
مهمونی کوفتی! گفتم از این دختره غافل نشو خانوم! بادهن باز
نگاهش می کردم و آهسته ادامه داد: راستش رو بگو...دیشب از
اون نوشیدنی های زهر ماری خوردی؟! آره؟؟؟! سرمو پُرشتاب
تکون دادم...خودم هم نمی دونم چه مرگم شده بود...مامانم زد تو
صورتش و گفت: سارا واقعا نمی تونی حرف بزنی؟! حالا من چه
خاکی تو سرم بریزم؟ خواستگارا رو چیکار کنم؟؟؟! بهت زده
باتمام توانم بلند گفتم: کدوم خواستگار؟! باشنیدن صدام
دستمو گذاشتم رو دهنم و چشمهام گرد شد...مامانم هم با تعجب
نگام می کرد و سرتکون می داد...وااای صدام درست مثل یک
خروس شده بود! خیلی ضایع بود...همون حرف نمی زدم سنگین
تر بودم! صدای زنگ در باعث شد مامان بزنه محکم رو
پیشونیش!

*** آروین جلوی در ایستاده بود...بیچاره حسام که همیشه به
آروین اعتماد می کرد! سبدگلی رابه دست گرفته بود و عطر گل‌های
لیلیوم در مشامش می پیچید...از ماشین پیاده شد و به محض

دیدنِ خانه تازه به یاد آورد!... آهسته و با تردید قدم برداشت و آروین بالبخند داشت زنگِ رامی فشرد... برقِ شیطنت رادرنگاهش دید و تازه داشت می فهمید داستان از چه قرار است! چشمهایش تنگ شد و عقب گرد کرد... آروین گفت: من خیر و صلاح تو رو میخوام حسام... در حالیکه چشمهایش را تنگ کرده بود و عقب عقب می رفت، گفت: باز چه نقشه ای برام کشیدی آروین؟! باز چه خوابی برام دیدی؟ برگشت و می خواست فرار کند از رفیقِ خطرناک اش... همیشه در دسر درست می کرد! می خواست سوار ماشین شود و تختِ گاز برود! ولی صدای یک زن باعث شد بایستد و چشمهایش را ببندد!... - بفرمایید خواهش میکنم... خیلی خوش آمدید! صدای آروین عصبی اش می کرد: ببخشید باعث زحمت! این شادوماد ما یه خرده خجالتیه... شرمنده! فرشته گفت: خواهش میکنم آقا آروین... بفرمایید داخل! صدای آروین باعث شد دندانهایش را روی هم فشار دهد: حسام خان؟ تشریف نمیارید؟! سرش را پایین انداخت و برگشت... سعی کرد حفظ ظاهر کند و با صدای مردانه اش گفت: سلام خانوم! باعث افتخار بنده س که در خدمت شما هستم! با چشم برای آروین خط و نشان می کشید و فرشته با دیدنِ مردِ محترم و بلند قامتِ رو برویش، جا خورد و گفت: بله... خیلی خوش آمدید آقا حسام...

آروین زودتر از حسام، وارد شد و سارا در اتاق اش فقط به
 صداهایشان گوش می داد... کلافه دور وانمود کنم نمیشناسمش؟
 خدایامن باید چیکار کنم؟ «: خودمی چرخید و دردل زمزمه می کرد
 اصلاًچی شد که بیهو تصمیم گرفت بیاداینجا؟ خیلی غیرقابل
 پیش بینی! همه ی رفتارش دور از انتظاره! چرا آمده؟ می خواد
 بگه دخترتون اومده شمال، بادوتا پسر غریبه، به گفتن و خندیدن
 گذرونده؟! بگه تومهمونی شبانه دیدمش؟ میدونه من اهل این
 حرفانیستم و همه ش غیر عمد بوده؟! میدونه مامان و بابام چقدر
 روم حساسن؟؟؟ هر چیزی رو فکر می کردم جز کلمه ای که مامان
 به زبون آورد... خواستگار! حقته سارا... چقدر بهت هشدار دادم
 ازش فاصله بگیر؟! هی گفتم این مرد برای «... تو خطرناکه! گفتم
 قلبت بی جنبه بازی درآورده... از این مرد فاصله بگیر! بیا اینم
 نتیجه اش صدای فرشته از بیرون اتاق اورابه خود آورد: سارا
 جان؟ بیادخترم! یک لباس به رنگ سفید پوشیده بود و رویش
 پیراهن آستین حلقه ی سورمه ای! دستی به روسری سورمه ای
 رنگ اش کشید و موهایش را داخل بُرد... آهسته از اتاق خارج
 شد... بلافاصله آروین و حسام، بلند شدند!... آروین کت و شلوار
 مشکی پوشیده بود و حسام سورمه ای! پیراهن سفید و مردانه ای

هم زیرش ... کرواتِ سورمه ای و...دقیقاً هم‌رنگ لباسهای سارا!
 نگاهش به چشمهای حسام افتاد...بادیدنش...بیادِ آغوشی افتاد
 که دیشب در اختیارش بود! حالایادش آمد!...دیشب بایک
 آغوش...ویک عطر، پراز انرژی شد!وقتی رسید خانه آنقدر جیغ
 زده بود تا صدایش گرفت!...سریع نگاهش رادزدید!به حسام
 نمی توانست نگاه کند!خجالت می کشید...هنوز دیشب
 رافراموش نکرده بود...ولی حسام، بلندومردانه گفت
 :ببخشید... نمی خواستم مزاحم بشم...

186

آروین میان حرفش دوید :سارا خانوم... با اجازه ی شما، ایشون
 برای امر خیر تشریف آوردن! حسام نگاه پراز حرص اش رابه
 آروین دوخت...بعداً حساب اش رامی رسید!...سارامی خواست
 حرف بزند...ولی لال شده بود...صدای گرفته اش بیشتر از هر چیزی
 دیگر حرصش رادرمی آورد! فرشته گفت :ببخشید این سارای من
 صدایش گرفته نمی تونه صحبت کنه... نگاه نگران حسام روی
 سارا چرخید! وفرشته ادامه داد :من برم چای بریزم! سارا هم بلند
 شدو به دنبال اش دوید!... به محض اینکه وارد آشپزخونه شدند،
 فرشته مشغول چایی ریختن شدو همزمان باشتیاق شروع کردبه
 حرف زدن: -واااااا ماشالله...هزار ماشالله...چقدر این پسر فوق

العاده س! ماهه! چقدر آقا است... بابات باهمچین مردی کار می کرده
 ومن خبر نداشتم؟! این بود همون مدیر عاملی که همیشه ازش
 بدی می گفت و باهاش لج بود؟؟؟! پسر به این مؤدبی... به این
 خوشتیپی... ماشالله! سارا نمی دونی چقدر قشنگ بر خورد می کرد،
 وقتی تو افاق بودی... من هیچ نقصی توش ندیدم که بخوام
 ازش ایراد بگیرم! یک شبیه ی خاصی تو رفتارش بود...
 سارا روی برگه نوشت: "من عمراً ازدواج کنم" کاغذ را گرفت جلو
 دید فرشته تا دست از حرف زدن بردارد... و فرشته بلافاصله حرصی
 شد و گفت: - زهرمار دختره ی کله شق! بدبخت، شانس درخونه ت
 رو زده! نوشت: "میخوام صدسال سیاه نزنه... واسه چی بامن مثل
 دخترایی که دنبال شوهرن رفتار میکنی؟ من نمیخوام ازدواج
 کنم مگه زوره؟"

187

بیچاره! ازسویی به خاطر صدایش عصبی بود و ازسوی
 دیگر مادرش داشت کلافه اش می کرد! فرشته بی تفاوت نسبت
 به سارا گفت: بیا بریم منتظرشون نداریم... زشته! بعد در موردش
 صحبت می کنیم! فرشته چای تعارف کرد... حسام، آهسته گفت
 : ممنون! بنده به چای علاقه ندارم... ولی حالا که زحمت کشیدین
 دستتون رو رد نمی کنم... تشکرا! «! چه تفاهمی» : سارا روی

کاناپه ی روبه روی نشسته بود و داشت در دل زمزمه می کرد
فرشته در حالیکه می نشست گفت: خب خیلی خوش آمدید...
آروین رو به سارا گفت: خیلی ممنون! خدا بد نده سارا خانوم...
می خواست بگوید خدا که هیچگاه به بنده هایش بد نمی
دهد... ولی صدایش در نمی آمد! فرشته گفت: بیه خرده سرما خورده
!خب... جناب پویامنش... بفرمایید... من در خدمتم! آروین صدایش
را صاف کرد و گفت: بله خیلی ممنون... حقیقتش من همین دیشب
به جمع متاهلین اضافه شدم... خودتون که در جریانید... فرشته
سریع گفت: بله... آقا آروین واقعا شرمنده مادیشب بدون
خدا حافظی رفتیم... ولی یک شرایطی در مجلس پیش اومد که
واقعا ما رو غافلگیر کرد!... -نه خواهش می کنم! ببخشید داشتیم
چی میگفتم؟! آهان... من دیدم نمی تونم دست رو دست
بذارم... خودم سروسامون گرفته باشم و رفیقم این طوری
بلا تکلیف بمونه! این شد که مزاحم شما شدیم برا امر خیر!

188

حسام تمام مدت سرش پایین بود و ابروهای پرپشت و مردانه
اش درهم گره خورده بود! فرشته گفت: بله حسام خان خیلی
خوشحالمون کردن تشریف آوردن... مخصوصاً که مدیرعامل شرکت
"جنتل برند" هستن و همکار همسرم! حسام سر بلند کرد و متعجب

پرسید: همسر شما در شرکت من مشغول به کار هستن؟! فرشته شتابزده گفت: نه...ایشون از شما کسب نمایندگی کردن! نمایندگی انحصاری که تو استارا تاسیس شده! کامران جاوید! شما در جریان نبودید؟! حسام گفت: به هیچ وجه! بنده اطلاع نداشتم... که ایشون پدر سارا... سرش را پایین انداخت و ادامه داد: که پدر سارا خانوم هستن! بهت زده شده بود... نمی دانست چه باید بگوید! آروین گفت: خب انشالله جناب جاوید تشریف میارن و ما مفصل باهاشون در این مورد صحبت می کنیم... ولی قبلش اگه اجازه بدین، در مورد خواستگاری صحبت کنیم... حقیقتش این رفیق ما قصد ازدواج نداشتن... ولی با دیدن دختر شما نظرشون عوض شده!!!... حسام عصبی شده بود... لبهایش را روی هم می فشرد! و سارا همیشه از کسانی که حرفشان را عوض می کردند متنفر بود... به حسام نگاه می کرد... نمی خواست نگاهشان باهم تالاقی کند ولی دیر شده بود... حسام سرش را بالا آورد و نگاهشان درهم گره خورد! ناخودآگاه اخم هایش باز شد و ابروهایش بالا پرید... نظرش عوض شده بود؟ مگر می شد؟! او همیشه به تک تک اصل هایش پایبند بود و عمل می کرد! نظرش را طبق شیوه هایش تعیین کرده بود... طبق اصول اش! مگر می شد شیوه های حسام عوض

شود؟! شیوه های یک جنتلمن هیچگاه و به هیچ قیمتی عوض نمی شد! این دختر را باید

189

از دست می داد و شیوه هایش را حفظ می کرد تا طبق آنها پیش می رفت و ادامه می داد؟! اصلاً مگر بدون سارا ادامه ای هم وجود داشت؟!!!! صدای آروین باعث شد هردو نگاهشان را بدزدند: این آقا حسام ما از بچگی اونور بزرگ شده والان دوساله که از آلمان برگشته! و خوب یه مقدار با قوانین و آداب و رسوم اینجا غریبه س... ولی باور کنید با وجود اینکه اونور بزرگ شده پاش رو کج نداشتته! من خودم اونجا کنارش بودم... ما با هم بودیم... از نظر من تضمینه! خیالتون راحت... پدر و مادرش هم که خدا رحمتشون کنه... عمرشون رو دادن به شما! فرشته گفت: خدایا مرزشون... سارای من بیست و سه سالشه! مدرک روانشناسیش رو گرفته وانشالله میخواد مشغول به کار بشه! آروین گفت: آقا حسام ما هم اگه خدایا سی و سه سالشه! از لحاظ مالی هم من تضمین میکنم که دخترتون تأمین و نیازی به کار کردن نداره! حسام عصبی شده بود از اینکه رفیق بی فکرش دست از مزه ریختن بر نمی دارد و همه چیز را به شوخی گرفته! موقع رفتن آروین گفت: فرشته خانوم پس من خیالم راحت باشه؟! فرشته در حالیکه می

خندید گفت: حتماً! من تمام تلاشم رو می کنم... با جاوید صحبت می کنم! -بله من بی صبرانه منتظر جواب همسرتون هستم! از سارا خانوم هم که خیالم راحت... حتماً جوابشون مثبته!

190

آروین مثل مادر های دلسوزی حرف می زد که برای پسرشان خواستگاری رفته بودند! حسام فقط می خواست برود... سرش درد گرفته بود از پُرچانگی آروین! دوباره اورادر دردسر انداخته بود... دوباره برایش نقشه کشیده بود... مثل مادری که به زور پسرش رامی خواهد داماد کند! *** پشت فرمان نشسته بود دورانندی می کرد... آرامش قبل از طوفان بود! خواست حرف بزند که آروین سریع گفت: باور کن به خاطر خودت بود! می دونستم خاطرش رو می خوی... از اون هم مطمئن بودم... لبخند کجی زد و آهسته گفت: خیالات برت داشته! -مگه میشه کسی تورو نخواد؟! من از دختره مطمئنم! -از من مطمئن نباش!!! -ببین داداشم... من این همه ساله می شناسمت... می دونم در تمام عمرت نزدیک هیچ دختری نشدی! ولی این دختر حتما برات فرق داشته که اونروز، تو زمین تنیس داشتی از نگرانی می مردی! فکر کردی حواسم نیست به رفتارت؟! این رسمش نیست! اینکه نزدیکش بشی و بعد ولش کنی!... -خواهش می کنم تو دیگه

این حرف رو نزن... تو که یک عمره کارت همینه! - آره حق باتوئه
 !من بد! ولی تو که همیشه یک نجیب زاده ی اصیل و کار درست
 بودی واسه همه، بابیرحمی این دختره رو ول کردی... عصبی
 گفت: اینقدر نگو دختره! اولاً، اون دختر خانوم اسم داره! ثانیاً،
 من ولش نکردم!

191

لبخندی گوشه لب آروین نشست و لبِ حسام را کشید: ای
 شیطان! پس برایش برنامه داری!... شما هم بله؟! بابایول
 !راستش روبگوناقلای؟ میخوای گربه رو دم دجله بکشی؟! دون
 ژوان شدی و من خبر ندارم؟! - آروین کم چرت بگو... بس کن
 جون هر کی دوست داری! - دختره... ببخشید!... سارا خانوم
 میخواد! حالا ببین چندبار گفتم... مرغ اش یک پا داشت
 دیگر... آرام و شمرده گفت: - من... ازدواج... نمیکنم! دلش
 نمی خواست ازدواج کند و آن دختر بیچاره را هم هیچوقت دلش
 نمی خواست کنار کسی غیر از خودش ببیند... چقدر خودخواه بود!
 چراغ قرمز شد و ترمز گرفت و توقف کرد... پسر بچه ای چندتقه به
 شیشه ی ماشین زد، برگشت و شیشه را پایین کشید: سلام
 آقا پسر! پسر بچه که اصلاً سرو وضع مناسبی نداشت گفت: آقا
 گل می خری؟ بامهربانی گفت: البته که می خرم... اصلاً همه ش رو

می خرم! خوبه؟ پسر بچه که چشمانش برق می زد گفت
:بفرمایید... همه ش همیشه بیست تومن! -بفرما... خدمت شما! -
اینکه صد تومنه!!! -باقیش باشه واسه خودت!

192

-نه آقا... همان لحظه چراغ سبز شدوپایش را روی پدال گاز
فشردوبا سرعت از آن پسر بچه دور شد...پسر بچه، انگار زیادی
خوشحال شده بود که دستانش را سمت آسمان بردوگفت :
خدایا...انگار هنوز بنده های خوبت رو زمین پیدا میشن! آروین
بالودگی گفت :بابا شما که اینور مایه داری...میخوای به حساب
اون دنیات هم پول واریز کنی؟! بیخیال حسام! بذاریه چیزی هم
واسه ما بمونه... تو که تمام دنیا و آخرت رو خریدی واسه خودت!
-مگه بنده جلوی شما رو گرفتم جناب پویامنش؟! شما هم واسه
خودت بخر...کسی مانعت نشده!!!... -دِن دِ!...این شیطون
پدر سوخته بد مانع شده! حسام سری از تأسف تکان دادو
در حالیکه گل ها را روی داشبرد قرار می داد، به جاده خیره شد...
*** من سر حرفم هستم...فقط...چه طوری از بوی عطرش واون
صدای قشنگش بگذرم؟ جذابیتش روچه جوری نادیده بگیرم
آخه؟! سارا به خودت بیا! تو داری گول ظاهرش رو میخوری! همه
مردهامثله همن! اخلاقاشون باهم فرق داره ولی تو ازدواج مثل

همن!!! نذار ظاهرش فریبِت بده! تودیگه چرا؟! توکه از ازدواج متنفر بودی! می گفتم حتی اگه عاشق بشم ازدواج نمی کنم حتی اگه از فراقش بمیرم!!! مثل این دخترای احمق نباش... نباید فریب بخوری...

193

خیلی خسته بودم و چشمم داشت بسته می شد... خودم رو به زور بیدار نگه داشته بودم که خوابم نبره ولی... انگار بی فایده بود و... * * * * * نشسته بودم تلویزیون نگاه می کردم که زنگ خونه به صدا دراومد... خواستم برم باز کنم که مامانم زودتر از من دوید و آیفون رو جواب داد... -بله؟ -سلام نیلوفر جان خوبی؟ بیاتو عزیزم... -سارا اینجاست... کارش داری؟ زیرچشمی به مامانم نگاه کردم که گوشی رو گذاشت و گفت: نیلوفره! میگه حاضر شو باهم برین بیرون! -بهش بگومن هیچ جابااون نمیام! -سارا چرا اینقدر گنده دماغی تو آخه؟! دختر به مغروری تو نوبره والا! دادزدم: آره هر جور دوس داری فکر کن! من بدترین آدم دنیام! همه خوبن... حتی اون نیلوفره نامرد! حالاراحت شدی؟ فقط دست از سر این آدم بده بردارین! رفتم تو اتاق و درو بستم... اوامد پشت در و گفت: سارا همین الان حاضر میشی میری جلو

در... با نیلوفر میری بیرون! شنیدی؟ اون تنهاست ... فقط تو رو داره! تو هم که براش خودت رو میگیری! زود باش منتظره!

194

خنده ی مسخره ای کردم ... وای خدا ... چقدر لجم میگیره از اینکه مامانم هیچی از نیلوفر و کاراش خبر نداره و همه ش از اون طرفداری می کنه! خوبه فهمید که اعتقاداتش ضعیفه... تازه هنوز نمیدونه که اون یک دختر فراریه! ... شالم روسرم کردم و مانتوم رو پوشیدم... بدون این که از مامانم خدا حافظی کنم از خونه خارج شدم... جلو در ایستاده بود و به همون ماشین قرمز مضمخرفش تکیه داده بود! لبخندزد و گفت: سلام! محلش نداشتیم و سوار شدم... تو ماشین هردومون سکوت کردیم و نیلوفر جلوی یک ساختمون نگه داشت و گفت: پیاده شو! پیاده شدم و دست به سینه ایستادم ... آروم گفت: همین جاست! برو داخل! به ساختمون نگاه انداختم و بدون اینکه منتظرش بمونم از پله ها رفتم بالا... با اولین چیزی که برخورد کردم یک اتاق بود واردش شدم و بهت زده به سفره ی عقد خیره شدم ... نگاهم چرخید رو آروین که تیب اسپرت معمولی زده بود و حسام کت و شلوار تنش بود... مثل همیشه! عروسبه حسامه؟! صدای یه مرد من رو به خودم آورد: عروس خانوم بفرمایید بشینید! من؟! بهت زده

به عاقد خیره بودم که من رو مخاطب قرار داده بود...نقشه ی نیلوفره...نکنه مامانم هم باهاش دست به یکی کرده؟! واسه همین اصرارداشت...باچشمای گردشده به حسام خیره بودم که کنارآروین ایستاده بود وکلافه به نظرمی رسید! اخمهاش شدید تو هم گره خورده بود...تازه داشت دوهزاریم می افتادکه قراره چه اتفاقی بیوفته! فقط دادزدم: جناب زند؟

195

دست از بحث کردن با آروین برداشت و درحالیکه دستش روبه علامت هشدارسمت آروین گرفته بود، سرش چرخید سمتم و خیره شدبهم...درحالیکه دست وپام ازخشم می لرزید محکم وبلند گفتم: این چه بساطیه راه انداختین؟ اخمش همچنان روی پیشونیش خط انداخت، ولی نگاهش متعجب بود! دستش رو تو جیبش فرو برد ومحکم ومقتدرقدم برداشت سمتم! ابروی سمت راستش به آرومی بالا رفت و صورتش دیگه درهم نبود! لبخندمحوی زد وروبه روم بافاصله ی کم ایستاد...باصدای محکم ومردونه ش گفت: بنده درجریان نیستم خانوم محترم! بهتره از دوست گرامبتون بپرسین بلکه ماهم بفهمیم اینچاچه خبره! برگشتم عقب...نبود! نیلوفر عوضی! ازش متنفرم! فضول.... برگشتم سمتش که همچنان حق به جانب بهم خیره

بود! بلخند کجش بیشتر لجم رودرمی آورد... صدای عاقد باعث شد بیشتر دندون هامو روهم فشار بدم! - خانوم؟ آقا؟ شناسنامه هاتون رو لطف می کنید؟ روبه عاقد گفت: شرمنده حاج آقا ولی گویا اشتباه شده! من عذر خواهی می کنم... این بند و بساط فقط جهت شوخی از طرف دوستان بوده! شمامی تونید تشریف ببرید! صدای معترض عاقد رفت روی اعصابم: ای بابا پسرم میدونی من چقدر اینجام معطل شدم؟ - میدونم حاجی! من شرمنده ام! ولی باور کنید هیچ تفسیری ندارم! بنده نه الان و نه هیچ وقت دیگه، قصد ازدواج ندارم... آگه داشتتم حتما شما و دوست عزیزمو در جریان میدارم! نگاه عصبی و طلبکاری به آروین انداخت و اونم فقط نگاه دلخورش رو از حسام گرفت!

196

عاقد بلند شد و رفت... آروین به حسام گفت: عاقد رفت! نترس! دیگه خطری وجود نداره! همه چی امن و امانه! ****
چشمهامو باز کردم... یعنی خواب بود؟! داشتتم سعی می کردم چشمهامو باز نگه دارم، نفهمیدم کی خوابم برد!... حسام ناراضی بود از ازدواج بامن؟! پس واسه چی اومد خواستگاری؟! یعنی دوسم نداره؟! از روی تخت بلند شدم و دویدم سمت در... در و باز کردم و مامانم رو بلافاصله تو آشپزخونه دیدم... سمتش پا تند

کردم و گفتم: مامان... چشمهای من و مامان همزمان گرد شد! صدام وحشتناک شده بود! داغون تراز قبل... مامانم چینی به بینیش دادو باحالت انزجار گفت: عه! حالمو به هم زدی سارا! صدات مثل سوهانه که رو مغزم کشیده میشه!!! برو کاغذ بیار!... صدام مثل یک خروسی شده بود که مریضه! دویدم و یک کاغذ آوردم... نوشتم: "مامان من خسته شدم از بیکاری" مامان با تعجب گفت: مگه تو نمیخواستی کنکور شرکت کنی دوباره؟! نوشتم: "بابا گفت دیگه حق نداری ادامه تحصیل بدی یادت نیست؟" فرشته مشغول همزدن غذا شد و گفت: حالا باهاش صحبت می کنم... سارا راه اتاقتش را پیش گرفت و روی تخت نشست... دست اش را زیر چانه زدو به منظره ی بیرون از پنجره چشم دوخت... تابستان را دوست داشت

197

حتی گرمایش را! پنجره ی اتاقت او، رو به کوچه بود... نگاهش چرخید روی ماشین پدرش که داشت وارد پارکینگ می شد... لبخندی گوشه ی لبش جاخوش کرد! دیگر هیچ دوستی نداشت... ولی هنوز تنهای تنهان بود... پدرش بود... مادرش را داشت... خوشحال خندیدو برای استقبال از پدرش سمت در اتاقت پاتند کرد... خوابی که دید، هنوز فکرش را مشغول کرده

بود... نزدیک در رسید و خواست برود کنار کامران که صدای فرشته کنجکاویش کرد: کامران جان! خیلی محترم بودن، من نمی‌تونستم بهشون بگم نیان که... آقای پویامنش از من خواستن منم بهشون گفتم تشریف بیارید... دیگه مورد از این بهتر برای دخترت پیدا نمیشه! میخوای دخترت بترشه؟! صدای کامران را شنید: خانوم شما تمام دغدغه ات شده ازدواج سارا؟! بابا، میگه نمیخواد ازدواج کنه! ولش کن زور که نیست! «! آخ الهی من قربون بابای خوشگلم برم» : دردل زمزمه کرد گوشه‌هایش راتبیز کرد... بحث داشت جالب می شد! فرشته گفت: من اصلا دلیل مخالفتت رو متوجه نمی‌شم! اصلا نمی‌فهمم چرا باهاش مشکل داری! آخه مرد به این محترمی... به این جذابی... نمیشه بی خود وبی جهت مخالفت کنی کامران! - من همین الان زنگ می‌زنم بهش... میخوام بدونم چه طوری جرأت کرده بیادخواستگاری دختر من! وقتی همیشه بامن سرِ جنگ داره! فرشته بااطمینان گفت: آدمی که من دیدم امکان نداره بی خود وبی جهت باکسی سرِ جنگ داشته باشه! سارا برگشت و روی تخت اش نشست... نمی‌دانست... نمی‌دانست آخرش چه می‌شود... فقط می‌خواست بگذرد... تمام شود! کسی که این روزها زیاد به خواب اش می‌آمد...

چه از جاننش می خواست؟! *** آروین و نیلوفر روبه رویش نشستند... کلافه بود... نمی خواست سر صحبت باز شود... نمی خواست دوباره بحث ها شروع شود... بحث هایی که همیشه سوهان روحش بود... نیلوفر گفت: آقا حسام... من از سارا مطمئن نیستم... خب... یعنی... چطوری بگم اون هیچ موقع حرف دلش رو نمی زنه! خیلی خودخواهه... آگه شما هیچ وقت نرید سمتش اونم هیچ وقت نمیاد جلو! - چه کاری از بنده ساخته س خانوم؟ نیلوفر دهان باز کرد ولی صدای منشی باعث شد حرفش را بخورد و نگاه هر سه شان چرخید روی خانوم احتشام که جلوی در ایستاده بود... - جناب زند؟ آقای جاوید داخل سالن منتظرتون هستن! لبهائیش را روی هم فشرد و سرتکان داد... آروین سریع گفت: صاحبش اومد! حسام، مخشو بزن!... اون دختر مال توئه... حقت رو بگیر! به دنبال این حرف اش دست نیلوفر را گرفت و با عجله از اتاق خارج شد... حسام سری از تأسف تکان داد و کامران وارد اتاق شد و با جدیت گفت: سلام... حسام بلند شد... سلامی داد و اشاره کرد بشینند... خودش هم پشت میزش نشست و گفت: بفرمایید جناب جاوید! بنده در خدمتم... این پا و آن پا کرد... بالاخره دل به دریا زد و گفت: شما به چه حقی تشریف آوردید منزل ما برای خواستگاری؟!!

نگاه مردانه اش رنگ تعجب گرفت و ناباورانه به مرد روبه رویش خیره شد، غرورش زیر سوال رفته بود و اخم عمیقی بین ابروهایش آمد... آهسته گفت: آقای محترم لطفا ادب رو رعایت کنید... بنده اجازه نمیدم که ... کامران، نگذاشت حسام حرف اش را تمام کند و با صدای بلند گفت: دختر من رو از فکرت بیرون می کنی فهمیدی؟! دیگه حق نداری اسمش رو بیاری... او مدم اینجافقط برای اینکه باهات اتمام حجت کنم... فقط یکبار دیگه دور وبر دخترم پیدات بشه تمام این دکون دستگاهت رو... روسر خودت و زبردستهات خراب می کنم... شبیرفهم شدی؟! غرورش له شده بود... برای اولین بار! هیچوقت به کسی اجازه نمی داد که کمتر از شأن اش با او صحبت کند... همیشه طوری رفتار می کرد که حتی کسی که فقر تربیتی داشت، به خود اجازه نمی داد به حسام زند بی احترامی کند! یک آدم معمولی که جایگاه شخصیتی خاصی نداشت برایش سخت بود کسی احترامش را زیر سوال ببرد... آنوقت برای مردی که تمام زندگی اش بر روی اصول و شیوه های خاص بنا شده بود و تلاش کرده بود برای اینکه توجه و احترام دیگران را نسبت به خودش جلب کند... بیش از حد غیرقابل تحمل بود! به راحتی احترامش

رازیر سوال بردند و شخصیت اش را خرد کردند (... آدمهای محترم و باشخصیت، از دیگران کمتری احترامی می بینند! از این جهت که آدمهای بی شخصیت، با دیدن رفتار مؤدبانه ی آنها، ناخودآگاه محترمانه رفتار می کنند و از این که حرکت بی ادبانه ای از شون سربزنه به شدت خجالت می کشن!) لبهائیش را محکم روی هم فشرد و گفت: آقای به اصطلاح محترم لطفاً خودتون رو بدونید...

200

کامران انگار با کوتاه آمدن های مرد روبرویش زیادی گستاخ شده بود که گفت: مثلاً میخوای چه غلطی بکنی هان؟! میخوای دخترم رو ازم بگیری؟ دختری که تمام تلاشم رو کردم تا آب تودلش تکون نخوره... بلند شد... ایستاد... قامت بلند و ابهت مردانه اش را به رخ کشید... گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت و با آرامش گفت: نگهبان رو خبر کنید خانوم! چقدر جذاب می شد وقتی همیشه با آرامش و وقار صحبت می کرد، حتی در مواقعی که غرورش را زیر پا می گذاشتند! حتی در بحرانی ترین شرایط هم شیوه های خودش را داشت و آرامش اش را حفظ می کرد! کامران از رو نمیرفت: واسه من ادا درنیار مدیرعامل قلابی! با صدای محکمی و رسایی گفت: جناب جاوید از همین امروز هیچ قراردادی بین بنده و شما نخواهد بود... کیف سانسونت اش را چنگ

زدومیان انگشت هایش فشرد... از اتاق بیرون زدو روبه احتشام
گفت : خانوم اگر ممکنه آقای جاوید رو به سمت خروج هدایت
کنید! این راگفت ومسیر خروج راپیش گرفت...همان لحظه صدای
زنگ گوشی اعصاب اش را بیشتر به هم ریخت وباین حال
محترمانه پاسخ داد :بفرمایید خانوم محمدی ...بنده در خدمتم! -
..... -چشم خانوم...الان خدمت می رسم...خواهش می
کنم...خدانگهدار!

201

قهوه را کمی مزه کردوفنجان سفیدرنگ را روی میز قرارداد...تکیه
دادو بالحن محکم اش گفت :چه عرض کنم؟ شما خودتون
در جریان هستید که شرکت بنده فقط درچارچوب پوشاک مردانه
فعالیت داره ویک نوع برند روتحت پوشش قراردادده...ازابتداکه
وارد عرصه ی نمایندگی شدم در همین محدوده فعالیت داشتم
.این بهزیستی هم که برای دخترها وخانوم های جوان احداث
شده...بنده از نظر پوشاک عالی، نمی تونم بچه های
اینجاروساپورت کنم...ولی تمام تلاشم رو می کنم تا با شرکت
های برندی که درپوشاک خانوم ها فعالیت دارند تماس بگیرم
تا از نظر پوشاک هم حتماً تأمین بشن...نگران نباشید! من همه
جوره در خدمتم!... خانوم محمدی(سرپرست بهزیستی) درحالیکه

صدایش از شوق می لرزید گفت: این بهزیستی خیر های زیادی
 داره... ولی هر دفعه بهشون رو می زنیم، یا بحران مالیشون
 رو بهانه میکنن و یا جوابگو نیستن... ولی شما همیشه حامی تک
 تک این بچه ها بودید... واقعا همیشه لطف کردید
 در حقشون... انشالله همینطور که شما دست این بچه ها رو می
 گیرید خدا دستتون رو بگیره!... آهسته گفت: خواهش می کنم
 خانوم... وظیفه س! بنده هر کار از دستم بر بیاد رو انجام می دم...
 وارد محوطه ی بهزیستی شد... ایستاد و در حالیکه دست اش
 را در جیب فرو می برد، نگاهش روی دختر بچه هایی که دست هم
 را گرفته بودند و شعر عمو زنجیر باف را زمزمه می کردند، ثابت
 ماند... همه لباسهای ساده و معمولی به تن داشتند که یک شکل
 بود! برای یک لحظه آنها را در پیراهن های صورتی تجسم کرد
 با جوراب شلواری سفید! کفش های عروسکی و گل سرهای یک
 شکل... می خواست فکرش را عملی کند و لبخند محوی زد از اینکه
 آنها را در لباسهای زیبا خواهد دید!... قدم هایش را برداشت و راه
 خروج را در پیش گرفت ولی در لحظه ی آخر... هلیا جلوی پایش
 سبز شد!

نگاهش چرخید روی دختر بچه ای که عاشق حسام شده بود
 وهرگاه به بهزیستی می آمد محال بود بتواند از دست اش
 فرار کند! یک تای ابرویش بالا رفت و خندید: هلیا؟ عزیزم؟
 پاهای بلند و کشیده ی حسام را محکم چسبیده بود و قدش به
 زور تازانوهای حسام می رسید... با صدای ناز و کود کانه اش گفت
 :عمو حسام نمیذارم بری... بایدمن رو با خودت ببری! جلوی
 پایش زانو زد و دست کوچک اش را در دست گرفت... آهسته بوسه
 ای پشت اش زد و گفت: باشه عزیزم... پرنسس کوچولوی من
 !مگه نگفتم این لباس خوشگله رو جلو دوستات نپوش؟! هوم؟ -
 عمو واسه دوستامم از این لباسامیخری؟ - آره عزیزم... به زودی
 همه تون از این لباسهای خوشگل می پوشین! دلش به حال این
 بچه ها می سوخت... دلش می خواست به تک تک شان محبت می
 کرد... صدای زنگ گوشی باعث شد از دختر بچه فاصله
 بگیرد و بلند شود... عمو حمید بود! بعد از این همه مدت!
 چشمهای متعجب اش را از صفحه ی گوشی گرفت و تماس را وصل
 کرد: سلام عرض شد عمو جان! چه عجب یادی از بنده کردین...
 صدای عمو در گوشش پیچید: حسام؟ خوبی پسرم؟ می خواستم
 در مورد یک موضوع مهم باهات صحبت کنم... - بفرمایید
 عمو جان... من در خدمتم! - حسام... ازت خواهش می کنم فقط
 عجولانه رفتار نکن پسرم! مثل همیشه باش... صبورو آرام! می

دو نم خواسته ی زیادیه که درقبال حرفی که می خوام بزنم آروم باشی...ولی... حمید سکوت کرد و حسام از مکت عمو خسته شده بود و گفت: عمو جان همیشه یه خورده سریع تر بیانش کنید... اینهمه مقدمه چینی برای چیه؟

203

حمید دلش را به دریا زد و گفت!... گوشهای حسام سوت می کشیدند... صدای سوت قطار و راه رفتن اش روی ریل را می شنید... صدای آزاردهنده ی کلاغ ها را می شنید... عمو بی مکت حرف می زد و حسام، حس می کرد همه جا دور سرش می چرخد... نمی توانست بایستند... چگونه باور می کرد حقیقتی را که تمام عمر از آن بی خبر بود...؟! *** پشت میز نشست و نوشیدنی هایی که فرشته آماده کرده بود را از نظر می گذراند... بارهنگ بادام، گل گاوزبان، شربت نشاسته، شربت قدومه شیرازی... پوفی کرد و روی کاغذ نوشت: "من این نوشیدنی های بدمزه و مضخرف رو نمی خورم" فرشته گفت: همه ش رو می خوری! صدات خیلی غیرقابل تحمله... بخور غرنزن! بینی اش را گرفت و لیوان هارا یکی یکی سرکشید... شکم اش مثل یک بشکه ای که پراز آب باشد صدامی داد! دلش درد گرفته بود و به سمت توالت هجوم برد... اشکهایش می ریخت... زیادی نازک

نارنجی شده بود! راه اتاقش را پیش گرفت... ذهن اش درگیر شد... درگیر مردی که خواهان اش شده و به خانه شان آمده بود! مردی که اخیراً خواب اش را می دید... دلش را برده بود! سرش را محکم تکان داد و کشوی عسلی کنار تخت اش را بیرون کشید... دفتر کوچک و قهوه ای رنگ را باز کرد و نوشته هایش را از نظر گذراند: "به نام خدا... من سارا جاوید، پیمان می بندم که هیچوقت، به هیچ مردی اجازه ندهم مرا لمس کند... هیچگاه عاشق نخواهم شد و اگر روزی قلبم مردی را طلب کرد، فقط فراموشش می کنم! این پیمان، ابدی خواهد بود... من از تمام مردها نفرت دارم و هیچگاه هیچ مردی به زندگی ام راه نخواهد یافت!"

204

هنوز سر حرف اش بود... نظرش عوض نمی شد... با سماجت روی حرف اش ایستاده بود! از وقتی چهارده ساله شد این نوشته های بچه گانه را در دفترش ثبت کرد و هنوز نمی خواست نظرش را عوض کند... شیوه های خاصی که داشت، او را از دختران دیگر متمایز می کرد! قسم خورده بود، عهدهایش را نمی شکست... صدای زنگ گوشی باعث شد از فکر خارج شود و اشک هایش را کنار بزند... سمت اش هجوم برد و به یاد آورد که نمی تواند حرف

بزند! گوشی را پرت کرد و روی تخت دراز کشید... بالشت را روی سرش گذاشت و می خواست به عالم بی خبری کوچ کند! حتی برای یک ساعت... *** از نیمه های شب می گذشت و خواب از چشمهایش فراری بود... نشست و دکمه های پیراهن اش را باز کرد... حرف های عمو مثل یک ناقوس در سرش می پیچید! سرش را میان دستهایش گرفت... حالا باید چه می کرد؟ باید عروسی سارا را، با یک پسر دیگر به تماشا می نشست؟! باید دوباره به آلمان بازمی گشت؟! باید تنهایش می گذاشت... باید از زندگی اش بیرون می رفت! دوباره حرف هایی در سرش پیچید و اینبار حرفهای آروین بود: «! سارا نسبت به تو بی میل نیست! اون هم، تو رو دوست داره... من مطمئنم « سارا قصد ازدواج نداره... لازم شد حتما براتون بگم که «: حرف های نیلوفر در سرش می پیچید «! تو دفتر خاطراتش امضا کرده و با خونش مهر زده که محاله تا آخر عمرش ازدواج کنه بی شک امشب دیوانه می شد! عاشق شده بود... یک عشق ممنوعه! نمی خواست ازدواج کند و حتی با دیدن سارا نظرش عوض نشده بود!

ولی... اگر واقعاً سارا قصد ازدواج داشت... اگر حرفهای نیلوفر دروغ بود و ازدواج می کرد... باید حضور یک مرد دیگر را در کنار سارا تحمل

می کردو... به خودش آمد و دید نمی تواند به فکرش ادامه دهد! بلند شد و دور خودش چرخید... مجوز لمس کردنش را داشت! خیلی وقت بود که این اجازه را داشت و نمی دانست! می توانست او را در آغوش بگیرد... ببوسد... ببویید... لمس کند... زمزمه کند که دوست اش دارد! خواهرش بود... تنها کسی که داشت... نزدیک ترینش! با صدای گرفته و مردانه اش پس چرا اینجام؟ چرا دارم دور خودم می چرخم؟ چرا نمیروم کنارش... چرا نمیروم بهش!»: زمزمه کرد بگم دیگه نمیتونی بهم اعتراض کنی و هرچقدر دلم بخواد میتونم لمست کنم... چرا منه لعنتی! اینجام؟ با همان پیراهن سفید و نازک مردانه اش، راه خروج خانه را پیش گرفت... ساعت از سه نیمه شب گذشته بود و برایش اهمیت نداشت... شیوه هایش دست از سرش بر نمی داشتند... اصل شانزدهم: "در بحران ها آرام باش... خوب فکر کن! درسکوت، راه چاره ها را بسنج... با خویشتن داری موقعیت سخت پیش آمده را مدیریت کن... ضعف نشان نده!" این دختر، خیلی وقت بود که نقطه ضعف اش شده بود! ضعیف شده بود، در مقابل دختری که به تازگی فهمید، محرمش است!... وقتی به خود آمد که جلوی در خانه ایستاده بود... فقط یک پنجره بود سمت کوچه و به آن خیره شد... قطره های باران روی صورت اش فرود می آمد و لباسش را خیس می کرد... نگاهش خیره به پنجره بود... قطره ی گرم

اشک اش را روی گونه حس کرد، می لرزید و بغضش را با آب
دهانش فرومی داد... تکان خوردن سیبکِ گلپوش را حس
کرد... گلپوش درد گرفت!

206

سرش بالا تر رفت و به آسمان خیره شد... خدایا چیکار کنم؟
خدایا خودت بگو چیکار کنم؟! آخه من با این دختر «: درد دل زمزمه
می کرد «! چیکار کنم؟ اولین بار بود که به خدا التماس می کرد
! اولین بار بود که اشکهایش ناخودآگاه می ریختند! اولین
بار بود که نمی دانست باید چه کار کند... باید برم...
باید فراموشش کنم... طوری که انگار ندیدمش... طوری که
انگار نمی تونم ببینمش! باید برم... باید وانمود کنم نمی
شنوم... بدون گفتن یک کلمه، تو عشق رو بهم یاد دادی... حتی
بدون گفتن یک کلمه، عشقت رو بهم دادی! عشق، منو ترک
کرد... مطمئن نیستم چی می خواستی بگی... امامی بینم لیهات
به هم چسبیده... بدون گفتن یک کلمه، عشق، منو ترک می کنه!
بدون گفتن یک کلمه، عشق، منو کنار گذاشت... بدون گفتن یک
کلمه، اشکهام می ریزن...

بدون گفتن یک کلمه، قلبم میشکند... بدون اعتقاد به عشق، به خاطرش آسیب می بینم! نباید این کارو می کردم... باید نادیده می گرفتمش!... انگار دیده نمیشه... انگار نباید دیده بشه! فکر می کنم نباید تو رو می دیدم... باید فرار می کردم! باید وانمود می کردم نمی شنوم! نباید به عشقت گوش می کردم... باید بی اعتنائی می کردن نسبت به دختری که با دیدن اش زانوهایش سست می شد و می لرزید! دختری که محال بود کنارش باشد و دلش نخواهد لمس اش کند! باید می رفت و چاره ای نداشت! ولی... قلب اش را چگونه مجاب می کرد؟! ***

چشمهایش را باز کرد... آهسته و بی‌هوا زمزمه کرد: ساعت چنده؟! چشمهایش گرد شد! صدایش خوب شده بود... حنجره اش دیگر در نمی کرد... دمنوش های فرشته اثر کرده بود انگار! دست اش را سمت گوشی برد و ساعت را نگاه کرد... نیمه شب بود و دیگر محال بود بتواند بخوابد... خانه در سکوت فرورفته بود و بی شک فرشته و کامران خواب بودند... سکوت اتاق اش را قطرات باران می شکست که به پنجره برخورد می کرد! سمت پنجره آهسته قدم برداشت و پرده را کنار زد... باران می بارید... لبخند روی لب اش آمد و

پنجره را باز کرد... بوی خوش باران در مشامش پیچید و با لذت چشمهایش را بست! باران را دوست داشت... شوقِ عجیبی به اومی داد... آرام خندید و سمت کوچه دوید... بی آنکه فکر کند رفتن اش در کوچه ی خلوت و تاریک، آن هم نیمه شب، خطرناک است! بی آنکه فکر کند ممکن است خیس شود و سرما بخورد... می خواست این بیتابی را کم کند... می خواست قلب اش را آرام کند! زیر باران خیس شد و آب از سر و رویش می چکید... اصلا سرد نبود ولی به خاطر خیس بودن لباسهایش می لرزید!... دوباره شوقی به «! خدایا من دوستش دارم... من، حسام زند رو دوست دارم»: قلب اش سر از زیر شد و زمزمه کرد این موقع شب هوایی شده بود... دلش هوای عطری را کرده بود که عقل از سرش می رُبود! سرخوش از این که اعتراف کرده است... خندید و به داخل خانه پناه برد! نگاهش چرخید روی ادکلنی که حتی در تاریکی، شیشه اش می درخشید! بالبخند بزرگی که بر لب داشت سمت دراور دوید و بایک حرکت عطر را در دست فشرد و درش را باز کرد... بوی خوش عطر بابوی باران آمیخته شد و در مشامش پیچید... مست می شد با این بو... حالش خوب می شد با این بو... دلش صاحبِ عطر رامی خواست... *** چشمها موآروم باز کردم... پنجره هنوز از دیشب باز بود... عطر خوب بارون رو نفس کشیدم... دیشب چه مرگم شده

بود؟ هواشو کرده بودم... ناخودآگاه لبخندپهنی روی لبم اومد
 !چیکار کردی باهام، مردِ شیک پوش؟! چه بالایی سرم آوردی که
 همه ش به خودم میام ومی بینم یک کارِ دور از عقل انجام دادم؟
 !منو دیوونه ی عطرت کردی... عطرت همه ش تو اتاقم می
 پیچه...

209

همیشه مامان می اومدو به زور بیدارم می کرد...همیشه
 باغرغربیدارمی شدم اما امروز بالبخند بیدار شدم! حس خوبی
 داشتم... انگار حسش می کردم! انگار هنوز آغوشش رو حس می
 کردم! همه ش حس می کردم تو اتاقم حضور داره... آخه بوی
 خوش عطرش، همیشه تو اتاقم می پیچید... آگه مامان می فهمید
 که بهش علاقه دارم چیکار می کرد؟! می رفت بهش جواب مثبت
 می داد؟ پس غرورم این وسط چی به سرش می اومد؟ نابودمی
 شد مگه نه؟ به درک!!! بهتر از این بود که خودم نابود بشم
 !!! باید با مامان درمیون بذارم... باید بهش بگم... شاد و خندون
 از اتاقم پریدم بیرون و بلافاصله با مامان و بابا روبرو شدم که روی
 کاناپه لم داده بودن! اولین بار بود که بابا رو اون وقت صبح خونه
 می دیدم... باهیجان گفتم: سلام بابا چون... ساعت ده صبحه که
 !مگه سر کار نمیری؟! بابا برگشت سمتم و با صدای گرفته ای

گفت: دیگه نمیرم بابا! بهت زده شدم ورفتم کنارش نشستم... به مامان نگاه کردم که بادلخوری رو برگردوند! آهسته گفتم: چیزی شده باباجون؟ به جای بابام، مامان سریع گفت: بابات رو که میشناسی... مثل بچه هامی مونه... با آقای زند قراردادش رو به هم زده... حداقل یک دلیل منطقی واسه من نیاره که بفهمم آخه مشکلش چیه... آخه مردبه اون نازنینی... من نمیفهمم چرا باهش سر لج برداشته! بابا باعصبانیت گفت: فرشته همیشه تمومش کنی؟ اون مردک حق نداشت پاش رو بذاره خونه ی من برای خواستگاری... کسی که همیشه ازش متنفر بودم نباید می اومد خونه م... مامان بادلخوری بلندشد ورفت تو آشپزخونه... بابا سرش روبین دستهای گرفت... آهسته گفتم: باباجون... حالا میخواین چیکار کنین؟

210

آهسته گفت: نمی دونم بابا... بلندشدم ورفتم تو آشپزخونه کنار مامان... آهسته مثل این دختر بچه ها کنار گوشش گفتم: مامان من از حسام زند خوشم اومده! سرم رو انداختم پایین... مامان ذوق زده گفت: سارا داری جدی میگی؟ سرم روتکون دادم... ولی مامان انگار بیهوانرژیش پرکشید... مثل بادکنکی که بیهو بادش خالی

می شه گفت: حالادیگه برای گفتن این حرف دیره... ودوباره مشغول آشپزی شد! گفتم: چرا اونوقت؟! - بابات رو که می بینی... رفته دعوا راه انداخته... با اون پسر شریف و محترمی که آزارش به مورچه هم نمی رسید!!!... باید فراموشش کنیم... منم از خدا می خواستم پسر به اون ماهی دامادم بشه! دیگه نمی خواستم بشنوم و از آشپزخونه اومدم بیرون... باباهنوز توفکر بود... به اتاقم پناه بردم... سارا چت شد یهو؟ اصلا فهمیدی چی گفتی؟ دیوونه شدی؟ آره! جوگیر شدم! خودم هم نفهمیدم چی شد که اون حرف روزدم... خدا رو شکر که مامان هم گفت باید فراموشش کنم! خدا رو شکر که برای همیشه از زندگی پاک شد!... روی صندلی کنار پنجره نشستیم... یک پسر بچه تو کوچه مشغول دوچرخه بازی بود و یک دختر بچه هم جلوش نشسته بود... خیلی ناز بودن، لبخند محوی زدم... کاش منم الان یک دختر بچه بودم و تو عالم بیخیالی بازی می کردم! دور از استرس... دور از دنیای آدم بزرگا... دور از بدی... ساده و صاف و بی ریا بود همه چیز! بزرگ شدن تنها آرزوی مضخرفی بود که کردم... چندتقه به در اتاقم خورد و باعث شد چشمم از اون دوتا بچه بردارم و بگم: بفرمایید...

چهره ی شاد و خندون نیلوفر تو چارچوب درنمایان شد... باهیجان سلامی داد و او مدنشست کنارم: خوبی؟ سرم رو فقط تکون دادم و آب دهنم رو باز حمت فرو دادم... گلوم درد می کرد چرا؟! - بلند شو بابا! همه ش دراز به دراز افتاده روی تخت! من الان باید استراحت کنم، اونوقت تو همه ش ولو میشی تواناقت؟! با چشمهای گرد شده برگشتم سمتش و گفتم: مریض شدی؟! شونه هاش رو گرفتم و ادامه دادم: نیلوفر بگو چی شده که باید استراحت کنی من طاقتش رو دارم! بهت زده بهم خیره شد و گفت: خل شدی تو؟! مریض کجا بود مسخره بازی در میاری! حامله ام! رفتم تو شوک... متعجب گفتم: به همین سرعت؟! ابرویی بالا انداخت و گفت: دیگه... ما سرعت عمل مون بالاست! با تمسخر گفتم: چه افتخاری هم میکنه... انگار می خواد ثبت رکورد کنه تو گینس! تهش اینه که باید کهنه بچه بشوری دیگه... بعدشم شما سرعت عمل تون، تواز دواج بالا بوده و قبل از شب عروسی دست به کار شدین! عصبی گفتم: ساکت شو بی ادب! این حرفا به تو نیومده... در ضمن آروین از همین الان برام پرستار گرفته! خودم دست به سیاه سفید نمی زنم جوش نزن! آهسته گفتم: چند ماهشه؟ باهیجان گفت: یک ماهشه! شکل لوبیا ست! هر دو خندیدیم... سری از تأسف تکون دادم و گفتم: ولی شما عروسی نمی گرفتین سنگین تر بودین!

-سارا نخوره تو دهنه ها! اهر کار دلمون خواست کردیم... به تو هم هیچ ربطی نداره! عه اصلا منه خرو باش اومدم به تو خبر میدم! خدا آخر عاقبت همه مون رو بخیر کنه! این نیلوفر که انگار برایش مهم نیست... ولی من بی تفاوت نبودم هیچوقت! آروم گفتم: آروین هم می دونه؟ -آره بابا کلی ذوق کرد... بیحوصله به پنجره خیره شدم... بچه ای که حرومزا... چقدر بده که بعضی ها مراعات نمیکنن و... سرم رو تکون دادم! چقدر همه چیز منفور و مضخرفه! چقدر بده ارزش انسانی زیر سوال بره! "ارزش"... چیزی که اگر نباشه آدم ها حتی نفس کشیدن رو فراموش میکنند! صدای نیلوفر باعث شد از فکر خارج بشم: می خوام از الان شروع کنم برایش سیسمونی بخرم... بایک صدای لوس و مضخرفی ادامه داد: آخ دختر خوشگل و نازم... الهی مامان قربونش بره! گفتم: حالا از کجا مطمئنی دختره؟! - خدانکنه پسر باشه... که سقطش میکنم! - آنگو دیوونه! پسر و دختر هر دوش خوبه... فقط مهم سالم بودنشه... - یک دختر مونگل به دنیا بیاد بهتر از اینه که یک پسره سالم داشته باشم!!!... با تعجب گفتم: دیوونه ای تو؟ - آره دیوونه ی دخترمم!!!... حالامیای بریم سیسمونی بگیریم یانه؟ بیکار بودم

دیگه... آدمِ بیکار همواره در خدمتِ دیگران است! چاره ای نبود
... من و نیلوفر هر دو برای خریدنِ وسایلِ بچه رفتیم... همه ش
خوشگل و ناز بود...

213

کلی ذوق زده شده بودم... منی که از هرچی بچه س نفرت داشتم،
از دیدنِ لباسهاشون کیف می کردم! نیلوفر هرچی می خرید
صورتی بود... بهش گفتم همه ش رو صورتی نخر... اومدی و
پسر شد! ولی باز هم نیلوفر اعتنان کرد و همه رو دخترونه خرید!
*** باهمان لباسهایش، یکباره زيردوش آب گرم رفت
و چشمهایش را بست... هنوز می لرزید! حالش اصلا خوش
نبود... می خواست چشمهایش را باز کند... می خواست خواب باشد
! می خواست سارا مال او باشد... می خواست مال خودش باشد
! باهمه ی وجود می خواستش... سارايش رامی خواست!...
لباسهایش را زیر دوش یکی یکی از تنش کند و با حرص گوشه ی
حمام پرت کردم... حوله را دورش این شيوه ی تو نیست حمام
! این راهش «: پیچید و از حمام خارج شد... صدایی در سرش می
پیچید ... نفس عمیق کشید... سیگارش را آتش زد!»!
نیست... محترمانه برخورد کن... صبور باش... آرام باش صدای
زنگ خانه بلند شد و کسی جز مزاحم همیشگی نبود... در را باز کرد

و دوباره راه اتاق اش را پیش گرفت.... آروین، حیرت کرده بود و باورش نمی شد رفیق اش که همیشه به کارش اهمیت می داد شرکت نرفته باشد! سابقه نداشت اصلاً... چه در آلمان، چه از لحظه ای که در ایران بود... سابقه نداشت شرکت نرود!!! ترسیده بود و سمت اتاق پا تند کرد... دود سیگار تمام اتاق را پر کرده بود... نگاهش چرخید روی پنجره ای که بسته بود و حسامی که برهنه، به دیوار تکیه داده بود! دست اش را در هواتکان داد و صورتش از هوای گرفته اتاق درهم رفت.... دوید و به سرعت پنجره را باز کرد...

214

- حسام؟ معلوم هست چته؟! این چه وضعیه برای خودت درست کردی؟ سرمای خوری! برو لباس بپوش... حرارتش زده بود بالا ولی از درون می لرزید! آروین ادامه داد: برو دیگه... بالون حوله ی خیس و نازک سرما می خوری آخه... چرا شرکت نرفتی؟ احتشام می گفت گوشیت خاموشه... سرش را به پنجره تکیه داد... سکوت کرده بود... یک شبه کمرش خم شد! یک شبه نابود شد! خودش رانمی بخشید... دختری که هم خونش بود... دختری که اخیراً عاشقش شده بود... این همه سال همه ی زندگی اش بوده و او در دنیای بی خبری زندگی می کرد! همه کس اش بود و او نمی

دانست! و حالا... متعلق به زن و شوهری بود که آنها را پدر و مادر
 صدا می کرد! دلش می خواست فریاد بزند... بغض، راه حنجره
 اش را بسته بود... داشت از زور بغض خفه می شد... اتاق اش
 تاریک بود و دلش بیشترمی گرفت... قطره ی اشک اش
 فروریخت... ضعیف شده بود! عطسه زد... در تب می سوخت! آروین
 پلیور سورمه ای رنگی را از کمد بیرون کشید و تنش کرد... آهسته
 گفت: حسام حرف بزن... جونم به لب رسید! با صدایی که به زور
 از حنجره اش خارج می شد گفت: همیشه تنهام بذاری آروین؟!
 با صراحت گفت: نه! آخه داداش من دنیا که به آخر نرسیده... حالا
 این دختر نشد یکی دیگه!... فدای سرت!

215

در چشمهای غمگین اش حالا تعجب موج می زد... به آروین خیره
 شد و آهسته گفت: تو... از کجا فهمیدی؟! آروین خندید و پاسخ داد
 : مامانش اول به من زنگ زد... نمی دونستم به تو هم زنگ زده
 ! نمیدونی چقدر لجم گرفت ازش... با صراحت جواب رد داد! آخه بگو
 زن حسابی، دیگه چرا به این جوون عاشق زنگ می زنی و
 غرورش رو میشکنی! قربونت برم داداشم غصه نخوریا... عین
 چی دختر ریخته!!! پوفی کشید و پک محکمی به سیگارش
 زد... آروین در هوای دیگری سیر می کرد! هنوز دردنیای بی خبری

بود...لبهای خشکیده اش را بازبان ترکرد، آروین می خواست
 دکمه های پلیورش را ببندد که گفت: بزار بازباشه آروین...گرمه!
 *** کتونی هام روازپام درآوردم ورفتم داخل...صدا زدم
 :مامان؟ خونه ای؟ صداش از تو آشپزخونه اومد: آره مامان! بپیا
 اینجا... طفلکی مامانم! ازوقتی یادم میادهمیشه توآشپزخونه
 بود! برعکس خاله زهره که همیشه می رفت کلاسهای مختلف، از
 یوگا وایروبیک بگیر تاانواع کلاسهای شمع سازی و ویترا وغیره
 !اما مامان من همیشه دو دستی زندگیش رو چسبید... -سلام!
 برگشت سمتم و لبخند زد: سلام خوبی؟ نیلوفررفت؟ -آره. منو
 رسوندو رفت.

216

-شب خاله زهره ت داره میاد با آقاهرادو سپیده... بیحوصله
 گفتم: سامان چی؟! -نه...سامان هیچ جانمیره! ازوقتی لیسانس
 گرفته خونه نشین شده!...مثل تو! -در اونکه جوون بیکار، مثل
 چی ریخته که شکی نیست!!! ولی من می خوام ادامه تحصیل
 بدم... -بشین سرجات! می خوام زنگ بزنم به خانواده سیاوش
 جواب مثبت بدم! باچشمهای گردشده دادزدم: چی؟ -زهر مار
 !همین که شنیدی...سیاوش خیلی پسرخوبیه...سارا اگر بخوای
 لوس بازی دربیاری، شیرموحالات نمی کنم! ازیک طرف داشتتم

از عصبانیت منفجر می شدم و از طرف دیگه خنده م گرفته بود از حرفش! بایک لحن بی ادبانه گفتم: اصلاً برام مهم نیست! حلالم نکن! ولی لطفاً به نظرم احترام بذار... من نمی خوام ازدواج کنم... نه با حسام و نه هیچ خر دیگه ای!!! داشتتم می رفتم تو اتاقم که صدایش رو شنیدم: پس کی بود داشت می گفت من از حسام زنده خوشم اومده؟! داد زدم: من غلط کردم! حرفم رو پس می گیرم! شما نشنیده بگیر!... - به درک... هر کار دوست داری بکن... وقتی همه دخترای فامیل عروس شدن فقط تو رو دستمون موندی و ترشیدی... اونوقت ...

217

نداشتتم حرفش رو تموم کنه و گفتم: باز اینو گفت... باز اینو گفت! شما اصلاً معنی این کلمه رو می دونی؟! یک کلمه می چرخه سر زبونا، همه به کار می برنش بدون اینکه فکر کنن معنیش چیه! مشکل، فرهنگ نداشته ی مردم مونه! تا فرهنگمون درست نشه... هیچ کار دیگه مون درست بشو نیست! شما اول به ریشه ی کلمه نگاه کن... بعد به کارش ببر! زمان قدیم، دختر ادرس نمی خوندن... می نشستن تو خونه ترشی می انداختن!!! بهشون می گفتن ازدواج کنین و به شوهرتون برسید و گرنه باید بیکار بشینین تو خونه و دل ننه باباهاتون و ترشی بندازین

بدین دست مردم! از اون جا بود که لقب ترشیده در جامعه برای دخترای مجرد جا افتاد! چون همه ش ترشی می دادن (ترشی + ده) (!!! الان من ترشی دادم دست مردم؟! !! من الان استحقاق این لقب رو دارم؟! نه خدایی بی انصافی نیست؟! ما مانم با حرص گفت: برای من دیکشنری درست کرده! دختره ی لجباز! من از سیاوش خوشم اومده ومی خوام دامادم بشه!... گفتم: مهم منم که نمی خوام شوهرم بشه! به اتاقم هجوم بردم... خسته بودم... دلم می خواست این روزای بی هدف ومضخرف زودتر تموم بشه... بگذره... هنزفری رو توی گوشم قرار دادم و چشمهام رو بستم... ♪ مگه میشه ماه بیاد تو خواب من... مثله چشمای تو مهربون باشه؟ مگه میشه عمری از تو بگذره... زندگی برام هنوز جوون باشه... مگه میشه؟ حتی آینه حتی قاب پنجره، مثل عکسای تو دلبری نکرد... حال امروزمو از کسی نپرس... دنیا باهیچکس برادری نکرد!

218

گاهی یک خاطره یک عکس قشنگ، از تو دنیامو به غارت می بره... گاهی وقتها خیلی دلتنگ توأم... این روزای بی هدف کی میگذره؟ ♪ از اتاقم رفتم بیرون وبلافاصله بایک دختر بچه ی بامزه مواجه شدم که روی کاناپه نشسته بود... ما مانم کنارش

نشسته بود و داشت باهانش حرف می زد...رفتم سمتشون و مامانم بلندشد...هنوز از دستش دلخور بودم اما اون آروم کنار گوشم گفت: مامانش می خواد دوباره بچه دار بشه و این فسقلی ناراحته! ابرو هام رفت بالا و گفتم: خوب؟ - خوب تو باهانش حرف بزن دیگه! با تعجب گفتم: من؟؟؟ - آره دیگه! خیر سرت چهار ساله داری روانشناسی میخونی! مامانش منو می شناسه... همسایه مونه... همین خونه روبه رویی... - مامان جان... من مشاوره خوندم، نه روانشناسی کودک! - بالاخره یک چیزی سر در میاری دیگه! برو گناه داره طفل معصوم... رفتم کنارش نشستم و مامانم رفت... آروم گفتم: اسمت چیه خانوم کوچولو؟ با صدای نازک و بامزه ش گفت: صدف!

219

- سرتو می گیری بالا صدف چون؟ سرشو گرفت بالا و نگاهم کرد... خیلی ناز بود... گفتم: صدف، تو چندتا دوست داری؟ آروم گفت: بیه دونه! - اسمش چیه؟ - مینوا! - دوستش داری؟ - آله! خیلی دوستش دالم! - منم یک دونه دوست بیشتر ندارم... اسمش نیلوفره! ولی میدونی الان خیلی وقته باهانش قهرم؟ - واخه؟ خندیدم از مدل حرف زدنش و سرمو تکون دادم و گفتم: آره! من یک دونه دوست بیشتر ندارم... اونم همیشه اذینتم می کرد... من

هیچ خواهر و برادری ندارم و الان که با دوستم قهرم خیلی احساس تنهایی می کنم... همیشه با خودم میگم کاش مامانم یک خواهر یا برادر واسم دنیا می آورد! - یعنی مینو هم بامن قهل میکنه؟ - نه عزیزم! ولی ممکنه همیشه پیشت نمونه! ممکنه عروس بشه و توتنها بمونی! یایه دوست جدیدتر پیداکنه! ولی اگه خواهر یا برادر داشته باشی هیچوقت تنهات نمیدارن!!! باورم نمی شد این همه روش تأثیر گذاشته باشم چون مامانم می گفت، بلافاصله بعد از این که رفته خونه شون، به مامانش گفته من همین الان خواهر و برادر می خوام! به خودم امید وار شده بودم....

220

هواداشت تاریک می شد... یک لباس آستین بلند یاسی پوشیدم و جلیقه ی بلند بنفشه رو روش تنم کردم و دکمه هاشو بستم... شلوار مشکی پوشیدم و صندل... روسری بنفشه رو سرم کردم و موهام رو بردم زیرش... صدای احوالپرسی خاله و خوش آمدگویی بابا از بیرون به گوشم رسید... شاین لبم رو زدم و بعد از این که جلو آینه قدی یک نگاه دیگه به خودم انداختم، دویدم... درو باز کردم و بلافاصله نگاه همه چرخید رو من... بلند سلام دادم و خاله گفت: سلام خاله جون... ماشالله چه خانومی شده

برا خودش! کامران خان، دیگه وقتش شوهر کنه! رفتیم و کنارشون نشستیم... باز بحث های تکراریشون شروع شد! چرخیدم سمت سپیده و با خوشرویی گفتم: خوبی سپیده جون؟ چه خبرا؟ چهره اش نگران بود! نگاهی به جمع انداخت و دستمو گرفت... کنار گوشم گفت: بریم تو اتاقت؟ باید باهات حرف بزنم! در حالیکه گیج شده بودم گفتم: آره عزیزم حتماً... سمت اتاقم هدایتش کردم و هر دو وارد شدیم... کنجکاو شدم که چی می خواد بگه و نشستیم رو تخت... کنارم نشست و بالحن نگرانش گفت: سیاوش از تو خواستگاری کرده؟! ابرو هامو انداختم بالا و گفتم: آره خب... ولی... میون حرفم پرید: سارا تو سیاوش رو دوست داری؟! با چشمهای گرد شده فقط نگاهش کردم و بابتهت گفتم: نه! نگاهش پر از غم بود... سرش رو انداخت پایین و گفت: ولی اون تو رو دوست داره! به زن عمو گفته یا سارا یا هیچکس!

221

پوفی کشیدم و سرمو انداختم پایین و گفتم: ولی من واقعا قصد ازدواج ندارم سپیده! با صدایی که پر از بغض بود گفت: من دیگه تا آخر عمرم نمی تونم به هیچ مردی جز سیاوش فکر کنم! ولی اون فقط تو رو دوست داره! دستم رو گذاشتم رو شونه اش و گفتم: من بهش جواب رد دادم... اشک تو چشمهای مشکی رنگش

حلقه زده بود و بابغض حرف می زد: یعنی تو واقعا هیچ حسی
 بهش نداری؟ خندیدم و گفتم: من هیچ حسی به هیچکسی
 ندارم! خیالت راحت! لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست و گفت
 همیشه به خدا می‌گم... خدایا اگر قراره مال من نباشه، مال
 هیچکس نباشه! من طاقت ندارم کنار کسی بی‌نمش! اشک‌هایش
 ریخت! سعی کردم درکش کنم و بهش دل‌داری بدم: گریه نکن
 عزیزم... همه چیز درست میشه! دستمو گرفت و زل زد تو
 چشمهام و گفت: سارا خواهش می‌کنم به هیچکس نگو... نمی
 خوام غرورم بشکنه! هیچکس جز تو نمی‌دونه... خواهش می
 کنم... چون سپیده... لبخند زدم و قاطعانه گفتم: خیالت راحت
 عزیزم! من فقط جواب منفی میدم... کاری که دفعه قبل کردم
 رازت برای همیشه پیش من می‌مونه! طفلی سپیده... خیلی دختر
 خوبی بود... من واقعا سیاوش رو نمی‌خواستم... من هیچکس رو
 نمی‌خواستم!

222

فردای اونروز برای کنکور ثبت‌نام کردم... ثبت‌نام تیر ماه شروع
 شده بود... بالاخره از بیکاری درمی‌اومدم! می‌تونستم برای فوق
 بخونم و بعد از گرفتن مدرک کار کنم... مستقل بشم! نیلوفر هنوز
 ذوق و شوق بچه‌ش رو داشت... من هم باید تابستون و بیکاری

رو تحمل می کردم تا بالاخره مهر وارد دانشگاه، برای ارشد می شدم! توخونه موندن اعصابمو به هم می ریخت...تصمیم گرفتم سرزده برم خونه ی نیلوفر...آژانس گرفتم وسمت خونه ش حرکت کردم... پله هاروطی کردم وبه طبقه ی نیلوفر رسیدم...جلو درایستاده بودودر حالیکه لبخندی رو لب داشت گفت:خوش اومدی! دست گل و کادویی که برایش خریده بودم رو دادم دستش و گفتم:ببخشید دیگه...عجله ای شد!-مرسی عزیزم...چراخودت رو انداختی تو زحمت؟ چشمکی زدم وگفتم:کادوی خونه و بچه رو باهم آوردم دیگه... مشتهی حواله ی بازوم کرد و آهسته گفت:خیلی لوسی! خندیدم و روی کاناپه ولو شدم...چشمم افتاد به تلویزیون که داشت کارتون پخش می کرد! با دهن باز برگشتم سمت نیلوفر که اومد نشست کنارم ومشغول دیدن تلویزیون شد! گفتم:نیلوفر؟ خیر سرت داری بچه داری میشی...الان باید واسه اون کارتون بذاری بعد نشستی خودت می بینی؟! بالحن بیخیالی گفت:خوب دارم تمرین می کنم که بااون ببینم دیگه ...

بیهو ذوق زده شد ودستش رو گذاشت رو شکمش...گفت:الهی مامان قربونت بره!دختر کوچولوی نازم! لبخندی زدم وسرم رو

آروم گذاشتم رو شکمش :باید به من بگه خاله سارا!همیشه دلم
 می خواست خاله می شدم! نگاهم چرخید روی تلویزیون و صدای
 آهسته ی نیلوفر رو شنیدم :خیلی کارتون قشنگیه سارا! دختره
 که موهاش قرمزه ولاغره... خیلی بانمکه ...یک خواهر وبرادر
 سرپرستیش رو قبول کردن وازبهزیستی آوردنش خونه شون!
 الان قسمتهای آخرشه ...خواهر برادره پیر شدن...نه ازدواج
 کردن، ونه بچه دارشدن!تمام زندگیشون رو وقف اون دختر بچه
 کردن(...کارتون انشرلی) -واااای...چقدر اون صحنه ش درام بود...
 باکنجکاوی گفتم :کدوم صحنه ش؟ -همون تیکه ای که مت مرد
 !برادر ماریا ... از نیلوفر خداحافظی کردم وراه خونه رو پیش
 گرفتم...ازوقتی فهمیده بود داره مادر همیشه رفتارش عوض شده
 بود!...درس خوندن رو ول کرده بود!فردا بایدمی رفتم برای
 کنکور...استرس نداشتم چون برام مهم نبود که کدوم دانشگاه
 قبول بشم...برام فرقی نداشت!*** آروین کلافه دور خود می
 چرخید...هیچوقت رفیق اش را این گونه ضعیف وبیمار ندیده
 بود!از دیشب هنوز تب داشت...باید با حمید زند تماس می
 گرفت...حسام کسی را جز عمویش نداشت!

بی صبرانه شماره گرفت... بعد از خوردن چند بوق، بالاخره حمید با صدای گرفته پاسخ داد: بفرمایید؟ آروین با عجله گفت: الو؟ جناب زند؟ شرمنده مزاحم میشم... راستش حسام اصلا حالش خوب نیست! هرکاری کنم تبش پایین نمیاد... از اونجایی که هیچوقت دکتر نمی رفت... مجبور شدم باشماتماس بگیرم... همه ش هزیون میگه... یا اسم شمارو صدا می زنه یا همه اش میگه سارا! والا حقیقتش... بیه مدتی که بایک دختری آشنا شده وبهش علاقه داره... ولی من نمی فهمم چرا همه ش اسم شمارو میگه! اتفاقی افتاده؟! حمید آرام ومردانه گریه می کرد وگفت: اون روی اصولش حساسه... دست پرورده ی خودمه! الان هم می دونم بادکتر رفتن، کارش راه نمی افته! درمان درد اون، یکی دیگه س! سارا جاوید... یا بهتره بگم سارا زند!!! فقط اونه که میتونه نجاتش بده... آروین بهت زده گفت: سارا زند؟!!!! - سارا تو خونه ی جاوید بزرگ شده... اون خواهر حسامه! میشنوی آروین؟ خواهرشه! آروین بهت زده بود وبه حسام خیره شد... حسام ناله می کرد و هنوز در تب می سوخت! در حالیکه به چهره ی بیمار حسام خیره بود گفت: اما شما که بهش گفته بودین خواهرش مرده! حمید هنوز با آرامش حرف می زد: می دونم پسرم... الان وقت گفتن همه ی حقیقت نیست... تو فقط عجله کن و... آروین فقط عربده کشید: پس کی وقتشه؟ شما که این

همه سال از شون مخفی کردی... الانم نمی گفتمی دیگه... میذاشتی باهم ازدواج کنن بعد می گفتمی! شنیدی جناب زند؟ داشتن باهم ازدواج می کردن!...

225

حمید بانگرانی گفت: دکترا جوابم کردن... گفتن چندماه دیگه بیشتر زنده نیستی... مجبور شدم بهش بگم... من هیچوقت فکر نمی کردم اونا توایران همدیگه روببینن... عصبی تماس را قطع کرد... حتی دیگرمی خواست یک کلمه از حرف های مرد پشت خط رابشنود! رفیق اش شکسته بود... بغضی گلویش را گرفت... و کنار حسام روی لبه تخت نشست و دست اش را روی پیشانی داغ حسام گذاشت و آهسته گفت: الهی بمیرم داداش! چه به روزت آوردن؟! حسام فقط در تب می سوخت... گوشه آروین دوباره زنگ خورد و بدون اینکه از حسام چشم بردارد، جواب داد: بله؟ صدای احتشام در گوشش پیچید: الو؟ آقای پویامنش؟ شما از جناب زند اطلاعی ندارید؟ بی حوصله گفت: خیر... اتفاقی افتاده؟ - من که بهتون گفتم الان چند روزه تلفن همراهشون رو خاموش کردن... اوضاع شرکت به هم ریخته... به خاطر سقوط سهام، سهامدارها تقاضای برگشت سرمایه شون رو کردن! آقای صالحی تشریف آوردن... گویا با درخواست

استخداممشون موافقت شده و با خود آقای زند قرار داشتن... شعبه
 ی شمال در حال حاضر مدیر نداره... آبروی شرکت
 در خطر... خواهش میکنم آقای پویامنش... شرکت دچار بحران
 مالی شده... عصبی گفتم: بسه خانوم دیگه! بسیار خوب... من
 باهاتون تماس میگیرم... تماس را قطع کرد... داشت کلافه می
 شد... بانیلوفر تماس گرفت: الو؟ نیلو؟ زود خودت رو برسون خونه
 حسام... میگم بهت، فقط زودتر بیا! ***

226

همیشه دلش به حال بچه هایی که در بهزیستی بودند می
 سوخت... و حالا خواهرش زبردست مردی بزرگ شده بود که
 همیشه حس تنفر حسام را برمی انگیزت! همان بهزیستی امن
 تر بود انگار!... گلویش درد می کرد و می سوخت... دلش فریاد می
 خواست... سیگاری که هیچگاه تمام نشود!... دلش گریه می
 خواست رو شانه ی دختری که تمام زندگی اش بود... روی تخت
 افتاده بود و نمی توانست تکان بخورد... به پهلو چرخید... صدای
 نیلوفر و آروین از بیرون اتاق به گوشش رسید... نیلوفر: حالا
 میخوای چیکار کنی؟ به سارا چی بگیم؟! باشنیدن اسمش از
 زبان نیلوفر، ناخودگاه یک قطره اشک از گوشه ی چشم اش
 چکید! دلش تنگ بود... آن دختر رامی خواست! هر طور شده باید

مالِ او می شد! آروین: نمی دونم به خدا! بیهو همه چی ریخت به هم! نیلوفر: حالا چرا عموش الان به این فکر افتاده که حقیقت رو بگه؟! آروین: مثل اینکه داره می میره... عذاب وجدان گرفته... حسام بی حوصله از بحث های نیلوفر و آروین، دادزد: آروین؟ آروین و نیلوفر هردو دویدند و سمت اتاق هجوم آوردند... آروین بانگرانی گفت: جونم داداش؟ ناله کرد: می خوام ببینمش! برو بیارش اینجا!.. نیلوفر با اضطراب گفت: نه آقا حسام! سارا نباید بفهمه... من میشناسمش! اون اگر بفهمه اوضاع خیلی بدتر از اینا میشه... چشمه‌هایش را بست... باید چه کار می کرد؟ نادیده اش می گرفت؟ باید نقطه ضعف اش را بر طرف می کرد؟! باید دختری که نقطه ضعف اش شده بود را فراموش می کرد؟!!

227

*** یک ماه بعد... فرشته لباسهایش را آماده کرد و سارا فقط با حرص لبش را می جوید! لباسها را روی تخت گذاشت و گفت: نکن لبِت خونی شد! با سماجت گفت: به درک! فرشته در حالیکه صدایش از عصبانیت می لرزید گفت: همی‌نا رو می پوشی! نمی خوام باز با اون تیبی های عجیب غریبت بلندشی بیای و ابروم بره! مثل یک خانومه باشخصیت همینایی که آماده کردم رو بپوش! اینقدر هم لجبازی نکن... دوباره با سماجت گفت: دلم

نمیخواه... هرچی بخوام می پوشم! فرشته با کلافگی گفت: ای خدا! فقط از این می ترسم که این پسره (سیاوش) سر عقل بیاد و پیشمون بشه از ازدواج با این! سارا با حرص گفت: مگه من چمه؟ این که اون کلاً مغز نداره دیگه به من مربوط نمی شه! - اتفاقاً خیلی هم عاقله... ولی بعد از اینکه تو رو گرفت می فهمه چه خاکی توسرش شده و ازدواج با تو بزرگترین خرابیتِ زندگیش بوده! با عصبانیت لباس ها را روی زمین پرت کرد و گفت: اصلاً من هیچ جا نمیام! از این لباسهای مسخره ای هم که برام آماده کردی متنفرم... از اون سیاوش هم متنفرم! ***

228

مامان وقتی دید حریف من همیشه زنگ زد به خاله زهره... اونارو به زور کشوند خونه مون تا من راضی بشم و برم به اون رستوران کوفتی که سیاوش و خانواده ش انتظارم رو می کشیدن! مقابل آینه ایستادم... مانتوی بلند بادمجونی و شال مشکی! بلندی مانتو تاروی زمین بود... از اتاقم خارج شدم و با چهره ی مامان و خاله زهره و بابا و آقاهراد، مواجه شدم! همه منتظر نشسته و به در اتاقم خیره بودن... شونه هامو انداختم بالا و گفتم: بریم! رستوران، کاملاً سنتی بود! روی تخت های سنتی و بزرگ نشستیم... سیاوش و مامان و باباش زودتر اومده

بودن...نگاهم با اکراه اطراف رو می کاویدوبه خاطر فضای
سُنْتیش چینی به بینیم دادم که صدای یک خانوم باعث شد
برگردم سمتش! مامان سیاوش بود که صدام زدوبالبخندنگاهم
می کرد... محترمانه گفتم: بله؟ -سارا جان! این سیاوش من
خیلی دوستت داره...همه ش میگه سارا آخرش مال خودم میشه!
حسابی دل این پسر مارو بردی... سرم پایین بودو به اجبار به
حرفهایش گوش می دادم...نگاهم برای یک لحظه چرخیدروی
سیاوش که چهارزانو نشسته بودوبایک لبخندکج رو لبش به
من نگاه می کرد...نگاهم روازش گرفتم وبه بابا خیره شدم که
مشغول حرف زدن با پدرسیاوش واقافرها بود...فهیمه
خانوم(مامان سیاوش) حالامشغول حرف زدن باخاله زهره و مامان
بود...فقط من وسیاوش اون وسط سکوت کرده بودیم...اومد کنارم
نشست و من فاصله گرفتم از اون همه نزدیکی وصمیمیتش
!آهسته گفت: بریم یه خرده قدم بزنیم؟

229

نگاه کلافه م رو دوختم به آسمون! آسمون شب که همیشه آرامم
می کرد! تمام زندگی من اجبار بود!هیچی به میل خودم
نبود...حتی رشته ای که داشتتم تحصیل می کردم هم انتخاب
مامان وبابام بود!!!همین باعث می شد که هر روز بیشتر از قبل

به مستقل شدن فکر کنم و تنهایی رو بیشتر از خدا بخوام! وقتی تنها باشی دیگه هیچکس برات تصمیم نمی گیره... زندگی، طبق میل خودت پیش میره و برای خودت زندگی می کنی! همون طور که علاقه داری! سیاوش جلو تر از من راه می رفت... باتأسف بهش نگاه کردم که جلوتر از من می رفت و سرش پایین بود! ادب هم واقعا خوب چیزیه... انگار نه انگار بایک خانوم محترم داره قدم می زنه... نگاش کن! داشتتم همینطور به بی تفاوتیش نسبت به خودم فکرمی کردم و از رفتاری ادبانه ش حرصم گرفته بود که ناگهان پیام پیچ خورد و افتادم! پیام به طور وحشتناکی درد می کرد ولی من فقط داشتتم به ضایع شدنم فکرمی کردم! ... سیاوش جلوم زانو زد و در حالیکه هول شده بود گفت: وای سارا چی شدی؟! برای چی این همه باهام صمیمی می شدی؟ نفسم حبس شده بود از درد پیام و نمی تونستم حرف بزنم... به حرف زدنش ادامه داد: می تونی بلندشی؟ باید هرطور شده بود بلندمی شدم، نمی خواستم دستش بهم بخوره... خودمو رو زمین کشیدم و به لبه ی باغچه رسوندم... باز حمت تلاش کردم رولبه بشینم و بالاخره موفق شدم... دردِ نفسگیری داشت لعنتی! سیاوش اومد کنارم نشست و گفت: حالا مجبوریم حرفامونو همین جا بزنیم! تو دلم گفتم: من باتو حرفی ندارم! ولی در ظاهر فقط سکوت کردم و سرمونداختم پایین... به پیام خیره شده بودم و داشتتم ماساژش

می دادم که صدای سیاوش رو شنیدم: سارا من باید برم پاریس!
 برای ادامه تحصیل... می خوام تو همراهم باشی... بهت قول می
 دم بهترین زندگی رو برات فراهم کنم...

230

قول میدم نذارم آب تو دلت تکون بخوره!... می خواست ادامه بده
 که نداشتتم! اصلاً از درد پام یادم رفت و گفتم: آقا سیاوش... من
 جوابم به شما منفی بود! الان هم که ازم می خواین باهاتون پیام
 خارج از کشور دیگه قطعاً جوابم بهتون منفی-ه! اینارو گفتم
 و خواستم بلندشم که از درد پام لبمو محکم گاز گرفتم! با صدایی
 که توش درد بیداد می کرد گفتم: آقا سیاوش؟ همیشه بابام
 رو صدا بزنید؟! بادلخوری گفت: بله همین الان صداشون می
 کنم... چه انتظاری ازم داشت؟ می رفتم تو یک کشور دیگه
 دور از خانواده م چه غلطی می کردم؟! بادیدن بابام اشکام جاری
 شد! بانگرانی دوید سمتم و گفت: چی شده بابا؟ - پام پیچ
 خورد... نمی تونم بلندشم! بابا پشت به من نشست و گفت: بپر
 رو کولم! ماما و بابای سیاوش خیلی دلخور شده بودن ولی به رو
 نمی آوردن... خدارو شکر اون خواهر افاده ایش نیومده بود! چون
 اصلاً نمی توستم تحملش کنم... از یک طرف به خاطر درد پام
 داشتم بیهوش می شدم و از طرف دیگه تو دلم عروسی گرفته

بودم که مراسم خواستگاری دوباره به هم خورد و من جواب منفی
رو به سیاوش اعلام کردم! *** بندکوله اش را روی شانه مرتب
کرد... روز اول ارشد بود... کلاس ها از اواخر شهریور ماه برگزار می
شد ...

231

هوا رو به تاریکی می رفت که کلاسش تمام شده بود... قرار بود
کامران دنبال اش بیاید و تا خانه او را برساند ولی زیادی دیر
کرده بود!... سوز هوا خبر آمدن پاییز را می داد... زیادی سرمایی
بود و یک مانتوی نازک و تابستانی به تن داشت... می لرزید و
دستهایش را جلوی دهان گرفت... از اینکه کنار خیابان بایستند
متنفر بود و چاره ای نداشت! به خاطر دیشب، پایش لنگ می
زد... ماشینی جلوی پایش ترمز کرد و با صدای بوق از چا پرید
!راننده شیشه را پایین داد و چهره ی آشنای سیاوش، نمایان
شد! بالحن گرم و صمیمی اش گفت: سارا خانوم... پپر بالا!
لبخندی به لب داشت ولی سارا با اخم رو برگرداند! سیاوش از رو
نرفت و گفت: سارا بشین! سرده... لجبازی نکن! چه زود صمیمی
شده بود... این صمیمیت را نمی خواست و گفت: ممنون
آقا سیاوش... ولی پدرم میان! سیاوش در حالیکه لبخند بزرگی
بر لب داشت گفت: بشین... هماهنگ شده! حرصش گرفت از بی

خیالی کامران! بآن پای لنگ هم که نمی توانست تاصبح منتظر بایستند و در بست بگیرد... به اجبار، لنگ لنگان سمت ماشین رفت و نشست عقب... و به خود قول داد که در تمام مسیر هیچ حرفی نزند! سیاوش از آینه ی جلو نگاهی به سارا انداخت و بالحن دلخوری گفت: هرطور راحتی!... حرکت کرد و برخلاف سارا، او قصد داشت حرف بزند... اصلاً برای همین آمده بود... آهسته گفت: سارا من فکرامو کردم... از بچگی همیشه آرزوم بود دکتر بشم... الان خیلی دلم می خواست برم آمریکا برای اینکه تخصصم رو بگیرم... ولی تو خیلی برام مهمتری! اگر قرار باشه فقط یک حق

232

انتخاب داشته باشم... توئی! من قید خارج رفتن رو می زنم، قید تمام اهدافم رو! من به خاطر تو قید همه چیو می زنم! سکوت کرده بود... می خواست تنها باشد... بارها به خدا التماس کرده بود که تا آخر عمر تنها باشد... تنهایی را می پرستید! هرچه آدم ها را بیشتر می شناسی... تنهایی ات دلچسب تر می شود! صدای سیاوش او را از فکر خارج کرد: سارا؟ نمی خوای چیزی بگی؟ آب دهانش را باز حمت فرو داد و با صدای گرفته ای گفت: مثلاً چی؟! سیاوش دوباره از آینه نگاهش کرد و گفت: یعنی حرف من هیچ

جوابی نداشت؟ نمی خوام دوباره رو پیشنهادم فکر کنی؟ بی مکت گفت: فکر می کنم! بی حوصله بود... این را گفت، فقط برای اینکه به بحث پایان داده باشد! لبخندی روی لبهای سیاوش نشست و تمام قصد سکوت کرد... پاییز داشت از راه می رسید و او اصلاً این فصل را دوست نداشت... از سرما متنفر بود... از سوز و خشکی هوا... سمت خانه قدم برداشت و صدای حرکت برگ ها روی زمین، سکوت کوچکی خلوت و تاریک را شکسته بود... ماشین سیاوش به سرعت دور شد و او نفسی از سر آسودگی کشید... کلید انداخت و وارد خانه شد... فرشته دوید سمت اش و با اشتیاق گفت: سیاوش رو دیدی؟ بهت گفت نظرش عوض شده؟! اوای سارا... سیاوش خیلی دوستت داره... عاشق توئه... تو دیوونه ای که داری ردش میکنی! باحاضر جوابی گفت: پس خودش هم دیوونه س! چون... "دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!"

233

فرشته سری تکان داد و گفت: اگر به سیاوش جواب رد بدی فقط لگد به بخت خودت زدی... بدبخت پیشیمون میشی... عصبی گفت: مامان حوصله ندارم! داشت سمت اتاق اش می رفت که گفت: راستی... به بابا هم بگو از این به بعد نمی خواد زحمت بکشه بیاد دنبالم! خودم با اتوبوس میام! به اتاق اش پناه

بردوبادیدن تخت اش... بالذت رویش پرید وزیر پتو خزید
 !حس خوبی از گرما به وجودش سرازیر شدو لبخند زد... صدای
 زنگ گوشی بلندشد... چشمهایش را به ناچار باز کردوازان خلسه
 ی شیرین بیرون آمد... نیلوفر بود یک مدت بود که از او خبر
 نداشت... جواب داد: الو؟ صدای ذوق زده ی نیلوفر درگوشش
 پیچید: سلام سارا... خوبی؟ سارا امروز رفتم سونوگرافی... بچه م
 دختره! دیدی گفتم... دیدی به آرزوم رسیدم؟! لبخندی زد وگفت
 :خداروشکر... مبارک باشه... -وای خیلی خوشحالم... امشب شام
 خونه ی من دعوتی... دعوتم رو رد نکن که ناراحت می شم! پوفی
 کرد وبا این که بیحوصله بودگفت: باشه. فقط به شرطی که
 خودت بیای دنبالم!... نیلوفر خندیدوگفت: تو دیگه کی هستی
 !باشه چشم... حالا شما هی ناز کن! لباسهایش را عوض نکردو
 باهمان مقنعه ومانتویی که به تن داشت منتظر نیلوفر
 شد... باشنیدن صدای بوق دوید سمت در و راحتی هایش
 راپوشید... به صدازدن های فرشته هم توجهی نکردوسوارماشین
 قرمز رنگ نیلوفر شد! صدای آهنگ بلند بودواعصاب اش را به
 هم می ریخت...

دست اش رفت سمت سیستم و خواست کم کند که نیلوفر دادزد
 نـه! بزار باشه... .. من باتوام... همیشه کنارت هستم ♪
 چشمامو روی همه ی دنیا بستم... انگار همه مردن من و تو زنده
 موندیم... ♪ ... هرچی که بشه تا ابد باهم می مونیم *** سوار
 آسانسور شدیم... نیلوفر تو حال خودش، زل زده بود به
 زمین... آروم زدم به شکمش و گفتم: توله ت درچه حاله؟! نیشش
 باز شد و گفت: نمیدونی چقدر خوشحالم سارا... در آسانسور باز
 شدو هر دو خارج شدیم... ادامه داد: خیلی حس خوبیه... به اونی
 که عاشقشی برسی و ثمره ی عشقتون یک دختر نازباشه! گفتم
 :حالا حتما باید دختر باشه؟! با قاطعیت گفت: من فقط دختر می
 خوام! پیه دختر بچه ی خوشگل و ناز... گفتم: نگو اینطوری
 نیلوفر... آخه چه فرقی داره مگه؟ سرشو تکون داد... کلید انداخت
 تو قفل در و هردو وارد شدیم... همونطور بامانتو و مقنعه نشستیم
 و مشغول ریز کردن خیارشور شدم... نیلوفر هم داشت ناگت سرخ
 می کرد...

گفتم: نیلوفر یه موقع اذیت نشی هر روز و هرشب حاضری
 درست می کنی؟! باهمون کفگیر تو دستش سمتم حمله کرد
 :نخوره تو سرت سارا! من آشپزی بلد نیستم... همینه که هست!

-بیچاره آقا آروین... -حالا نکه خودت آشپزی بلدی! -خب بلد نیستم... ازدواج هم نمی کنم!...اما تو که ازدو... صدای زنگ در بلند شد و نیلوفر با اشتیاق گفت: آروین اومد! داشتیم به این فکر می کردم که...چرا نیلوفر اینهمه عاشق آروینه و آروین با این که دوستش نداشت و عشقشون یک طرفه بود، باهاش ازدواج کرد...؟ چقدر عشق یک طرفه بده! یعنی آروین الان هیچ حسی به نیلو نداره؟! به تو چه سارا! مگه تو فضولی که تو زندگی زناشویی دیگران دخالت می کنی... تو که همیشه بدت می اومد از ازدواج! عشق واقعی یعنی چی؟! عشقی که نیلوفر ازش حرف می زد؟! همون عشقی که می گفت نسبت به آروین داره؟ عشقی که عمه کتابیون رو این همه سال، منتظر نگه داشته بود؟! عشقی که سپیده نسبت به سیاوش داشت؟ به راستی عشق واقعی چی بود؟...یک عشق عمیق و ابدی! یک عشقی که پاک و معنوی باشه...اسطوره بشه!!! وایای...گفتم معنوی...نمازم رونخوندم!

236

این دانشگاه هم کل وقت آدم رو می گیره...بلند شدم و دویدم سمت دستشویی...وضو گرفتم و دوباره مقنعه مشکیم رو سرم کردم...رفتم بیرون که نیلوفرو دیدم که از گردن آروین آویزون شده و سرموانداختم پایین! بلند گفتم: سلام! نیلوفر عقب

کشید و آروین گفت: سلام سارا خانوم خوش اومدین... از این ورا؟
 نیلو گفت: من دعوتش کردم... واسه شام! آروین با خنده گفت: به
 به خیلی هم خوب... - آروین بیا بشین غذا آماده س... آروین
 در حالیکه پلاستیکِ نون باگت تو دستش بود رفت تو
 آشپزخونه و من هم رفتم تو اتاق برای نماز... بعد از نماز نیلو
 اومد تو اتاق و گفت: بلند شو بهت شال و لباس بدم... - من راحت
 نیلوفر... سر میز درسکوت کامل ساندویج هامون رو خوردیم
 و تمام مدت من نگاهم روی دلستر بود! خیلی دلستر دوست
 داشتم... نوشیدنی محبوبم بود... صدای آروین هم باعث نشد
 نگاهم رو از بطری دلستر بگیرم: نیلوفر؟ می دونستی اسم بچه
 رو من قراره انتخاب کنم؟ نیلوفر گفت: کجای کاری آقا؟ من
 انتخاب کردم... اسم دخترم رو گذاشتم مهسا! آروین با اکراه گفت
 :مگه اسم قحطه آخه؟ من میخوام اسمش رو بذارم خورشید! - نه
 خیر مهسا! همین که من می گم! - از قدیم، یا پدر بچه اسم
 رو انتخاب می کرده یا پدر بزرگش!

- گذشت دیگه اون زمان... - همین که هست! اسم دخترم
 خورشیده... همین که من می گم! نیلوفر روبه من ادامه داد: سارا؟
 به نظر تو کدومش قشنگتره... خورشید یا مهسا؟ در حالیکه به

بطری دلستر خیره بودم، بابی حواسی گفتم: هردوش قشنگه!
 نیلوفر گفت: بگو کدومش قشنگ تره دیگه... تمام مدت داشتن
 باهم بحث می کردن ومن فقط نگاهم خیره به دلستر بود! آخر
 دستمو دراز کردم وبطربیش رو برداشتم...ریختم تو لیوان و
 مشغول خوردنش شدم که بیهو نیلوفرگفت: سارا راستی فهمیدی
 حسام داره ازدواج می کنه؟؟؟! چشمهام به اندازه ی نعلبکی
 گرد شدو نوشیدنی خوشمزه ی لعنتی پرید تو گلوم!!! نفسم
 بالا نمی اومد ومطمئنم کبود شده بودم...همینه که می گن سر
 غذا خوردن حرف نزنید دیگه...آداب غذا خوردن رو رعایت
 نمیکنن، جوون مردم رو به کشتن میدان!داشتنم خفه می شدم
 ونیلوفر محکم می زد پشتتم!سرفه های عمیق و کشداری که می
 کردم هردوشون رو نگران کرد... نیلوفر گفت: چت شد سارا؟!
 آروین گفت: آخه خانوم الان شما واسه چی حرف ازدواج حسام رو
 کشیدی وسط؟ الان چه وقتش بود؟؟؟! سرفه م بند
 اومد...اشکهام ریخت!...نمی دونم از زور بغض بود وسوزش
 قلبم یا از شدت سرفه!فقط حالت تهوع بهم دست داد و کلاً
 اشتهاام کور شد! نزدیک بودهمه ی غذایی که خورده بودم رو بالا
 بیارم!

آروین از آشپزخونه رفت بیرون و گفت خسته م؛ میرم استراحت
 کنم... کلاً آروین با نیلوفر سرد بود! نمی دونم... شاید من
 اینطور فکرمی کردم... داشتتم ظرف هارو می شستم... باید بی
 تفاوت باشم... باید آروم باشم... نفس عمیق کشیدم و چشمام رو
 بستم! حسام اومد جلو چشمام... باهمون کت و شلوار مشکی
 و پاپیونی که همیشه دور گردنش می بست... گاهی اوقات هم
 کروات!... برای یک لحظه تصویر یک دختر اومد تو ذهنم... یک
 دختری که کنارش بود... نفسم گرفت و چشمهام رو باز کردم
 !یعنی حسام مال یکی دیگه می شه؟! دستهای گرمش... لبهایی
 که پشت دستم بوسه می زد... چشمهای مشکی و جذابش
 .. آغوشش... لحن زیباش... حرکات آروم و باوقار مردونه ش... وای
 خدا نه! نه! من می خواستم که... می خواستی چی سارا؟! می
 خواستی باهش ازدواج کنی؟! نه! وای خدا من چقدر خودخواهم
 !نه دلم می خواد ازدواج کنم و نه می تونم کنار کسی ببینمش
 !حالا باید چیکار کنم؟! بغض لعنتیمو باز حمت فرو دادم... دلم
 براش تنگ شده! الاناست که بغضم بشکنه و ابروم بره... ظرف
 ها تموم شد و رفتم نشستم کنار نیلوفر که روی کاناپه جلوی
 تلویزیون لم داده بود! دوباره داشت همون کارتون رو می دید
 !... کلافه گفتم: این وقت شب کارتون می بینی؟! باهیجان داشت
 تلویزیون نگاه می کرد و گفت: سارا این کارتونش واقعا

قشنگه... اونقدر عاشقش شدم که همه ی قسمتاش رو دانلود کردم! داشتتم از زور بغض خفه می شدم... می ترسیدم نتونم خودم رو کنترل کنم و به گریه بیوفتم و ضایع شم! باید می رفتم خونه... گفتم: نیلوفر همیشه بریم؟! خواهش... بلندشده گفت: صبر کن حاضرشم...

239

تلویزیون رو خاموش نکرد و هنوز اون کارتون داشت پخش می شد... آنشرلی یک دختر پر حرف و پیرانرژی بود... ولی مت و ماریا کم حرف بودن و سانشون بالا بود... سرشون از دست پر حرفی های آنشرلی می ترکید!.. ولی دلشون خوش بود به اینکه دارنش... مت و ماریا خواهر و برادری پیر بودن که سرپرستی اون دختر رو قبول کرده بودن!... یک ربع بعد، نیلوفر حاضر و آماده جلوی در ایستاد... نمی تونستم تصور کنم که حسام عاشق یک دختر دیگه شده باشه! نمی خواستم باور کنم... این یک کابوسه... سارا به خودت بیا! به تو چه ربطی داره که اون پسره باکی می گرده؟ به تو چه که داره ازدواج می کنه؟! اشکهام ریخت و بغضم شکست... خوشحال بودم از اینکه تو اتاقم هستم و کسی شکسته شدن غرورم رو نمی بینه... غرورم شکست... من، دل باختیم! حسام، شخصیتی داشت که هر دختری و هر کسی عاشقش

می شد! مطمئنم فقط من نبودم... ولی عشق برای من ممنوع بود
 !باید فراموشش می کردم... اشکهام رو باخشم کناردم و روی
 تختم دراز کشیدم... دوباره نگاهم افتاد به شیشه ی عطری که
 روی دراور بود... من یک یادگاری ازش داشتم... تصویرش دوباره
 جلو چشمهام نقش بست... صورتم هنوز از اشک خیس بود... عطر
 لعنتیش، همیشه حس شیرینی حضورش رو بهم میداد! عطرش
 منو دیوونه می کنه... عطرش باعث می شه بیشتر تشنه
 بشم... به حضورش! *** نگاه نگران و دلواپس کامران روی
 دربسته ی اتاق سارا میخ شده بود... صدای گریه های آرام وبی
 صدای فرشته در سرش می پیچید!

240

باید حسام رادوباره تحدید می کرد؟ دفعه ی قبل به شرکت اش
 رفته بود و کلی درشت بارش کردواین بار... چه می گفت؟! چه
 کار می کرد؟! دفعه ی پیش به خاطر خصومت شخصی اش بود
 واین بار فرق می کرد! چگونه پای این پسررازندگی سارا بیرون
 می کشید؟! نمی دانست... صدای گریه های فرشته بیشتر نا
 امیدش می کرد! کلافه و عصبی گفت: خانوم برای چی داری گریه
 می کنی؟! سارا مال ماست! هیچکس هم حق نداره از من
 بگیرش!... فرشته میان حق حق اش گفت: نشنیدی نیلوفرچی

گفت؟ گفت حسام، دوستش داره! گفت فهمیده... گفت عموش همه چیز رو بهش گفته... همین امروز فرداست که بیاد دنبالش! کامران عصبی گفت: غلط کرده پسره ی آشغال! مگه الکیه؟ من بزرگش کردم... من برایش پدری کردم... سارا حق منه! نمیذارم ازم بگیرنش! فرشته بینی اش را بالا کشید و گفت: خودت هم خوب میدونی که اگر بخواد می تونه به راحتی از من بگیرش! کامران گفت: من مطمئنم سارا مارو ترک نمی کنه فرشته... همه چیز درست میشه! هر دو سکوت کردند... کامران آب دهانش را باز حمت فرو داد و آهسته ادامه داد: یادته فرشته؟ اولین روزی که از بهزیستی آوردیمش... فقط دوسالش بود... اونروز شد قشنگ ترین روز زندگی من... برای ما که هیچوقت بچه دار نمی شدیم! یادته تمام فامیل رو دعوت کردیم؟ فرشته لبخند تلخی زد و فقط سرتکان داد... کامران ادامه داد: یادته سرپرستِ بهزیستی بهمون گفت سارا هیچکس رو نداره؟! پدر و مادرش رو از دست داده و فقط عموش و پسر عموش خارج از ایران زندگی می کنن؟! اون پسر عمویی که

ازش حرف می زد حسام بود! کسی که من یک ساله باهاش قرارداد بستم و از همون اول باهاش سر جنگ داشتم... برام خیلی

سخت بود که بشه دامادم...رفتم شرکتنش و کلی تحدیدش کردم که دختر من رو فراموش کن...اما حالا...اون عموی بی همه چیزش می‌گه حسام برادرشه...خیلی سخنته فرشته...این داغِ بزرگ رو کجای دلم بذارم؟! دوباره صدای گریه فرشته بلند شد و کامران فقط بغض اش را فرو می داد...*** اولین بار نبود که به شرکت آرتاوین می رفت...با بازشدن در آسانسور، قدم های محکم و باصلابت اش را برداشت و کنار میز منشی متوقف شد... با صدای بم و مردانه اش گفت: خانوم، بنده با آقای فرجام قرار داشتیم... منشی نگاهی به سرتاپای مرد روبه رویش کرد و لبخند زد: از شرکت جنتل برند تشریف آوردید؟ سری تکان داد و گفت: بله...زند هستیم! -خواهش می کنم بفرمایید...جناب فرجام منتظرتون هستن! کیف سانسونت اش را در دست جابه جا کرد...چند ضربه به در زد و با شنیدن کلمه "بفرمایید" وارد شد...فرجام مثل همیشه پشت میزش لم داده بود، مردی میان سال و فربه با سبیل های چخماقی! در رابست و سلام داد...فرجام آهسته جواب اش را داد و حسام برگشت و نگاهش افتاد به فرناز...دختر فرجام!

کسی که مدت ها پیش با او تماس گرفته بود برای شراکت و حسام بدون فکر درخواست اش را رد کرده بود... اما حالا... چاره ای جز قبول کردن نداشت و مدتی می شد که با پدرش وارد شراکت شده بود! صدای فرجام در فضای اتاق طنین انداخت: بفرمایید بشینید جناب زند! صدایش را صاف کرد و آهسته قدم برداشت... روی اولین صندلی که درست روبروی فرناز بود نشست و کیف اش را به پایه ی صندلی تکیه داد... صدای فرجام را می شنید که با تلفن درخواست سه فنجان قهوه می کرد... از همان ابتدا که وارد اتاق شد، فرناز لبخند به لب داشت... دخترهایی امثال فرناز را خوب می شناخت!... همیشه در فکر دلبری!... در یک نگاه کلی به او، می شد چنین چیزی را فهمید! رژ مات قرمز رنگی روی لبهای پهن اش خودنمایی می کرد و تمام موهایش را از شال بیرون ریخته بود... همیشه از این نوع حجاب متنفر بود! از نظر او، همه یا باید کلاً حجاب نداشتند و یا اگر شالی روی سر می انداختند موهایشان را به نمایش نمی گذاشتند... فرناز، پای بلند و خوش تراشش را روی پای دیگر انداخت و با همان صدای پرعشوه اش گفت: خیلی خوشحالم از ملاقات باشما جناب زند... من موقعیت های شغلی شمارو بررسی کردم... از نظر من شما فرد لایق و موفقی هستید... این طور نیست پدر؟! فرجام در حالیکه پرونده را روی میز قرار می داد گفت: کاملاً

درسته! موقعیت و سابقه ی عالی کاریشون، واقعاً قابل ستایشه
و آوازه اش همه جایی پیچیده... حسام، می خواست این بحث راتمام
کند و گفت: این نظر لطف شماست... من فقط کارم روانجام دادم!

243

فرناز با لحنی پراز لوندی گفت: اختیار دارید... شما تمام وقت
وانرژی تون رو صرف کارتون کردید... همین سرسختی شما بود
که باعث شد من به پدرم معرفیتون کنم... راستش اون روز که
باهاتون تماس گرفتم و درخواستم رو بی جواب گذاشتید، به طور
کل ناامید شدم... اما حالا که برای بار سوم اینجا هستید بسیار
خوشحالم! ضربه ای به درخوردومردی بایک سینی که حاوی
قهوه بود وارد شد... سینی را روی میز قرارداد و اتاق راترک کرد...
فرجام نگاهش رابه حسام دوخت و بی صبرانه گفت: جناب زند
... بنده مایل هستم یک سوم از اموالم رو در اختیار شرکت شما
قرار بدم... مطمئنم اونقدر کافی هست تا دوباره شرکتتون سرو پا
بشه! غرورش شکسته بود... شرکتی که تمام زندگی اش را
گذاشت پایش... حالا دچار بحرانی شده بود که باید با همت و
یاری دیگران سروپا می شد! فرناز نگاهش را از حسام برنمی
داشت... درحالیکه قهوه اش رامزه می کرد، به حسام نگاه می کرد،
که با پدرش مشغول صحبت بود... مدام در ذهن، خودش را کنار

او تصور می کرد...مردِ محترمی بود! مردی که نظیرش ران دیده بود!...همیشه آرزوی چنین مردی را داشت...مردی که هیچ ضعف رفتاری نداشته باشد و همیشه و در هر شرایطی، درست برخورد کند... جلسه ی سه نفره شان تمام شده بود و حسام اتاق را ترک کرد...از کنار میز منشی گذشت و راه خروج را پیش گرفت...ولی فرناز با سرعت دوید و خود را به او رساند...بالحن دلبرانه ای صدایش زد: آقا حسام؟

244

ابرویش بالا پرید و برگشت...فرناز نزدیک اش ایستاده بود و سر به زیر انداخت...آهسته گفت: همیشه خواهش کنم دعوت من رو به یک رستوران برای صرف نهار بپذیرید؟ ابروهایش بالا رفته بود و خواست بهانه بیاورد تا درخواست اش را رد کند ولی فرناز سریع گفت: خواهش می کنم! زیاد وقتتون رو نمی گیرم... کیف سامسونت اش را در دست جابه جا کرد و نگاهی به ساعت اش انداخت...نمی خواست با این دختر وقت با ارزش اش را بگذرانند...ولی باید طبق اصول عمل می کرد... اصل هفدهم: "اگر از کسی خوشتان نمی آید، نیازی نیست شأن و منزلت خودتان را تا سطح اجتماعی آن فرد، تنزل دهید!" چاره ای جز موافقت نداشت...اگر درخواست اش را رد می کرد، محترمانه به نظر نمی

رسید! از فرناز متنفر بود! ولی اگر بد رفتار می کرد، ارزش اش در حد او پایین می آمد! *** کلاشش تمام شده بود و در ایستگاه اتوبوس، منتظر نشست... خم شد و سرش را میان دست هایش گرفت... از دیشب خواب به چشم هایش نیامده بود و سرش درد می کرد! صدای زنگ گوشی اعصاب اش را به هم ریخت و بی حوصله جواب داد: الو ماما؟! کسی جز فرشته نمی توانست باشد: الو سارا؟ کجایی؟ - تو ایستگاه اتوبوس! - سیاوش داره میاد دنبالت! تو راهه... الان بهش زنگ می زنم بیاد اونجا دنبالت... کلافه گفت: ماما سرم درد می کنه... بهش بگو برگرده!

245

- زشته سارا جان... اومد اینجا دنبالت، گفتم دانشگاهه... گفت پس من میرم دنبالش! سارا باز بی ادبی نکنی ها... سیاوش پسر خوبیه! باشخصیت باش! بالجبازی گفت: نمیخوام! فرشته گفت: فقط همین رو یاد گرفته بگه... دختره ی لوس بی ادب! کاش به ذره ادب داشتی، اونموقع دلم نمی سوخت! - ازش خوشم نمیاد... دوستش ندارم... مگه زوره؟! فرشته تماس راقطع کرد و سارا فقط بغض اش را فرو داد... مدتی منتظر نشست و بالاخره ماشین سیاوش جلوپایش ترمز کرد! به محض اینکه سوار شد، بوی آدامس نعنا در مشامش پیچید... سیاوش در حالیکه آدامس

می جوید گفت: سلام! خانوم خوشگلم چطوره؟! چشمه‌هایش از آن همه صمیمیت گرد شد و واقعا آدامس جویدن اش دور از ادب بود! حس خوبی به سیاوش نداشت... به هیچ مردی حس خوبی نداشت! بالحن سردی گفت: سلام... ممنون... خوبم! -تحویل نمی گیری خانوم خانوما... -آقا سیاوش می شه حرکت کنید... من سرم درد میکنه! سیاوش در داشبرد راباز کرد و بسته قرصی بیرون کشید و سمت سارا گرفت: مسکن... خدمت شما! -نه ممنون... الان میرم خونه استراحت میکنم خوب میشم!

246

-دِن دِ! جناب عالی قراره بابت تشریف بیارید به یک رستوران عالی! یک جای دنج، مخصوص دختر خانوم های خاص! -ولی آخه من... -بهبونه نیار سارا! میخوام امروز باهات باشم! حالمو خراب نکن... نگاهش را به سیاوش دوخت... کسی که زیادی صمیمی شده بود و نمی دانست دلیل این همه نزدیک شدنش را! چه رفتاری از سارا دیده بود که به خود اجازه می داد صمیمی شود؟! مقابل رستوران پارک کرد و پیاده شد... سارا مکت کرد و سیاوش با لبخند گرمی فقط اشاره کرد که پیاده شود... با اکراه پیاده شد و بند کوله را پشت اش مرتب کرد... سیاوش تیشرت سفید پوشیده بود و شلوار جین مشکی... عینک آفتابی به چشم زده

بود و سارا با همان مانتو و مقنعه! حتی فرصت نداده بود سارا لباس عوض کند... گرسنه بود ولی سر دردش باعث می شد نسبت به غذا بی میل شود... به لطف مسکنی که سیاوش داده بود کمی دردش آرامتر شد... سیاوش میزی را انتخاب کرد و پشت اش نشست... سارا هم آهسته نشست و گارسون بلافاصله برای گرفتن سفارش آمد! سیاوش بدون اینکه نظر سارا را بپرسد گفت: دو پرس چلو جوجه همراه بادوغ و سالاد!!! گارسون گفت: امر دیگری قربان؟ سیاوش سری تکان داد و سارا به این فکر کرد که اصلاً جوجه دوست ندارد! و در دل زمزمه «! یعنی واقعاً در این حد نمی فهمم که باید نظرم رو بپرسه؟! خیلی بی فرهنگه»: کرد صدای خنده ی بلند و پیر عشوه ی دخترانه ای، او را از جا پیراند و با چشمهای کنجکاوش دنبال صاحب صدآگشت... نگاهش چرخید روی تک تک میز و صندلی هایی که اطرافشان بود... همه آرام بودند... فقط نگاهش چرخید و روی چند میز آنورتر ثابت ماند... مردی آشنا روبه روی دختری

247

با حجاب نامناسب نشستند بود... خودش بود! حسامش بود! حسامش؟! بغضی دوباره به گلویش چنگ انداخت... او اینجا چه می کرد با دختری که زیادی لوند بود؟ سرش را چرخاند، برای

دیدن دختری که صدای خنده های بلند و دلبرانه اش همه جا پیچیده بود! اخم غلیظی میان ابروهایش آمد و ناخودآگاه او را با خود مقایسه کرد... موهای بلند اش از زیر شال ریخته بود بیرون... قدش بلند بود... اگر کنار حسام می ایستاد خیلی به هم می آمدند! شال قهوه ای و مانتوی کرمی به تن داشت... و رژ قرمز رنگ اش، از همان فاصله دیده می شد! شلوار چسبی، هم رنگ شال اش و کفشهای پاشنه بلندش... بی شک همان دختری بود که نیلوفر می گفت دل حسام را برده است! حسام مال او می شد؟! به همین سادگی؟! مرد جذابی که عاشق اش بود، در سکوت... با آرامش و وقار غذای جوید! مثل همیشه آرام و باوقار... مرغی را به چنگال زده بود و داشت سمت دهانش می برد... مثل همیشه کت و شلوار مشکی رنگ و زیرش پیراهن سفید مردانه! بوی عطرش را از همان فاصله می توانست حس کند... در دلش غوغا بود... صدای سیاهش باعث شد نگاه بگیرد از مردی که دلش را برده بود: سارا عزیزم؟ صمیمی شده بود! کار از کار گذشته بود... حسام سهم یکی دیگر بود و سارا مال مردی می شد که با او صمیمی حرف می زد! حتماً حسام هم با آن دختر صمیمی شده بود... چه ناگهانی وارد زندگی اش شد و چه زود داشت، از دست اش می رفت! - غدارو آوردن... نمی خوری؟ به چی خیره شدی؟! می گفت؟ می گفت به سیاهش؟! نگاهش به سیاهش بود که مثل همیشه

لباس اسپرت پوشیده بود و خودش که بامانتو و مقنعه مثل همیشه معمولی!

248

با کفشهای کتانی و موهای کوتاهی که خاله زهره می گفت هیچ مردی نمی پسندد! نگاهش با حسرت روی همان دختر چرخید... بی شک حسام عاشق همان دختر شده بود! با آن حجابِ افتضاح! دختر، که انگار زیادی خوشحال بود و مدام لبخند پهنی می زد! حق داشت خوشحال باشد... روبه روی یک فرشته نشسته بود! رو به روی کسی نشسته بود که عطرش خوشبو ترین رایحه ی دنیا بود! شیوه هایش از او یک انسان کامل ساخته بود! هر کس که با او هم صحبت می شد، حق داشت ذوق مرگ شود!!! سر دردش دوباره شروع شد... حالت تهوع داشت و اشتهايش کور شده بود... در دل به سیاوش، ناسزا می گفت که چرا هوس رستوران آمدن کرده بود و حسام سروکله اش از کجا پیدا شد؟! یکبارہ بلند شد... سرش گیج رفت و کوله اش را روی شانه انداخت... به صدای نگران سیاوش هم توجهی نکرد و راه خروج را پیش گرفت! دلش هشدار داده بود که نمی تواند حضور دختر دیگری را در کنار حسام تحمل کند! سیاوش مدام صدایش می زد و در آرد دست اش را گرفت! سارا چشم بست... دست اش را

سریع از دست سیاوش، خلاص کرد... سیاوش دور زدو روبه رویش ایستاد وسارا تمام خشم اش را سر او خالی کرد... دادزد :مگه چه نسبتی بامن داری که لمسم می کنی؟! هان؟! سیاوش چشمهایش گرد شده بود و فقط نگاهش می کرد... سکوتی در فضای رستوران بوجود آمده بود وسارا تازه فهمید کجا ایستاده است!

249

آبرویش رفته بودومی خواست از رستوران خارج شود ولی صدای آرام ومردانه ای از پشت سر، دلش را لرزاند... تپش قلب اش را بالا برد... بغض اش را فرود دادو صدای حسام بود :مزا حمتون شده بانو؟! دختری که روبه رویش بود را هم بانو صدا می زد؟
 !باهمین لحن زیبا؟! همه ی خانوم ها را باهمین لحن صدا می زد؟
 !بعید نبود اولین نفر باشد بین آنهاهمه مردی که در رستوران حضور داشتند، که اهمیت می داد به یک خانوم محترم وپایبند قوانین بود! درست همانطور که انتظار می رفت... حسام،
 بیشتر از هر کس دیگر، جایگاه وشخصیت انسانها برایش اهمیت داشت! سارا برگشت... می خواست برای آخرین بار هم شده او را ببیند... چهره ی خواستنی مردی را که همین تعصب ها به جذابیت اش می افزود... اینکه برای همه ارزش قائل می شد...

حسام به محض دیدن سارا ماتش برد! انگار برای اولین بار خواهرش را می دید! داشت فراموشش می کرد... می خواست فراموشش کند؟! آب دهانش را فرود داد که سیبک گلپوش پایین و بالاشد... دست در جیب فرو برد و با همان لحن، ولی کمی گرفته، در چشمان سارا زل زد و گفت: مشکلی پیش اومده؟! این را گفت و به سپاوش اشاره کرد... سارا نگاهش چرخید روی دختری که بیخیال روی صندلی به آنها خیره بود، مثل تمام کسانی که در استوران بودند و انگار وسط سینما داشتند فیلم می دیدند! مگه فقط نمی خواستی ببینیش؟! خب برو دیگه! نذار بیشتر از این ضایع شی «: سارا در دل زمزمه کرد»!

جلوشون... مخصوصاً اون دختره

250

کوله اش را روی شانه جابه جا کرد و گفت: خیر! مشکلی نیست! نگاه حسام ناپاورانه به سارا دوخته شده بود و سارا در حالیکه سعی می کرد چهره ی جذاب اش را ثبت کند، عقب گرد کرد و بعد از کمی مکت، سمت خروج دوید... سپاوش که تمام مدت آن دو را تماشا می کرد و حالا، نگاه حسام رویش میخ شده بود... کلافه نگاه زد دید... حسام رامی شناخت... حرفهایی که فرشته... خانوم جاوید در موردش می زد راست بود؟ سارا عاشق

برادرش بود؟! از رستوران خارج شد و سارا را دید که کنار ماشین ایستاده بود... اشکهایش داشت می ریخت... کنارش ایستاد، بالحن گرم و مهربانی گفت: ببخشید... به خدا حواسم نبود... آخه نمی خواستم بری ... سیاوش بیچاره! بد موقعی جلوی سارا سبز شده بود!... درست لحظه ای که از زور بغض و خشم داشت خفه می شد! آهسته گفت: من خیلی حساسم روی این موضوع که... نفس اش را کلافه بیرون داد و رو برگرداند... سیاوش آهسته گفت: بشین تو ماشین... می رسونمت خونه... کلید انداخت و خواست وارد شود که فرشته بایک لبخند بزرگ پشت در ایستاده بود! سارا، با چشمهای گرد شده به او خیره شد که فرشته گفت: برو تعارف کن بیاد داخل... هنوز ماتش برده بود فقط به فرشته نگاه می کرد که فرشته فوراً چادرش را از جالباسی کنار در برداشت و در حالیکه روی سر می انداخت، سمت ماشین سیاوش دوید... سارا سری تکان داد و داخل شد... فرشته دست بردار نبود و آنقدر اصرار کرد تا سیاوش بالاخره راضی شد و سارا با خیال اینکه محال است سیاوش از پیشنهاد فرشته استقبال کند به اتاقش هجوم برد و روی تخت

نشست... حوصله نداشت حتی لباس هایش را عوض کند! صدای سیاوش به گوشش رسید: فرشته خانوم اگر جازه بدید من رفع زحمت کنم ... چشمهایش گرد شد ... سرش راکج کرد و از لای در چهره ی گرفته و ناراحتِ سیاوش را دید که به اجبار دعوتِ فرشته را پذیرفته بود... فرشته با صدای بلندی گفت: سارا! آقا سیاوش رو به اتاقت دعوت کن! و بعد روبه سیاوش گفت: بفرمایید سیاوش جان! باهم صحبت کنید... مسئله ی یک عمر زندگیه! بفرمایید! سارا کلافه هوفی کشید و نگاهش رابه زمین دوخت... داشت دیوانه می شد از دستِ کارهای فرشته! چرا با او مثل دخترهایی رفتار می کرد که پیرشده اند و هنوز مجرد مانده اند؟! چند ضربه به در خورد و آهسته گفت: بفرمایید... سیاوش وارد شد و در را بست... روی صندلی کنار تخت نشست و هر دو در سکوت فقط به زمین نگاه کردند که سیاوش بالاخره سکوت را شکست: از علاقه م نسبت به خودت خبر داری... می دونی قصدم سواستفاده نیست! سارا بی حوصله گفت: آقا سیاوش... من به شما علاقه ای ندارم... چرا درک نمی کنید که... سیاوش میان حرفِ سارا پرید و بی مقدمه گفت: به خاطر اون پسره س؟! تو از اون خوشت میاد مگه نه؟! چشمهای سارا گرد شد و ماتش برد از صراحتِ بیان مرد روبرویش! آهسته و بیهوا گفت: پسره؟!!

سیاوش دست اش را در موهایش فرو برد و گفت: سارا من حسام رو دورادور می شناسم... همونی که تو رستوران بهش خیره بودی... این رو هم می دونم که تو نمی تونی عاشقِ اون باشی... اون... بلند شد و کلافه شروع کرد به راه رفتن... سارا هنوز ماتِ حرفهای سیاوش بود و لبهای خشکیده اش را بازبان تر کرد... سیاوش صبرش تمام شد و بابیِ رحمی تمام گفت: پدرو مادرت ازم خواستن که این موضوع رو ازت مخفی کنم ولی من لزومی برای این کار نمی بینم! تو باید حقیقت رو بدونی... می دونم گفتنش باعث رنجشِ پدرو مادرت می شه... ولی این موضوع چیزی نیست که بشه پنهونش کرد! کمی این پا و آن پا کردو بالاخره گفت: اون برادرته سارا! حسام برادرته! نباید بهش حسی داشته باشی... اون نمی تونه مال تو باشه! بامن ازدواج کن... من خوشبختت می کنم! بهت قول میدم... ماما و بابات ازم خواستن که روی تصمیم محکم باشم... این که قراره برم خارج برای ادامه تحصیل و تو رو هم با خودم ببرم... به خاطر اینکه راحت تر بتونی فراموش کنی... حرف های سیاوش مثل پتک در سرش کوبیده می شد و تمام مدت بهت زده به روبه رو خیره شده بود... مردی که از همه به اون نزدیک تر بود! مردی که از همه به او محرم تر بود... تنها کس اش... به هیچ چیز

دیگر فکر نکرد و فقط بلند شد! در اتاق را باز کرد و راه خروج را پیش گرفت ... اولین مردی که دل سارا را برده بود! اولین مردی که سارا در مقابل اش نرم شد... فقط دوید... به صداهای فرشته و سپاوش توجهی نکرد... می خواست خودش را به حسام برساند! هیچ چیز و هیچکس را نمی دید... همه ی حواسش شده بود حسام! همه ی فکرش...

253

چند ساعتی را در خیابان، بی هدف و سرگردان قدم زد! یکباره گوشی اش را از جیب بیرون آورد: «کشید و شماره ی نیلوفر را با دست لرزانش گرفت... نیلوفر بیحوصله پاسخ داد و سارا داد زد.» شرکت... حسام؟ «: نیلوفر بهت زده بود و فقط توانست بگوید!» شرکت حسام رو بده اشکهایش می ریخت و تمام! می گم آدرسش رو بده لعنتی «: سارا با صدای لرزانی دوباره داد زد بدنش می لرزید... ای کاش یک بار دیگه بهم اجازه می دادی پیام پیشت... ای کاش می تونستم دوباره ببینمت... تو خاطرات گذشته م... با تمام دردی که تو وجودمه... تو رو صدا می زنم... تو سرنوشت می! تو همه چیز می! سرش را بالا گرفت و به تابلوی بزرگ و مشکی رنگی که روی نمای ساختمان نصب شده بود، خیره شد... " نمایندگی جنتل برند " با مدیریت حسام زند

اشکهایش را کنارزد و دوید... خیابان را به سرعت پشت سر گذاشت، بدون نگاه کردن!... با تمام بوق هایی که پشت سرش شنیده می شد و جمالاتی نظیر: خانوم حواست کجاست؟...! کجارو نگاه میکنی احمق؟...! خیابون به این بزرگی... کوری؟! مردم زیادی بی فرهنگ شده اند! فقط دوید... چندپله را بالا رفت و وارد لابی شد... دکمه ی آسانسور را فشار داد... چه مسیر طولانی! انگار یک سال است که این مسیر را طی کرده باشد برای رسیدن به حسام!... در شرکت راباز

254

کردواز کنار میز منشی گذشت... چند اتاق در اطراف بود که او را گیج می کرد... نگاهش روی تابلوهای کوچک چرخید و روی یک اتاق مکت کرد... مدیرعامل! قلب بی جنبه اش دوباره شروع کرده بود... نفس عمیقی کشید و خودش را آماده کرد برای روبه روشن شدن با چشمهای جذابی که همه ی زندگی اش بود... بی توجه نسبت به فریادهای منشی، در اتاق حسام را باز کرد! میز حسام درست روبه روی در بود و بلافاصله با چشمهایش روبه روشد! حسام، سرش پایین بود و عینکی به چشم داشت... با صدای باز شدن در، سر بلند کرد... نگاه بهت زده اش روی سارا میخ شده بود و عینک اش را بایک حرکت برداشت... سارا فقط لبخند

شیرینی زد... حسام از همیشه در نظرش جذاب تر بود! انگار برای بار اول او را می دید... به عنوان برادرش!... حسام در حالیکه از تعجب بین لبهایش فاصله افتاده بود، با چشمهای حیرت زده اش به سارا نگاه می کرد... بلند شد و میزش را دور زد... منشی کنار درایستاده بود و حسام فقط با سر اشاره کرد برود... سارا قدم برداشت... عطر حسام در فضای اتاق پیچیده بود... قدم های بلند اش را برداشت و دستهایش را باز کرد... حسام فقط بهت زده نگاهش می کرد و سارا دستهایش را دور کمر حسام حلقه کرد... تو سر نوشتی... تو همه چیز می... تو عشق ابدی منی... در حالیکه چشمم فقط تو رو می بیند در سکوت اسمت رو صدا می زنی... تو تنها عشق زندگی منی... فقط تو... عشق زندگی منی!...

255

سارا در سکوت اشک می ریخت و حسام بغض اش را فرو داد و چشم بست! این دختر قصد جاننش را کرده بود... سارا حلقه ی دست اش را محکم تر کرد و با فکراینگه می خواهند حسام را از او بگیرند صدای گریه اش بلند شد! حسام می ترسید بغض اش بشکند و چشمهایش قرمز شده بود... چند دقیقه در همان حالت ماندند و حسام با صدای گرفته ای گفت: من رو ببخش سارا! به خاطر تمام سالهایی که ازت دور بودم... من واست کم گذاشتم ولی

قول میدم جبران کنم! صدای گریه های سارا عذابش می داد... به همین خاطر با کمی شیطننت گفت: حالا از کجا مطمئنی محرمیم؟! از کجا مطمئنی برادرتم؟! رو چه حساب و سند و مدرکی؟ هوم؟! سارا چشمهایش را باز کرد... به سرعت فاصله گرفت و سرش را در گردن فرو برد! حسام راست می گفت... هنوز مطمئن نبود حرفهای سیاوش راست باشد!... برای رساندن خودش به حسام، تمام راه را نفس نفس زده بود و حالا... زیادی عجله کرده بود! حسام آهسته خندید و سارا بیشتر خجالت زده شد! و این بار حسام بود که دستهایش دور شانه های سارا حلقه شد... هنوز آهسته و مردانه کنار گوشش می خندید و گفت: ولی من که با این قضیه مشکلی ندارم! اخم های سارا درهم رفت و با دستهایش کمر حسام را گرفت و خواست فاصله بگیرد که حسام مانع اش شد و گفت: من، مجوز لمس کردنت رو دارم.. مطمئن باش! فقط داشتتم سربه سرت میذاشتم!... پس حسام هم می دانست و تا الان سکوت کرده بود و داشت ازدواج می کرد! سوالی که در ذهن اش می چرخید را بیهوا پرسید: داری ازدواج می کنی؟!!

حسام، اینبار بلند و مردانه خندید... سارا دوباره اخمی کرد و حسام میان خنده گفت: این مسئله تورو ناراحت میکنه؟! بغض اش را

فرو داد وگفت: نه! حسام درحالیکه حلقه ی دستهایش رامحکم می کرد، کنارگوشش گفت: اون پسره کی بود تو رستوران؟ هوم؟! بالحن دلخوری گفت: مهمه؟! حسام باقاطعیت گفت: معلومه که مهمه! ازاین به بعد هرچیزی که به تو مربوط بشه برای من مهمه! -ازم خواستگاری کرده...مامان وبابا اصراردارن باهاش ازدواج کنم! باصدای گرفته و مردانه اش پرسید: دوستش داری؟ -نه...دوستش ندارم! -یعنی تنهامردِ موردعلاقه ی شما...درحال حاضر، بنده هستم؟! لب گزیدوسکوت کرد...جوابش سکوت بودولی حسام دوباره صدایش زد: سارا؟! عجب نام زیبایی داشت و خودش نمی دانست! صدایش بزن...بذار بفهمه چه اسم قشنگی داره!) آهسته گفت: حسام؟! باتمام وجود گفت: جانم؟ - واقعامی خوای ازدواج کنی؟!

257

اینباربی مکت گفت: ازدواج رو نمی دونم...ولی یکی خیلی وقته دلم رو برده...خیلی گرفتارم کرده!!! سارا فاصله گرفت وحسام این باردستهایش شل شدواصراری نکرد برای نگه داشتن اش...فقط آهسته گفت: بشین عزیزم! سارادستهایش را جلویش درهم قفل کرد وسربه زیر وآرام روی یکی از صندلی ها، مقابلِ میز حسام نشست...هنوز معذب بود...سنگینی نگاه حسام را حس

می کرد و صدایش را شنید که باتلفن صحبت می کرد: خانوم احتشام؟ پذیرایی ویژه رو بیارید لطفاً! نگاهش بالا آمد و به حسام خیره شد که لبخند مهربانی به لب داشت و چشمک زد! از روی صندلی چرخدارش بلند شد و میز رادور زد... قدم های محکم و مردانه اش را سمت سارا برداشت و روبه رویش نشست... صندلی را سمت سارا کشید و دست اش را به دسته صندلی سارا تکیه داد و برای دیدن چهره ی شیرین و دوست داشتنی اش خم شد... سارا، در حالیکه سرش پایین بود، از گوشه چشم نگاهش کرد... حسام خندید و گفت: چرا نگاهم نمی کنی؟! حتی یک درصد هم فکرش رو نمی کردی بهت محرم باشم، مگه نه؟! همان لحظه در باز شد و سارا انگار نجات پیدا کرد!... حسام انگار زیادی علاقه داشت خجالت زده شدنش را ببیند! احتشام وارد شد و سینی را روی میز قرارداد و گفت: امردیگه ای نیست جناب زند؟ جدی گفت: خیر خانوم... خیلی ممنون... بفرمایید! احتشام اتاق را ترک کرد... حسام همچنان روبه روی سارا نشست و بود و سمت اش خم شده بود و سرش را کج کرد تا سارا نگاهش کند...

ابروی سمت چپ اش بالا پرید و گفت: جواب بنده چی شد دوشیزه؟! -من... من ازت خجالت می کشم! حسام باشی طنت گفت

:جالبه! نمی دونم همین چند دقیقه پیش کی بود پرید بغلم!
 سرش رادرگردن فرو بردونگاهش فقط روی ساعت مچی حسام که
 چرم بودوقهوه ای، خیره ماند... حسام خندیدوگفت: دختر...مثل
 تو خجالتی، به عمرم ندیدم! نگاه ساراچرخیدولب گزید...و
 حسام ادامه داد: ولی من خوشم میاد! بوی عطر همیشه حسام
 حالانزدیک اش بود...وبوی شیر قهوه وبیسکویت، بینی اش
 را نوازش داد...لیوان ذرت مکزیکی دهانش را آب انداخت ولی
 باصدای گرفته پرسید: از کی فهمیدی؟ حسام دست اش راگرفت
 وآهسته گفت: بعدازاین که اومدم خواستگاریت! اشکهایش
 ریخت وبه انگشترمشکی رنگ حسام خیره شد...به انگشت های
 بلندوکشیده ی مردانه اش که دور دست سارا پیچیده بود! دست
 کوچک سارا دردست بزرگ وقوی اش گم شد... حسام دستمال
 لیمویی رنگی را ازجیب کت مشکی اش بیرون کشید...آهسته
 ونوازشگرانه اشکهایش راپاک کردوبالحن گرفته ای گفت: طاقت
 اشکاتوندارم سارا! باصدای لرزانی که از زوربغض بودگفت
 :چرااینطوری شد حسام؟ چرااینقدر دیر؟ آخه چرا الان بایدمی
 فهمیدیم...؟ -فکرکردی برای من آسونه؟ من تواین مدت
 نابودشدم...نه به این دلیل که دیگه نمی تونم باهات ازدواج
 کنم...من هیچوقت به ازدواج فکر نکردم!.. من فقط دلم می
 خواست تو رو ازاول زندگیم، کنارم داشتم!!!

برگشت سمتِ مردی که از ابتدا سرش راکج کرده بود برای دیدنش... لبخند محوی روی لبِ حسام بود و نگاهش غم داشت! اشک اش را کنار داد و گفت: فرشته و کامران، پدر و مادر هر دو مومن یعنی؟ حسام لبهایش را روی هم فشرد و فقط سرتکان داد! سارا بغض اش را فرود داد... تمامِ این سال ها پدر و مادرش نبودند و او دلش به داشتنِ خانواده گرم بود؟! این بار از بهت بیرون آمد و بلند گریه کرد! حسام پشت اش را نوازش کرد و سعی داشت آرامش کند: می دونم سختت با این قضیه کنار بیای... هیچوقت نمی دونستم تو این دنیا داری نفس می کشی... که اگه می دونستم، هیچوقت نمیداشتم تو دلت غم بمونه... دیگه نمیدارم هیچوقت آسیب ببینی! قول میدم... من فکر می کردم... یعنی عمو گفته بود تو مردی! من فقط ده سالم بود و داشتم مرگِ تمام اعضای خانوادم رو به دوش می کشیدم! به حسام خیره بود... به مردی که برای اولین بار چشمهایش غم داشت و سارا با بغض گفت: ماما، بابامون کجان حسام؟ با صدای گرفته و مردانه اش آهسته گفت: تو تصادف کشته شدن!... من فقط ده سالم بود... عمو حمید من رو با خودش برد آلمان... تا مدتها نمی تونستم درس بخونم از ماتمِ مرگشون داشتم دق می کردم! عمو بهم گفت... گفت تو

مردی... گفت سارا خواهر یک ساله ت مرد! نمی بخشمش سارا...
 الان بعد از این همه سال که برگشتم ایران و باتو آشنا شدم، بهم
 می‌گه خواهر می! بعد از این همه سال... یک عمر از زندگی باتو
 محروم شدم... یک عمر زندگی باتو رو از من گرفت... این همه سال
 تنها بودم... از این لحظه به بعد دیگه تنهات نمیذارم... دیگه
 نمیذارم جدا از هم زندگی کنیم!

260

دست سارا را فشرد و لبخند زد... سارا بانگرانی گفت: فرشته
 و کامران... من دوستشون ندارم... من میخوام باتو باشم! ابروهای
 حسام بالا رفت و آهسته گفت: مگه همیشه دوستشون نداشته
 باشی؟! مظلومانه گفت: اونا به من دروغ گفتن... این همه سال! -
 همیشه که قربونت برم... اونا بزرگت کردن! - به درک! این همه
 سال سرم کلاه گذاشتن و بادروغ، منو کنار خودشون نگه
 داشتن... من حاضر بودم تو بهزیستی بزرگ می شدم تا زیر دست
 اونا! صدایش از بغض می لرزید و ادامه داد: حسام، به خدا همیشه
 از خودم می پرسیدم چرا فامیل نگاهشون پراز ترحمه...؟! همه ی
 حرفاشون بانیش و کنایه بود... حالا می فهمم! حسام، آهسته
 سرش را به سینه چسباند و کنار گوشش گفت: بذار یک مدت
 بگذره... خودم همه چیز رو درست می کنم... میارم پیش خودم!

*** کلید انداخت و وارد خانه شد...ساعت دوازده شب بود و تمام وقت را با حسام، گذرانده بود! تمام تهران را دورزده بودند...خانه در تاریکی و سکوت فرو رفته بود...آهسته در رابست و سمت اتاق اش خیز برداشت که صدای خشمگین و درعین حال کنترل شده ی فرشته او را از چاپراند: کدوم گوری بودی تا این وقت شب؟! برگشت و چهره ی خشمگین فرشته را زیر نور آواژور دید... -با دوستم رفته بودم بیرون!

261

-کدوم دوستت؟! منظور ت نیلوفره؟! -نه خیر! دوست پسرم! فرشته بلند شد و سمت اش آمد و گفت: تو نه اهل دوست پسری نه دیر خونه اومدن! بگو کجا بودی سارا تا بابات رو بیدار نکردم! -باحسام بودم! -حسام؟! -من همه چیزو می دونم...دیگه نمی خواد نقش بازی کنی! فرشته مکت کرد و دندان هایش را روی هم فشرد...ولی گفت: -چه بهتر که همه چیز رو فهمیدی!... با سماجت گفت: بله! خیلی عالی شد...چون می خوام با حسام زندگی کنم... -چرت نگو! دو سه روز دیگه که زنش بیاد تو خونه ش میخوای سربارشون بشی؟! گلوی سارا از بغض تیر کشید...حق با فرشته بود! ولی او می خواست از حقیقت فرار کند...نمی خواست بپذیرد که حسام متعلق به کس دیگری می شود...آغوشی که امروز مال او

بود مال دختر دیگری می شود! درحالیکه صدایش را بلند می کرد
گفت: به خودم مربوطه! داداشمه هر کار بخوام می کنم! صدای
فرشته هم بلند شد: تو غلط می کنی دختره ی خیره سر بی حیا
! خجالت نمی کشی؟ چراغ هال روشن شد و صدای کامران مانع
از ادامه ی بحثشان شد: چه خبره اینجا؟!!

262

-از دختر چشم سفیدت بپرس! -چی شده سارا؟! بی توجه نسبت
به کامران... روبه فرشته گفت: جرم کردم با داداشم رفتم تفریح؟
! خجالت رو شما باید بکشید! شما که یک عمره دارین بهم دروغ
میگین، ماما و بابای قلابی!!! من میخوام با حسام زندگی کنم
! تصمیمم رو گرفتم... من دوستش دارم! اون همه ی زندگیمه... تنها
کسی که تو دنیا دارم... شما فقط منو فریب دادین و دروغ گفتین!
دیگه نمیخوام عمرمو تو این خونه، حروم کنم! به اندازه ی کافی
عمرم بدون حسام حروم شده... می خوام بقیه عمرم رو با اون
بگذرونم! درضمن حالا فهمیدم چرا عجله داشتین شوهرم بدین
و از شرم خلاص بشین! من از اول تو این خونه اضافه بودم...
دوید سمت اتاق اش... صفحه ی گوشی اش روشن شد و بلافاصله
پسوورد را زد... حسام برایش پیام فرستاده بود! البخند بزرگی
روی لب اش آمد و پیام را باز کرد: "دوشیزه کوچولوی من در چه

حاله؟" آهسته خندید و تایید کرد: "خوبه" به فکر فرو رفته بود که دوباره پیام، صفحه ی گوشی اش را روشن کرد: "فردا پیام دنبالت... ساعت یازده آماده باش!" تایید کرد: "بله اطاعت همیشه!"

263

شوق فراوانی به وجودش سرزیر شده بود و به عطر روی دراور زل زد... دراز کشیده بود و چشم از روی شیشه ی ادکلن بر نمی داشت! لبخند اش کم کم محو شد و خواب مهمان چشمهایش شد... ***
مانتوی سفید و کفش های عروسکی هم رنگ اش را که به تازگی عمه برایش سوغات آورده بود، پوشید... روسری بزرگ و سورمه ای را روی سرش انداخت و دور گردنش گره زد... موهایش را داخل روسری برد و پاچه های شلوار سورمه ای، روی کفشهایش را کمی می پوشاند! داشت برای لباس پوشیدن و آراسته شدن زیادی تلاش می کرد! بیشتر از هر وقت دیگر در زندگی اش! کیف کوچک قهوه ای اش را، که بند بلندی داشت، روی شانه انداخت... نگاهی روی ساعت مچی اش انداخت که یازده صبح رانشان می داد و لبخند زد! قدم های بلند اش را سمت در برداشت... فرشته نبود! با خوشحالی می خواست در را باز کند که صدای کامران متوقف اش کرد: سارا صبر کن بابا! ایستاد... دلش

لرزید... بغضِ گلپوش را باز حمت فرو داد... هنوز باورش نمی شد
 بابای واقعی اش نباشد! کامران را خیلی دوست داشت... ولی
 هیچوقت نمی توانست او را ببخشد! به خاطر این همه سال،
 دروغی که او را از حسام دور کرده بود! تمام مدت زندگی کرده بود
 بی خبر از اینکه تنهاست و هیچکس را ندارد... همیشه دلش
 خوش بود که اگر دوستی ندارد... اگر خواهر و برادری ندارد، فرشته
 و کامران را دارد! اما حالا همه چیز فرق کرده بود... حالا کسی را جز
 حسام، نداشت... در راباز کرد و سمت اتومبیل مشکی ولوکس
 حسام دوید... حسام در حالیکه لبخند جذابی به لب داشت، پیاده
 شد و در جلو رابرایش باز کرد... بلافاصله بعد از نشستن اش،
 بوی عطر حسام که داخل ماشین پیچیده بود را نفس کشید
 !... حسام هم ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست... برگشت
 سمت سارا و نگاه خیره اش را دید! لبخندی زد و ابرو بالا انداخت
 و با لحن خاصی گفت: احوال سارا خانوم؟!

264

خندید و گفت: خوبم! تو چطوری؟ - بنده هم تا شما کنارم باشی،
 شکر خدا، خوبم! نگاه سارا چرخید روی کت و شلوار و کروات مشکی
 اش! نگاه حسام هم روی سارا میخ شده بود و صدای مردانه اش
 باعث شد سارا نگاه از تیپ رسمی اش بگیرد: خب

خانوم... امر بفرمایید بنده کجا برم؟! شانه ای بالا انداخت و گفت: هر جا خودت صلاح میدونی! آهسته گفت: رستوران چطوره؟ البته یک رستوران خوب که پاتوق خودمه وهمیشه باآروین میرم... سارا سری تکان دادوگفت: بریم همونجا! کنجکاو شدم واسه دیدنش... حسام استارت زدوپایش را روی پدال گاز فشرد... دست اش را سمت سیستم برد وموزیکی درفضای ماشین پخش شد... ماشین متوقف شد وسارا سرش را ازپشتی صندلی بلند کرد: رسیدیم؟ اینجاست؟ -بله خانوم... اجازه بدید درو بازکنم! پیاده شدو در را برای سارا باز کرد وسارا دوباره به این اندیشید که حسام قدرت این را دارد که هر دختری را شیفته ی خودش کند!... دوباره ترس از دست دادن اش... دوباره کابوس تنها شدن اش... صدای آهسته ومردانه حسام باعث شد از فکر خارج شود: دوشیزه؟ برگشت و نگاه گنگ وماتش را به صورت خندان حسام دوخت... حسام به بازویش اشاره کرد: بازوم رو بگیر!

دست اش را دور بازوی حسام پیچید و باهم همقدم شدند... رستوران، فضای شیک و مدرنی داشت... لوسترها، رنگ طلایی را به سالن بزرگ پاشیده بودند و گرانیب های کف، می درخشید! سارا دست اش را دور بازوی حسام پیچیده بود و حسام سمت میز همیشه حرکت کرد... قدم های آرام و مردانه اش را برداشت و صندلی را برای سارا بیرون کشید... سارا دست اش را رها کرد و نشست... هنوز به اطراف خیره بود و نگاهش بیشتر روی دخترها زوم می شد! تک تک دخترها آراسته و شیک بودند و مقابل همراهشان نشسته بودند... در ذهن اش مقایسه می کرد... کدامشان از او زیباتر بودند؟! حسام از چه کسی... از چه تیبی دختری خوشش می آمد؟! همه کفش های پاشنه بلند پوشیده بودند و مانده همان دختری که آنروز همراه حسام بود، موهایشان از شال بیرون ریخته بود... چه کسی توجه حسام را به خود جلب می کرد؟ توجه یک مرد محترم و شیک پوش را... حسام، چه نوع دختری رامی پسندید؟ "یک جنتلمن، چه نوع زنی را بر می گزید؟ چه کسی موفق می شد، قلب و نگاه و توجه او را به دست آورد؟!" برگشت و نگاه خیره ی حسام را روی خود دید... دستهایش را روی سینه گره زده بود و لبخندی زد: دید زدنتمون تموم شد خانوم؟!!

سرش را پایین انداخت... اما حسام همچنان نگاهش را از او برنمی داشت! در فکر فرو رفته بود و به سارا نگاه می کرد! سارا خندید و گفت: به چی فکر می کنی؟ بی آنکه چشم از سارا بردارد، با چشمهای خمارش زمزمه کرد: تو هم مثل داداشت... هم خوشگلی و هم جذاب! با چشمهای متعجب به حسام خیره بود... برای حسام جذاب به نظر می رسید؟! جذاب تر از دخترهایی که کفش پاشنه بلند پوشیده بودند؟! اوفقط یک جفت کفش عروسکی و ساده پوشیده بود... بدون آرایش...! از نظر حسام، جذاب تر از همه ی دخترها بود؟! حسام رو به رویش نشست و نگاهش را برنمی داشت؟! جذابیت حسام را داشت؟! حسام، آرام بلند شد و کت اش را از تن بیرون کشید... به پشتی صندلی آویزان کرد... و سارا خیره به قامت بلند اش بود! آهسته روی صندلی نشست و آرنجهایش را روی میز قرارداد و دست هایش را مقابل صورت، درهم قلاب کرد... نگاه منتظرش را به چشمهای سارا دوخته بود و سارا جواب داد: من اینجا جلب توجه می کنم؟! - جنابعالی همه جا می درخشید و جلب توجه می کنید، دوشیزه! باهمین ظاهر طبیعی و زیبایی که دارید!... مثل همیشه، ساده و شیک! واقعاً تحسین برانگیزی سارا! من به داشتن چنین خواهری افتخار می کنم... همان لحظه گارسون کنار میزشان متوقف شد و گفت

روزتون به خیر! چی میل دارید؟ حسام منو را سمت سارا گرفت
وسارا بدون فکر کردن گفت: من استیک و دلستر می خورم!

267

حسام لبخند محوی زدو سرش را بالا گرفت: دو تا استیک به
همراه دلستر! نگاه سارا همچنان خیره بود به حسام که
استینه‌هایش را کمی بالا زده و دست‌هایش را روی میز قرارداد
بود...نگاهش چرخید روی لباس سفیدی که برایش مقدس شده
بود! حسام همیشه لباس سفید می پوشید... مرد، غذاها را روی
میز قرارداد و حسام ابتدا منتظر سارا شد: بفرمایید میل کنید
دوشیزه! سارا کارد و چنگال را آهسته برداشت و مشغول
شد...و تمام مدت حواسش به حسام بود که با کارد، یک تکه
گوشت می برید و با چنگال سمت دهان می برد...آهسته غذا را می
جوید و نگاهش به بشقاب بود...سارا این مرد را بی نهایت
دوست داشت! مردی که روبه رویش نشسته بود و در حال حاضر
وقت اش را برای سارا گذاشته بود! در آن لحظه، در اختیار سارا
بود! موقع غذا خوردن هم جذاب به نظر می رسید... نوشیدنی را
هم آهسته و به دفعات می نوشید و سارا، داشت تلاش می کرد،
شیوه و حرکات زیبا و مردانه ی حسام را در غذا خوردن،
تکرار کند...می خواست مثل او رفتار کند! نگاه عمیق اش روی

حسام میخ شده بود که ناگهان حسام سرفه کرد! سرش را امتدادشانه ی راست چرخانده بود و دست اش را جلوی دهان اش گرفت... سرفه اش قطع شد ولی سرش هنوز پایین بود... سارا دستمالی را از جعبه بیرون کشید و سمت اش گرفت... نگاه حسام آهسته بالا آمد و لبخندی گوشه ی لبش نشست... دستمال را گرفت و چند بار روی لب گذاشت... آهسته گفت: سپاس! بعد از صرف غذا، حسام برای تسویه حساب به سمت پیشخوان رفت... و سارا بلند شد و کت حسام را برداشت... آهسته قدم برداشت و نگاهش به پشت حسام خیره بود... به اندام مردانه اش، که حسام

268

برگشت و نگاهش کرد... سارا لبخندی زد و کت را سمت اش گرفت... حسام فقط در این فکر بود که این دختر زیادی چهره ی دوست داشتنی دارد و تا این سن، هیچ دختری جز او توجهش را جلب نکرده! ابرویش به آرامی بالا رفت و لبخند گرم و دلنشینی زد... کت را از دست سارا گرفت و پوشید و در حالیکه کیف پول کوچک چرمی اش را داخل جیب بالایی کت قرار می داد، آهسته گفت: سپاس دوشیزه! دست سارا را گرفت... از رستوران خارج شدند... ماشین حسام مقابل خانه متوقف شد... چرخید سمت سارا و لبخند زد: خب دوشیزه خانومه خوشگل... مراقب خودت باش!

سارا لبخند محوی زد و حسام گفت: ویه چیز دیگه... به چشمهای سارا خیره شد و چشمهایش راتنگ کرد (...سارا خندید) انگشت اشاره اش را که روی لبهایش می فشرد، از روی لب برداشت و سمت سارا گرفت: همیشه یادت باشه... یکی منتظرته که تو... همه ی دنیاشی! سارا در حالیکه آهسته و با ناز می خندید، داشت پیاده می شد که حسام دست اش را در دست گرفت و بوسید: هستم تا بری داخل! سری تکان داد و سمت خانه پاتند کرد... بلافاصله با دیدن سیاوش ماتش برد و ایستاد! برگشت سمت حسام که پیاده شده بود و داشت با لبخند بدرقه اش می کرد... چرخید سمت سیاوش... که با خوشرویی سمت اش قدم برمی داشت و در یک قدمی سارا ایستاد و نگاهش افتاد به حسام، مردی

269

که به تازگی برادر سارا شده بود... فکرمی کرد رقیب پیدا کرده، ولی حالا که فهمیده بود فقط برادرش است، خیال اش راحت شده بود! حسام را مخاطب قرارداد: به به جناب زند! سلام عرض شد قربان! این مرد برای حسام آشنا بود... کسی که سارا گفت، خواستگارش است... ولی با این حال، بالحنی که تعجب در آن موج می زد، گفت: سلام... بنده شمارو می شناسم؟! - خیر... بنده قبلاً افتخار آشنایی با شمارو دورادور داشتم! من همیشه شمارو

تحسین می کنم، بهتون تبریک میگم به خاطر شخصیت
 و منزلتِ والای اجتماعی تون... چون با هر کس که مواجه شدم،
 آرزوی مشارکت و معاشرت باشمارو داشت!!! بنده هم باعث
 افتخارمه که شما برادر همسر آینده م هستین! بسیار خوشبختم
 آقا! اخم غلیظی روی پیشانی اش جان گرفت... سارا، جدی جدی
 داشت مال کس دیگری می شد؟! با صدای سارا خطی روی افکارش
 کشید: آقای صولتی! من که خدمتتون عرض کردم... جوابم منغیه!
 سیاوش پافشاری کرد: من هم عرض کرده بودم که امکان نداره
 بی خیالتون بشم! حسام جلو آمد... کنار سارا ایستاد و دستهایش
 را روی سینه گره زد... نگاه حسام مثل گرگی بود، که مأمور مراقبت
 از کسی باشد! و سیاوش خیلی زود متوجه این نگاه شد... نگاهی که
 در آن، مالکیت موج می زد! اصلِ هجدهم: "یک جنتلمن، همواره
 مثل یک گرگِ صبور، قوی و بردبار عمل می کنه!" سارا نگاهِ پراز
 حرص اش را به سیاوش دوخته بود و متوجه حس مالکیت در نگاه
 حسام نشد! سیاوش ادامه داد: خیلی خوشحالم که شماها بعد از این
 همه سال همدیگه رو پیدا کردین... واقعا خیلی متأثر شدم وقتی
 فهمیدم سالیانِ درازی رو از هم دور بودین!

حسام آهسته گفت: خیلی ممنون به خاطر ابراز همدردیتون! اما عقل حکم می‌کنه که وقتی یک خانوم بهتون هیچ علاقه‌ای نداره، ازش فاصله بگیرید و باعث رنجش نشید! این همیشه مزاحمت... سیاوش با اعتمادگفت: من خوب بلدم دخترایی که عاشقشونم رو سمت خودم بکشم و کاری کنم که اونها هم خواهان من باشن! با صدای بم و مردانه اش، آهسته گفت: مطمئنید؟! - بله... کاملاً! - ولی من اینطور فکر نمی‌کنم! چون هنوز سارا رو نشناختی! سارا لبخند محوی زد ولی نگاهش بانگرانی به حسام خیره بود! سیاوش با بی‌رحمی تمام گفت: شما شناختی؟ بعد از این همه سال برگشتی می‌خواهی چی رو جبران کنی؟ دیگه خیلی دیره! اون کسی که قراره مالکش بشه منم... دستهای حسام مشت شد... اصلِ هفدهم را مدام در ذهن اش مرور می‌کرد که مبادا کنترل اش را از دست بدهد... باید طبق اصول اش پیش می‌رفت! باید آرام و صبور می‌بود... نگاهش رابه چشمهای نگران سارا که سکوت کرده بود، دوخت... لبخندی زد و آهسته گفت: - قراره با حفظ حرمت‌ها فقط مردونه صحبت کنیم... به شیوه‌ی من! پس نگران نباش! برو داخل عزیزم... به شیوه‌ی حسام می‌شد آرام و مردانه و بدون دعوا! خیالش راحت شد و با اجبار لبخند زد و عقب‌گرد کرد سمت خانه...

*** صدای گریه ی نیلوفر اولین چیزی بود که شنیدم... باکنجکاوی گوشهامو تیز کردم و درو آروم بستم... نیلوفر: تو حمام پام لیز خورد افتادم! آروین چندروزه نیومده خونه... فرشته: خب آخه دختر خوب چرا بااین حالت اومدی اینجا؟ می گفتی ما بیاییم پیشت... نیلوفر: فرشته جون... بچه بهانه بود برای اینکه بفهمم، آروین واقعا منونمیخواد! فرشته: این چه حرفیه دختر گلم؟ از خداهش هم باشه دختر به این خوشگلی... هیچوقت اینطوری فکر نکن! نیلوفر: آگه آروین پیشم می موند... آگه به جای اینکه سرزنشم کنه دلداریم می دادومی گفت فدای سرت، دلم نمی سوخت! ولی الان انگار دوتا داغ گذاشتن رو دلم! هم بچه... هم بابای بچه! بهت زده، مثل میخ ایستاده بودم و فقط درحالیکه دهنم باز بود، وارد شدم... باب بهت صدایش زدم: نیلوفر؟ سرش اومد بالا و نگاه پراز اشکش روبه من دوخت... گریه ش شدت گرفت و دوید سمتم و تو آغوشم غرق شد... بعد از یکی دو ساعت گریه بالاخره آروم شده بود... الان وقتنش نبود ولی باید می گفتم... باید می فهمیدم دلیل کارش چی بوده! - چرا بهم نگفتی حسام برادرمه؟ من باید از سیاوش می شنیدم؟ چرا موضوع به این مهمی رو از من مخفی کردی نیلوفر؟ از کامران

و فرشته انتظار نمی رفت ولی تودیه‌گه چرا؟ تو چرا از من پنهون کردی؟

272

در حالیکه هنوز صدایش از بغض می لرزید گفت: حسام خیلی حالش بد شد وقتی فهمیدم... نمی دونست باید چیکار کنه! فکر کردم اگه تو هم بفهمی زندگیت به هم می ریزه... نمی خواستم عذاب بکشی! به حسام و آروین گفتم حقیقت روازت مخفی کنن! -
 بالاخره که باید می فهمیدم... من رفتم کنارش... رفتم و حسام رو برای اولین بار به عنوان برادرم دیدم... خیلی هم حس خوبی بود... اینکه نزدیک ترین کسمه... اشکهام جاری شد و ادامه دادم:
 خیلی ذوق زده بودم وقتی دیدمش، در حالیکه برای اولین بار می فهمیدم بهم مَحرمه... برای اولین بار فهمیدم اون آدمی که همیشه می دیدمش، تنها بازمانده ی خانواده... تنها کسم... انگار همه ی دنیا مال من شده بود! آهسته گفت: خوش به حالت سارا... کاش من جای تو بودم... حسام خیلی دوستت داره! کاش یه ذره از عشق اون رو آروین نسبت به من داشت! در حالیکه اشکهام رو کنار می زدم گفتم: من بهت قول میدم همه چیز درست میشه! اصلاً نگران نباش... طفلکی بچه ش سقط شد... کلی بهش دلداری دادم و آرومش کردم... خداروشکر که حالش خوب شد... بالاخره این رشته

ای که خوندم یه موقع هایی هم به درد می خورد! *** کمی قبل تر... آرام بود... مثل همیشه دردلش غوغابه پابودو با این وجود، باز هم حفظ ظاهر می کرد! آهسته گفت: دلَم نمی خواد آسیب ببینه... نمی خوام اذیت بشه... ازش فاصله بگیر! از زندگیش برو بیرون!

273

-این شمایی که داری اذیت میشی جناب زند! بالاخره که چی؟ یه روز باید ازدواج کنه... این شما نیستی که قراره بهش اجازه بدی، پدر و مادرش قبل از اینکه پات به زندگی بازبشه، هواس رو داشتن! مهم اوناهستن که اجازه شو صادر کردن... شما بعد این همه سال اومدی و فکر کردی حرفت تأثیر داره؟ درسته سارا خیلی دوستت داره ولی اینهمه سال برایش برادری نکردی و حالا هم راحت رو بکش برو... -انگار نشنیدی نه؟! من، تا عاشق نشه نمیذارم ازدواج کنه! فقط وقتت رو تلف می کنی... -من عاشقم... این کافی نیست؟! کاری می کنم که اون هم مثل من عاشق بشه... نشد، بعد ازدواج مطمئن باش عاشقم همیشه! من این رو تضمین می کنم... شما خیالت راحت! -دنبال من همیشه! من اون رو میشناسم... سارا دلش برای هیچ مردی نمی لرزه! -چه طور واسه داداشش لرزیده... واسه ما هم می لرزه! شما نگران نباش... ***

سارا تمامِ زندگی اش بود... گره کروات را از دورگردن اش شل کرد و پشت میز نشست... کف دست یک لیوان آب بیاریدلاً اش را روی پیشانی قرارداد و تماس را با منشی برقرار کرد: خانوم احتشام؟ لطفاً اتاق من... سرش را میان دست گرفت... چگونه بی خیالِ تمامِ زندگی اش می شد؟! چگونه از آن یک مردِ دیگر شدن اش را به تماشا می نشست؟! اصلاً می شد؟ تقه ای به در خورد و احتشام وارد شد... لیوان آب را روی میز گذاشت و حسام با صدای گرفته گفت: ممنون... بفرمایید خانوم!

274

قرص های مسکن را از کشوی میز خارج کرد و متوجه احتشام شد که همچنان ایستاده بود کنار میز و نگاهش می کرد! سرش را سوالی تکان داد: مشکلی پیش اومده خانوم؟! -بله... یعنی چه طور بگم؟ جناب زند، اوضاع شرکت هنوز روبه راه نشده! آقای فرجام میخوان شراکتشون رو به هم بزنن... اگر واقعاً تصمیم شون رو عملی کنن... خسته و کلافه گفت: بفرمایید خانوم... بنده خودم رسیدگی می کنم! باید با فرناز تماس می گرفت... باید اوراد جریان می گذاشت، از طریق فرناز می توانست فرجام را راضی به ادامه ی شراکت کند! سارا با سیاوش ازدواج می کرد؟ نه... نه خودش گفته بود که علاقه ای به سیاوش ندارد... دلش

آرام! آخرش چی؟ یک روزی باید ازدواج کنه بالاخره «: شد
 !حرف های سیاوش در گوشش می پیچید» برایش برادری
 نکردی، الان هم انتظار نداشته باش که منتظر اجازه ی تو باشن
 باید هدیه ای... پیشکشی... برایش تدارک می دید! باید دست به
 کاری شد! اولین بار که سارا را دیده بود فقط به این فکر کرد که او
 را وابسته ی عطرش کند... می خواست عاشق عطر همیشه اش
 شود... عطری که از بیست سالگی عطر مخصوصش شد! عطری که
 حسام را با آن می شناختند! اما حالا بیشتر از این ها او را می
 خواست... تمام قلب اش را می خواست! خواهان تمام قلب سارا
 بود! بامدل شرکت تماس گرفت... وترین شرکت! کسی را که به
 تازگی استخدام کرده بود... می خواست یک مرد شیک و محترم
 را برای بردن هدیه انتخاب کند! *** از فرشته و کامران که تو
 هال نشسته بودن، خدا حافظی کرد و رفت سمت خروج... از اش
 خدا حافظی کردم و رو کاناپه لم دادم...

275

فرشته گفت: طفلکی نیلوفر... خیلی دلم برایش می سوزه! صدای
 نیلوفر باعث شد همه با تعجب برگردیم سمتش! در حالیکه
 چندتا جعبه و یک خرس بزرگ تودستش گرفته بود، گفت: بیه
 آقای خوشتیپی، دم در اینارو دادو گفت جناب زند فرستاده!

باذوق پریدم بالاو گفتم: حسام؟؟؟! الهی من قربونش برم!
 همه تو سکوت فرو رفته بودن و بهت زده به من نگاه می کردن
 !جعبه ها و خرس سفید و پیشمالو رو از نیلوفر گرفتیم و نشستیم رو
 مبل... یک جعبه ی مستطیلی و دراز و یک جعبه ی خیلی کوچولو که
 هردو مشکی بودن! با یک ربان بزرگ و قرمز بسته بندی شده
 بودن... یک کارت پستال بزرگ به خرسه وصل بود... با یک خط
 خیلی خوشگلی روش نوشته شده بود: "هرموقع دلت برام تنگ
 شد بغلش کن:!" خندیدیم و محکم گرفتیمش تو بغلم... با صدای
 بلند و لوسی گفتم: آخ جون! من عاشق اینم که این خرس رو بغل
 کنم!!! مگه جایی بهتر از آغوش حسام هم بود؟! هیچکس
 تا حالا اون رفتارها رو از من ندیده بود!!! آخه من همیشه سعی می
 کردم جلوی دیگران هیجاناتم رو کنترل کنم و خنثی باشم! ولی
 الان همه بادهن باز بهم خیره بودن... در حالیکه خرس تو بغلم
 بود، هجوم بردم سمت اون دو تا جعبه... ربانمش رو باز کردم و در
 اون بزرگه که مستطیلی و دراز بود رو برداشتم... عطر خوش گل
 های رز تو مشامم پیچید... شاخه های رز آتشین که تعدادشون کم
 نبود، به طرز فوق العاده زیبا و مرتبی، داخل جعبه چیده شده
 بودن... اون جعبه ی کوچک رو باز کردم و بلافاصله صدای
 موزیکالش همه جا پیچید... یک دختر و پسر تو آغوش هم می

رقصیدند و سطحی که زیرشون قرار داشت می چرخید... خیلی زیبا و فانتزی بود!

276

هر سه تاشون رو برداشتم و دویدم سمت اتاق... ساعت شیش بعد از ظهر بود، مانتوی مشکی و شالِ توسی پوشیدم... شلوار اسپرتِ توسی هم پام بود، دویدم سمت در که کامران گفت: سارا؟ کجاداری میری؟ در حالیکه جلوی در ایستاده بودم گفتم: میرم پیش حسام... میخوام ازش تشکر کنم! فرشته گفت: تو که همین ظهری باهاش رفتی بیرون! لازم نکرده بری... برگرد! برگشتم سمتشون و شالمو روسرم مرتب کردم و گفتم: شما از کجا فهمیدین؟! به کامران اشاره کرد و گفت: کامران ماشینِ حسام رو از پشت پنجره دید! به کامران خیره شدم و گفتم: اون برادرمه! من عاشقشم! هر وقت هم دلم بخواد به دیدنش میرم! اخم غلیظی روی پیشونی کامران نقش بست و من بی تفاوت نسبت بهشون از خونه زدم بیرون... یه دربست گرفتم و خودم رو به شرکتش رسوندم... کنار میز منشی متوقف شدم و پرسیدم: سلام... جناب زند تشریف دارن؟ با اکراه نگاهی سمتم انداخت و گفت: نه خیر ایشون مهمون دارن! بی توجه نسبت بهش سمت اتاق حسام حرکت کردم... دروباز کردم

وهجوم بردم داخل! بادیدنِ اون دختره که روبه روی حسام
 روصندلی نشسته بود، لبخند رو لبهام ماسید! ابرو هام ناخودآگاه
 درهم فرو رفت و صدای حسام باعث شد نگاه پراز حرصمواز رو
 اون دختره بردارم: سلام عزیزم! برگشتم سمت حسام
 و ناخودآگاه نیشم باز شد! دویدم سمتش و بدون توجه به اون
 دختره که داشت نگاهم می کرد، نشستم رو پاش! آهسته
 خندید و دستهایش رو دورم حلقه کرد... آروم گونه م رو
 بوسید و گفت: ازهدیه ها خوشت اومد؟

277

باذوق بلندگفتم: آره خیلی! بهترین هدیه ای بود که تو عمرم
 گرفتم! همون دختره که رو صندلی های مقابل میز حسام نشسته
 بود، گفت: معرفی نمی کنی حسام جان؟! جااان؟؟؟ حسام
 جان!!! اخم غلیظی کردم به دختره... همونی که تو رستوران
 با حسام دیده بودمش... ولی حسام بایک لحن زیبا و محترمانه
 ای به من اشاره کرد و گفت: ایشون سارا خانوم، دوست
 بسیار صمیمی بنده! منو خواهرش معرفی نکرد! اشاره کرد به
 دختره و گفت: ایشون هم خانوم فرناز فرجام!!! پدرشون بابنده
 شریک هستن و خیلی به بنده کمک کردن تا شرکت دوباره به
 حالت اول برگرده! فرناز گفت: البته نظر لطف شماست حسام جان

!این شرکت اونقدر عالی هست که حتی هیچ موقع نیاز به سرمایه گذار نداشته باشه! حسام آهسته گفت: اختیاردارید بانو! شما لطف دارید به بنده! خیلی از فرناز لجم گرفته بود... دلهم نمی خواست کسی با حسام صمیمی بشه! حرفِ دلموزدم: ببخشید فرناز خانوم! من اصلا دلیل اینهمه صمیمیت شمارو متوجه نمی شم! فرناز با تعجب بهم زل زد و حتما با خودش داشت می گفت: "این دختره چقدر پرروئه!" اخم کرد و بلند گفت: ببخشید شما مشکلی دارید؟ حق به جانب گفتم: ببین بذار روشنت کنم! حسام قصد ازدواج نداره... اگه تو فکرِ تور کردنش باید خدمتت عرض کنم که فقط داری وقتت رو هدر میدی! نگاهم چرخید رو حسام... گوشه ی لبش همش داشت می رفت بالاولی خنده ش رو به زور جمع می کرد! درحالیکه رو پاش نشسته بودم دستم دور گردنش حلقه کردم و گفتم: مگه نه حسام؟!!

278

حسام صدایش رو صاف کرد و کشوی میزش که کنار دستش بود رو باز کرد و از داخلش یک دسته کلید کشید بیرون... دسته کلید رو گرفت سمتم و بایک لحن خاص وقشنگی گفت: برو خونه ی من! منتظرم باش... زود بر می گردم! نگاه سرشار از رضایتتم رو دوختم بهش و بلند شدم... دسته کلید رو گذاشت تو دستم و چشمک زد!

نگاه پیروزمندانه م رو به فرناز دوختم وازاتاق اومدم بیرون...فکری به سرم زد ودوباره برگشتم...درو باز کردم وگفتم: مرسی حسام جونم...عاشقتم! لحظه ی آخر قیافه ی هردوشون تو ذهنم موند...فرناز اخم کرده بود و حسام بالبخند جذابش نگاهم می کرد! *** درحالیکه ایستاده بود، دستهایش رادرجیب شلوار فرو بردومحترمانه گفت: خواهش می کنم خانوم...به پدرسلام بنده رو برسونید! فرناز گفت: چشم حتما! من باهاتون تماس می گیرم... -بی صبرانه منتظر تماستون هستم بانو! فرناز ازاتاق خارج شد... حسام نشست پشت میزش وبه این فکر کرد که اصلا مهم نیست اگر به خاطر رفتار صمیمی اش باسارا، فرناز را ناراحت کرده باشدو ازپدرش بخواهد شراکت شان به هم بخورد! همان لحظه احتشام در راباز کرد: جناب زند؟ آقای جاویدپشت خط هستن! اخمهایش درهم رفت وگفت: وصل کنید خانوم!

279

نفس اش را کلافه بیرون داد... کامران وسیاوش، مدام برایش شاخ وشانه می کشیدندو این روزها زیادی آرامش اش رابرهام می زدند... -الو؟ بفرمایید؟ -خوب گوش کن ببین چی میگم! فکر کردی باهدیه فرستادن می تونی سارا رو بخری؟! فکر کردی

اومدی مرکز خرید؟! این کارات چه معنی میده؟ هان؟ سارا محکم
 تراز این حرفاست که دلش به خاطر یک کادو بلرزه!!! الانم
 نشستی تو گوشش خوندی که برادرشی، اونم باسادگیش قبول
 کرده... -من دروغ نگفتم جناب جاوید... باور کنید که... -بسه! ازت
 خواستم دست از سر دختر من برداری... ولی اهمیت ندادی
 و خواسته ی من رو نادیده گرفتی... از این لحظه به بعد، دیگه
 عواقبش پای خودت! ممکنه دست به کاری بزنم که نه برای من
 خوشاینده و نه برای تو! پس بهتره دست از سر سارا برداری و
 دیگه دور و برش نیلکی! من همیشه صبور نخواهم بود جناب
 زند! تماس راقطع کردو کنارفرشته نشست... کلافه گفت: بسه
 فرشته! چرا الکی گریه می کنی؟! من کاری می کنم که هرطور شده
 سارا با سیاوش ازدواج کنه... اینطوری دیگه از مون جدا نمی شه
 !خیالت راحت... فرشته میان گریه گفت: ولی اگر قرار باشه با اون
 پسره زندگی کنه... دیگه هیچوقت نمی تونیم ببینیمش!
 چندساعتی بود که در اتاق نشسته بودن و در سکوت فقط فکر می
 کردند... به اینکه چگونه سارا همیشه دختر خودشان باقی بماند!

صدای زنگ اس اس ام اس گوشیم بلندشده و من خیز برداشتم سمتش... حسام بود که آدرس خونه ش رو فرستاده بود: "وروجک! شیطونی نکن و خونه رو به هم نریز تا من پیام!" خندیدم و قشنگ ترین لباسم، که یک پیراهن کوتاه و قرمز بود رو برداشتم... کفش پاشنه بلندای مامان رو برداشتم و پرت کردم تو کیفم... از اتاقم خارج شدم... فرشته و کامران تو حال نبودن... در اتاق بسته بود و حدس می زدم که اونجا باشن! پاورچین پاورچین قدم هامو برداشتم تا مبادا متوجهم بشن... باید یواشکی می رفتم! کاملاً نامحسوس!... از خونه خارج شدم و ماشینی که جلوی در توقف کرده بود برام بوق زد... سوار تاکسی شدم و تمام مدت فقط لبم رو می جویدم! ماشین نگه داشت و بلافاصله بعد از دادن کرایه، پیاده شدم... ساختمون رواز نظر گذروندم و زنگ یکی از طبقات رو زدم! صدای ناز یک دختر از آیفون پخش شد: بله؟ گفتم: سلام... با حسام کار داشتیم... آقای زند! زنگ واحد چهارم بزنید خانوم... - بله می دونم... گویا تشریف ندارن... همیشه شما درو باز کنید؟ من کلید بالارو دارم... خدا خدا می کردم دختره پلیس بازیش گل نکنه و درو باز کنه... که خدارو شکر بعد از کلی مکت درو باز کرد! به سرعت سوار آسانسور شدم و رسیدم به طبقه دوم... از آسانسور خارج شدم و نگاهم چرخید روی دو واحدی که روبروی هم بودن... روی

یکیش نوشتنه بود واحدِ چهار با خوشحالی سمتش قدم برداشتم
 که صدای همون دختره متوقفم کرد: خانوم؟! برگشتم و سوالی
 نگاهش کردم... به غیر از صداش چهره اش هم بی نهایت ناز
 بود! بهش می خورد حدوداً بیست ساله باشه...

281

ای خدا اینقدری که تو این مدت، دختر خیلی خوشگل دیدم،
 هیچوقت دیگه ندیده بودم!!! انگار همه دخترهای خوشگل و ناز
 دور حسام جمع شدن! دختره گفت: شما با آقای زند کارداشتین؟!
 یک تای ابرو مو انداختم بالا و گفتم: بله... چطور؟ - نسبتتون با
 ایشون چیه؟ رگ شیطنتم گل کرد و گفتم: نامزدش! نگاهی به
 سر تا پام انداخت و با اکراه گفت: واقعا؟! دختره ی بی شعور! مگه
 قیافه ی من چشه؟! من فقط اهل آرایش و قر و قر نبودم... همیشه
 ساده و معمولی راه می رفتم... مرتب و شیک! حتماً باید جلف باشی
 تا خوشگل به نظر بیای؟! فکر کرده همه باید مثل خودش، لوازم
 آرایش رو خودشون خالی کنن... یعنی یک جو مغز تو کله ش نبود
 که بالباس خونگی، پنجاه قلم لوازم آرایش روی صورتش خالی
 کرده بود!!!... وای خدا یعنی هروقت حسام می اومده خونه، این
 دختره باهمین قیافه جلوش سبز می شده؟! اخمی تحویلش دادم
 و خواستم برگردم که گفت: آقای زند هیچ موقع... هیچ خانومی رو

به خونه شون نیاورده بودن... یعنی من ندیدم! - ببخشید شما
مفتش ساختمون هستین؟! به وضوح جا خورد و گفت: من فقط ...
- فقط چون بیکارین همیشه حواستون هست که تو زندگی
شخصی حسام چی می گذره... درسته؟!

282

اخمهاش رفت تو هم ... همون موقع آسانسور متوقف شد و حسام
اومد بیرون... چشمهام گرد شد ولی اون سرش پایین بود... دختره
ی پررو هنوز با اون وضعش جلودر ایستاده بود... سریع پریدم
و جلو چشمهای حسام رو گرفتم! ... دختره ی فضول! عمراً بذارم
چشمهای خوشگلش به تو بیوفته!! چشمهای اون، فقط مال منه
!!!... حسام بهت زده شده بود و هیچی نمی گفت ولی من بایک
لحن خوشگل و دلبرانه گفتم: حسام... چه زود اومدی عزیزم —
! قدم بهش نمی رسید و به سختی رو پاهام بلند شده بودم تا
چشماشو بگیرم! هولش دادم سمت واحدش و کلید انداختم تو
قفل در... هیچی نمی گفت... دختره هم خشکش زده بود! هولش
دادم داخل و سریع درو بستم... نفسم که تمام این مدت حبس
شده بود رو باشتاب بیرون فرستادم و... صدای حسام روشنیدم
: نمیخوای دستت رو برداری؟! سریع دستمو از رو چشماش
برداشتم... بالبخند زل زد بهم و آروم یک تای ابروش رفت

بالا...نگاهش خیلی مهربون بود...مثل همیشه! سرمواندا ختم
 پایین و آهسته گفتم: این دختره همسایه ت خیلی فضول
 و پرروئه... با سرو وضع نامناسب جلوی درخونه شون ایستاده
 بود...همیشه همینطوره؟! سرمو گرفتم بالا و حسام بادیدن چشمم
 بلند زد زیر خنده! پام رو کوبیدم به زمین و با حرص گفتم: اصلن
 هم خنده نداشت!... درحالیه خنده اش تبدیل به لبخند شده بود
 و چشمش هم می خندید گفت: نسیم رو میگی؟! سرمو محکم
 تکون دادم و گفتم: من چه میدونم اسمِ کوفتیش چی بود! دوباره
 خندید و گفت: اون فقط چهارده سالشه عزیزم... بچه س! - یعنی
 خودش رو به تو نچسبونده؟!!

283

دوباره خندید و این دفعه از گوشه ی چشمش اشک دراومد
 !!! با صدای مردونه ش که از فرط خنده ی زیاد گرفته بود گفت
 :من به اون چیکار دارم آخه؟! من توجهم به خانوما فقط در حد
 حفظ احترام و دادن حق تقدم، بهشونه! همین! هیچ وقت غیر از
 این موارد...هیچ توجهی به هیچکس نداشتم و نخواهم داشت! -
 خب همین باعث میشه سمتت کشیده بشن دیگه! مثل بقیه
 آقایون احترامشون رو نگه ندار و باهاشون تند برخورد کن...مثل
 بقیه مردها که برای خانوما هیچ ارزشی قائل نیستن و همیشه

مسخره شون می کنن وازدور بههشون می خندن! اونوقت دیگه هیچکس به فکر تور کردنت نمیوفته!!! خندید وگفت: اونوقت دیگه فرقی بایک مرد بی شخصیت نخواهم داشت! ببینم اصلا شما واسه چی داری حرص میخوری؟! یک تای ابروش رفت بالاوسرشو خم کرد... هول شدم و گفتم: من حرص نمی خورم که! من... فقط دلم نمی خواست اون دختره رو ببینی! - چرا اونوقت؟! - چشمهای تو... چشمهات... نگاهم به چشمهای مشکي و نافذش بود، که مثل همیشه می درخشید... سرموانداختم پایین وبابغض گفتم: آخه من فقط میخوام چشمات مال من باشه!!! صدای محکم و مردونه ش رو شنیدم: چشمهای من فقط مال یک دختر خانومه! من فقط اونو می بینم... اصل نوزدهم: "یک جنتلمن، چشمهایش تنها... هست برای یک لیدی(بانو!)"

284

هنوز جلودر ایستاده بودیم و من فکر کنم قرار بود از خجالت تلف شم! سرم هنوز پایین بود... مقابلم ایستاد و دستهاشودورم حلقه کرد... بوی عطرش باعث شد چشمهام رو ببندم و نفس عمیق بکشم! - حسام فیلم ببینیم باهم؟ - مشکلی نیست... فقط من فیلم ندارم! - ضد حال نزن دیگه... من که می دونم داری... - آخه چرا باید دروغ بگم هان؟ چه دلیلی داره؟ من همیشه مشغول کارم

بودم... کی وقت کردم فیلم بگیرم؟! هوم؟ -عه چقدر حاله گرفته
 شد! -این طرز حرف زدن، اصلا در شأن یک خانوم محترم
 نیست! -الان واسه من کلاس درس گذاشتی دیگه؟ بیخیال بابا
 جمع کن این بساط رو!... -ئه ئه ئه! این چه طرز حرف زدن سارا؟
 فکر کنم جدی باید دست به کار بشم و یک تدریس
 خصوصی، درمورد طرز درست صحبت کردن و به کار بردن کلمات
 مناسب، برات بذارم! -چشم استاد! در حالیکه هیچ فاصله ای
 باهام نداشت، آهسته پرسید: گرسنه ت نیست؟ زنگ بزنم
 از بیرون پیتزا بیارن؟ سرم روی سینه ش بود و آروم گفتم: من
 گرسنه نیستم... -بسیار خب... پس ایرادی نداره یه دوش
 بگیرم؟ حوصله ت سر نمیره؟

285

سرموبلند کردم و مظلومانه گفتم: چرا حوصله سر میره! آروم
 و مردونه خندید و دستمو گرفت... من رو دنبال خودش می کشید و
 مجبور شدم قدم هامو تندتر بردارم... تو این فاصله داشتی خونه
 رو از نظر می گذروندم... یک مینی هال و اونطرف هم اتاق
 نشیمن که در کشویی داشت... آشپزخونه و کنارش هم یک
 اتاق... یک در بسته هم کنارش بود که معلوم بود سرویس
 بهداشتیه... منوسمت همون اتاق هدایت کرد... نشستم رو

تخت...یک ال سی دی روبه روی تخت، روی دیوار نصب بود...اتاقش اونقدر تمیز و مرتب بود که بوی هتل به مشام می رسید! با صدایش به خودم اومدم...در حالیکه کنش رو درمی آورد و کرواتش و باز می کرد گفت: تلویزیون بین حوصله ت سر نره! من زود میام! لبخند زد و وارد سرویس حمام اتاق خواب شد...درو بست و من نفسموفوت کردم...تختش زیادی نرم بود، برخلاف تخت مضخرف من که هر شب کمردرد می شدم! دونفره بود و ملحفه و بالشت هاش همه سفید بودن...یک پتوی بزرگ سفید هم تا شده پایین تخت بود...لم دادم روی تخت و بلافاصله توش فرو رفتم...از نرمیش حس خوبی بهم دست داد و خنکی بالشت، زیادی دلچسب بود...نگاهم به سقف بود و داشتم به این فکرمی کردم که اگر فرشته و کامران سرپرستیم رو قبول نکرده بودن تا الان کنار حسام زندگی می کردم! اصلا چی شد که به این سرنوشت دچار شدم؟ چرا به جای اینکه با حسام زندگی کنم باید دور ازش روزهامو می گذروندم؟ البته شنیده بودم حسام از بچگی اونور بزرگ شده و من اگر می رفتم اونور با این اعتقاداتی که الان دارم بزرگ نمی شدم! همین موضوع فقط خوشحالم می کرد! همین که رو اعتقاداتم حساس بودم...حسام از نظر اعتقادی خیلی از من ضعیف تر بود! چیزهایی که من رو مضطرب می کرد و روش حساس بودم، برای اون کاملاً عادی بود!

تو همین فکرها بودم که در سرویس اتاق باز شدو هیکل حسام
 توچارچوبش نمایان شد...به همین سرعت دوش گرفت؟! شاید
 من زیادی تو فکر بودم...حوله ی لباسی سورمه ای تنش
 بودوشلوار اسپرت سفید...لبخندی به روم زد
 واومد سمتم...همزمان عطر خوب شامپو هم باهاش تو اتاق پخش
 شد...اومد رو تخت، کنارم نشست...سریع نشستیم...صداش
 اینبار نزدیکم بود و کنار گوشم: حوصله ت سر رفت؟ هوم؟ سرم
 پایین بود و آروم گفتم: نه... -منو نگاه کن... سرموبلند کردم
 ...زل زدم تو چشمهات...بوی خوش شامپو همه جاپیچیده
 بود و حس خوبی بهم می داد...اتاق تاریک بود و تنهاتیک چراغ
 کم نور، مقداری اتاق رو روشن می کرد...در حالیکه درازمی کشید
 آهسته گفت: چقدر خسته م! با چشمهای گرد شده گفتم: میخوای
 بخوابی؟! ساعت نه شبه تازه! پوزخندی زد و با صدای گرفته ای
 گفت: من و خواب؟! خیلی وقته خواب با چشمهای من بیگانه س
 سارا! الان فقط خسته م...یه خرده میخوام دراز بکشم... دستم
 بیپهوا رفت سمتش و روی سرش فرود اومد...آروم موهاشو نوازش
 کردم و گفتم: موها ت خیسه...بلند شو لباس بپوش، سرما می

خوری... -سرم سنگینه...انگار وزنه وصله بهش! -صبر کن الان
برات لباس میا...

287

داشتم بلند می شدم که دستمو کشیدو همزمان پرت شدم کنارش
!دستهایش رو دورم حلقه کردو تو آغوشش فرو رفتم... صورتتم روی
حوله ی خیسش قرار گرفت... با صدای آرومی گفتم: سرما می خوری
حسام... بدون توجه به حرف من گفتم: از وقتی مامان و بابا
رفتن... ده سالم بود و از همون موقع دیگه شبها خوابم نبرد... تا الان
که سی و سه سالمه! دیگه هیچ چیز و هیچکس برام اهمیت
نداشت... تبدیل شدم به یک ربات که فقط کار برایش مهمه
و طبق اصولش پیش میره! شبی که تو مهمونی برای اولین
بار باهات روبه روشدم... جلوی در ورودی اون خونه ایستاده بودی
و واضح دیدمت! همون لحظه تو دلم گفتم کارت تمومه حسام! دلت
لرزید برایش! به فکرم رسید که ادکلنم رو بدم بهت... برام مهم
نبود اگه اون رو کس دیگه ای خریده باشه... می خواستم فقط
داشته باشیش... می خواستم همیشه داشته باشی عطری رو که
گوشه ای از دنیام بود! من می خواستم گوشه ای از دنیام رو بهت
بدم... چون دلم نمی تونست مال تو بشه! این قانون من بود
!این که به هیچ دختری دل نبندم... اصلا به هیچ چیز جز شیوه

هام نمی خواستم پایبند باشم! اصل بیستم: "هیچگاه حرفت را عوض نکن" نفسش رو کلافه فوت کرد و ادامه داد: ولی تو... دلمو برده بودی! آروین به شیطننتاش ادامه می داد و همه ش کاری می کرد تا باهات روبه رو شم... به هدفش رسید! آخه از وقتی اومدیم ایران همه ش می گفت: بالاخره دلت واسه یک دختر می لرزه حسام! من قراره مقدماتش رو برات فراهم کنم!.. تمام سعیش رو می کرد برای مخ زدن دخترا و روبه رو کردنشون بامن! ولی تو انگار از آسمون افتادی... بی صدا... ناگهانی! من دوستت دارم سارا! اگر آسمون بیاد زمین... زمین بره آسمون... اگر همه بگن دارم اشتباه می کنم... اگر حتی همه نسبت بهم بی اعتماد بشن! میشکنم هرچی

288

پله پشت سرم... از خودم میگذرم... به خاطر تو! فقط برای اینکه کنارم باشی... به اندازه ی تمام این سالهایی که کنارت نبودم... از تولدت تا الان! به اندازه ی تک تک سال ها برات برادری میکنم! جبران می کنم به خدا... قطره ی اشک از گوشه ی چشم بسته ام چکید... بیشتر تو آغوشش فرو رفتم و عطرش رو با تمام وجود نفس کشیدم... آهسته گفتم: به هدفت رسیدی حسام... من وابسته ی عطرت شدم! دل بسته ی خودت شدم!!!...

حسام فقط زمزمه کرد: چقدر احساس آرامش می کنم... داره خوابم می بره... باورم نمیشه! بدون خواب آور داره خوابم می گیره!!!

لبخند زدم... من آرامش وجودش بودم؟! نمی دونم چقدر گذشت که منی که اصلا قصد نداشتم بخوابم، چشمهام گرم شد و خوابم برد! نیمه های شب بود که بیدار شدم و سرمو بلند کردم... حسام خواب بود، باهمون حوله ی خیس! سریع بلندشدم و دنبالش شوار گشتم... پیدا کردنش کار سختی نبود... به دیوار حمام آویز شده بود! برداشتمش و راه تخت رو پیش گرفتم... آهسته زدم به پریش کنار تخت و روشنش کردم... رو لبه ی تخت نشستم کنارش و شوار رو گرفتم روی موهای خیس و خوش حالتش... چرخید سمتم و به پشت خوابید... چشمهای نیمه بازش رو دوخت بهم و لبخند نیمه جونی زد... از عضلات کشیده ی گردنش، سیبک گلوش روبه وضوح دیدم که جابه جاشد... دستمو کشیدم تو موهایش تا کاملا گرمابه سرش بخوره... نباید میذاشتم مریض بشه... پایین وضعیت حتما سرما می خورد! شوارو گرفتم رو حوله ای که هنوز خیس بود... باید بدنش گرم می شد... فرشته همیشه می گفت آدم از چندجا سرما وارد بدنش میشه... سر، سینه، پهلو! حوله ای که بند کمرش رو محکم دورش بسته بود رو کمی باز کردم و شوارو بافاصله، گرفتم روی سینه ش... هنوز

بالبختند محو و چشمای نیمه جونش نگاهم می کرد... تو خواب
 و بیداری، حتما منو شکل حوری بهشتی می دید! البختند بزرگی
 روی لبهام اومد و پیشونیش رو بوسیدم... سشوارو خاموش کردم
 و بلندشدم... در کمدش رو باز کردم و یک لباس از داخلش کشیدم
 بیرون... نشستم کنارش و آهسته گفتم: حسام؟ بلندشو... اون
 حوله ی خیس رو درآر... سرما میخوری! هنوز با چشمهای نیمه
 بازش نگاهم می کرد و لبخند می زد... چشم ازم بر نمی داشت
 ! حتی پلک هم نمی زد !!!... دستشو گرفتم و کشیدم: بلندشو دیگه!
 آروم بلندش دونشست... حوله رو از تنش درآورد و لباس رو از دستم
 گرفت و بایک حرکت پوشید... بلندشدم و تخت رو دور
 زدم... کنارش دراز کشیدم... دراز کشید و چرخید سمتم و دستهایش
 رو دورم حلقه کرد... نگاه بهت زده م رو به چشمهایش دوختم که
 بسته بود! آهسته گفتم: ولم کن حسام نمی تونم تکون بخورم!
 با صدای گرفته از خواب گفت: هدفم دقیقا همینه! باناله گفتم
 : آخه چرا؟ دوباره آهسته ادامه داد: فکر کردی حرفای دوستت رو
 یادم رفته؟! تو شمال بهم هشدار داده بود !!! منه بینوا چه گناهی
 کردم آخه؟! با یادآوری حرفهای نیلوفر تو شمال، آهسته خندیدم
 و گفتم: قول میدم لگد نزنم! قول میدم... - باید عادت کنی

همینطوری بخوابی! وول خوردن و غلت زدن، مالِ دختر بچه
 هاست!... باید مثلِ یک خانومِ مُتَشَخِّص، رفتار کنی! - اذیت
 نکن دیگه حسام! خوابم نمی بره آخه اینطوری... من باید غلت
 بزنم... عادت دارم...

290

آروم زمزمه کرد: هر آدمی یک شبیه داره برای اینکه یک عادت رو
 از سر کسی بندازه! اینم شبیه ی منه... عادتت رو عوض میکنم!
 محکم منو تو آغوشش گرفت که حتی نفس هم نمی تونستم
 بکشم! دلم می خواست تا صبح برام حرف بزنه تا صدای
 قشنگش، که برام مثلِ لالایی بود رو بشنوم... ولی خوابش برد
 ! اونقدر به صورتِ غرق در خواب و جذابش زل زدم تا بالاخره
 خواب، مهمونِ چشمام شد!... *** چشمامو باز کردم... سمتم
 چرخیده بود و نور آفتاب از پنجره افتاده بود رو صورتِ غرق در
 خوابش... انگار نور، اذیتش می کرد چون تو خواب اخمِ کمرنگی
 بین ابروهایش بود... چهره اش از همیشه جذاب تر به نظر می
 رسید... لبخند زدم و سمت پنجره خیز برداشتم و پرده رو کشیدم!
 به صورتِ جذابش خیره بودم که چشمم خورد به عسلی
 کنار تخت و گوشیش که صفحه اش روشن و خاموش می
 شد... با کنجکاوی تخت رو دور زدم و سمت موبایلش قدم

برداشتتم... صفحه ش رو روشن کردم که روش، هشدار پنج
 تامیسکال ویک پیام بود... شماره ناشناس بود، گوشیش
 پسوورد نداشت و همین باعث شد به اشتیاقم برای باز کردن
 پیام اضافه بشه! سریع بازش کردم... نفسم برای چند لحظه
 حبس شد از اون پیام: "سلام عزیزم! صبح قشنگت به
 خیر... بیدار شدی باهام تماس بگیر... با عشق فراوان... "فرناز"
 می دونست حتی اسمش سیو نشده و اینهمه صمیمی حرف می
 زد؟! نکنه آخر مخ حسام روبزنه و زنش بشه؟! گوشش رو گذاشتم
 روی عسلی و دویدم سمت آینه... یک تیشرت آستین بلند سفید
 تنم بود و شلوار جین! موهای کوتاه و مضرخرفم که به زورتاشونه
 هام می رسید، پریشون ریخته بود دورم!

291

صورتتم به خاطر خواب زیادی پف کرده بود و زشت شده بودم
 !قدمهامو سمت سرویس اتاق برداشتم و پریدم توش... کنار
 روشویی ایستادم و چند بار آب پاشیدم به صورتتم... اومدم بیرون
 و همینطور که از صورتتم آب می چکید سمت کیفم رفتم... کیفی که
 به خاطر بزرگ بودنش باید اسمش رو چمدون میداشتتم! اولین
 بار بود که کیف بزرگ برداشته بودم... به خاطر همون پیراهن
 مجبور شدم برش دارم! کیفم کنار همون آینه قدی، بود... باید

اون پیراهن خوشگل و کوتاه قرمز رنگ رو می پوشیدم... من باید از نظر حسام خوشگل ترین دختر رو زمین باشم! دوباره نگاهم از تو آینه به خودم افتاد! موهاموبه زور جمع کردم و سمت چپم ریختم... باید می بافتمشون! لعنتی نمی شد! زیادی کوتاه بود... اونقدر که حتی تو دستم هم نمی « مردا اصلا موی کوتاه رو نمی پسندن »: اومد! صدای خاله زهره تو سرم پیچید داشتیم به چهره ی بدبختم تو آینه نگاه می کردم که حسام از رو تخت بلند شد! از تو آینه داشتیم نگاهش می کردم... هنوز متوجه من نشده بود و داشت از اتاق می رفت بیرون... همون لباس سفیدتنش بود و خواست دکمه هاش رو ببندد که قبل از خارج شدنش از اتاق، متوجه من شد و نگاهش چرخید روم! یک تای ابروش بالا رفت و لبخندزد، اومد سمتم... دستهاشو تو جیب شلوار اسپرت سفیدش فرو برد و در حالیکه سمتم قدم برمی داشت، یک تای ابروش آروم بالا رفت و گفت: کی بیدار شدی شما دوشیزه؟! خودم رو یک دختر انگلیسی تصور کردم که لباس اسکارتنی پوشیده و داره توسط یک مرد جذاب، دوشیزه خطاب میشه! درست مثل فیلمهای قدیمی انگلیسی! نگاه حسام به من اونقدر تحسین برانگیز بود که ناخودآگاه حس می کردم زیباترین دختر جهانم! الحنش برای صدا کردنم یک حس نوشتالژیک خوبی داشت که من رو به خلسه ی عمیقی فرو می برد!

!نوستالژیک: یک احساس غم انگیز همراه باشادی به اشیاء
واشخاص وموقعیت های گذشته)

292

باحلقه شدن دستهایش دور کمرم از فکر خارج شدم وباچشمهای
متعجبم نگاهش کردم...هردو، روبه روی آینه ایستاده
بودیم...سرش رو داخل موهام فرو برد و باچشمهای بسته نفس
کشید! زمزمه کرد:موهات موج داره...مثل دریا! درحالیکه بهت زده
نگاهش می کردم گفتم:ولی کوتاست! ادامه داد:رنگش رو دوست
دارم!خرمایی! ناخودآگاه نگاهم چرخید روی موهایش که هم رنگ
موهای من بود وبا اشتیاق گفتم:مثل موهای تو! چشمهایش رو باز
کردوازتو آینه به موهایش خیره شد وبعدازتو آینه نگاهش
چرخید رو من...نگاهش روی صورت من و خودش در گردش
بودوگفت:شباهت هامون چقدر کمه! حرفش رو تأیید کردم و
درحالیکه ازتو آینه، نگاهم خیره به دستهای حلقه شده اش دور
کمرم بود، گفتم:فقط موهامون هم رنگه!ولی رنگ چشممون نه
!تو چشمات مشکیه ومن عسلی... صورتش صاف و صیقلی
بود...صاف صاف!حتی یک ذره ته ریش هم نداشت...مثل
همیشه!چشمای مشکى وابروهای پهن گره خورده اش زیادی
جذاب بود...خیلی جذاب تر از من...خیلی!قدش خیلی بلند تر از

من بودومن کنارش زیادی ریز و کوچولو بودم! بالذت بهم خیره بود... بایک لبخند محو! آهسته گفتم: اصلاً شبیه هم نیستیم! آهسته کنار گوشم گفتم: بهتر! اینطوری دیگه هیچ دختری سمتم نمیاد! هر کس منو تو رو کنار هم ببینه، نمی فهمه خواهر و برادریم! من میخوام مثل دفعه ی اول که دیدمت ... همه جا، نامزد معرفیت کنم ... دلم می خواد همون جمله رو تحویل همه بدم! نگاهم رو حیرت زده به چشمهایش دوختم که لبخند زد و با صدای زنگ گوشیش ازم فاصله گرفت... هنوز تو بهت حرفش بودم و صدایش رومی شنیدم که باموبایلش حرف می زد: سلام

293

بانو...! ممنون... شما خوبی؟... عذرخواهی بنده رو برای دیشب بپذیرید... نه خواهش می کنم...! بله درسته حق باشماست ... اصل بیست و یکم: "همیشه یک روباش ... درزندگی مجازی و واقعی، به یک اندازه محترم و معتبر باش!" لجم گرفت... می دونستم پشت خط فرنازه! از تو آینه به صورت حسام خیره بودم که لبخند می زد و محترمانه برخورد می کرد با اون دختره ی افاده ای! خوب معلومه با این طرز برخوردش همه دخترا سمتش کشیده میشن دیگه!!!... بعد می گه من فقط احترام میذارم بهشون! ... برگشتم سمتش و در حالیکه دستامو جلو سینه م گره زده بودم

با حرص دندون هامو رو هم فشارمی دادم! بالاخره رضایت داد و تماس رو قطع کرد... بادیدن چهره م که تابلو بود زیادی دارم حرص می خورم، اخم تصنعی کردو آهسته گفت: چیزی شده؟! با حرص گفتم: نه... فقط... من دیگه باید برم خونه!... سمت کیفم خیز برداشتم که گفت: قهری بامن؟! برگشتم سمتش و اخم تصنعی کردم: مگه من بچه م؟! خندید و بایک لحن قشنگی گفت: نخیر شما خااانوومی هستی واسه خودت! بنده هم منظورم این نبود که شما بچه ای!

294

روموبرگردوندم ومانتومو تنم کردم و جلوی آینه مشغول مرتب کردن شالم بودم... اومد کنارم ایستاد و در حالیکه دستهاشو تو جیبش فرومی برد، آروم گفت: کارات رو ببین! قهری دیگه... برگشتم سمتش و حرفموزدم: مگه بهت نگفتم با دخترا اونطوری حرف نزن پررو میشن؟! بلند خندید!... من حرص می خورم و اون از ته دل می خنده! بین خنده هاش بریده بریده ولی محکم و مردونه گفت: این شبوه ی منه! اصول رفتاری منه... تازه الان متوجهش شدی؟! من شبوه ی رفتارم با همه همینطوره... چه خانوم و چه آقا! جنابعالی هم اصلا رفتار دیشبت، با فرناز درست نبود! با حاضر جوابی گفتم: اتفاقا خیلی هم خوب صحبت کردم

اگه با این دخترای پررو که زود صمیمی میشن همینطوری جدی
 و سرد برخورد کنی... اونقدر باهات صمیمی نمیشن که به
 خودشون اجازه بدن اسم کوچیکت رو همراه با "جان" صدا کنن!
 بادلخوری سرمونداختن پایین و سکوت کردم... قدم هاشوسمت
 برداشت و مقابلم ایستاد... آهسته زمزمه کرد: حق باتوئه! دیگه
 اجازه نمی دم دخترا باهام صمیمی بشن... خوبه؟ یک قسمت
 از موهامو، که از زیر شالم بیرون اومده بود رو تو دستش گرفت،
 نگاهم به دست دیگه ش خیره شد که تو جیبش فرو برده بود،
 آهسته گفت: می دونستی واست گل سر خریدم؟! سرمو گرفتم بالا
 و باحالت بامزه ای گفتم: گل سر؟ چه رنگی؟ خندیدو با لحن
 خاصی گفت: صورتی! اخم کردم و گفتم: ولی من صورتی دوست
 ندارم! بایک لحن خاص و قشنگی گفت: آخه تو چه جور دخلمی
 هستی؟ هان؟ همه دخترا صورتی دوست دارن، وروجک!

295

همه ی جملاتش رو بایک شیوه ی خاصی بیان کرد... یک شیوه
 ای که منوشیفته ی خودش می کرد! وای به حالش اگه باهمه
 دخترا این طوری حرف می زد!!! با حرص گفتم: یک زن بگیر که
 صورتی پسند باشه!... داشتتم کیفمو برمی داشتتم و آماده ی رفتن
 بودم که دستمو کشیدو تو آغوشش فرورفتم... آهسته گفت: نمی

خوام زن بگیرم! من فقط یک دوشیزه دارم... سرم روسپینه ش بود... عطرش تو مشامم پیچید و قلب بی جنبه م دوباره ضربانش رفت بالا! آهسته گفتم: من خواهرت... حرف موقطع کرد و آهسته و شمرده گفت: هیسسسس! تو... فقط... همه زندگی منی! همین! ناراحت میشی اگر فقط قصدم این باشه که تا آخر عمر برات برادری کنم؟! ازم فاصله گرفت... کنارم ایستاده بود... سرمو انداختم پایین... بینمون فقط سکوت بود! او اون بعد از کلی سکوت آهسته گفت: تو گرسنه ت نیست؟! سرمو گرفتم بالا... لبخند زد و ادامه داد: من که دارم تلف می شم از گرسنگی... دستمو گرفت و مجبور شدم باهش همقدم بشم... از اتاق خارج شد و من هم دنبالش راه می رفتم... خونه ش زیادی تمیز و مرتب بود، ناخودآگاه گفتم: حسام؟ خونه ت زیادی مرتب نیست؟! درست شبیه خونه ی یک خانومه خانه دار که از صبح تا شب راه میره خونه تمیز میکنه! دستمو گرفتم جلو دهنم و شروع کردم به خندیدن... ایستاد... برگشت سمتم و در حالیکه یک تای ابروش رفته بود بالا گفت: همین ناز خندیدن ته که پدر منو درآورده!!! چشمهامو باز کردم و دست از خندیدن برداشتم... نگاه متعجبم رو دوختم بهش که بالذت نگاهم می کرد و ادامه داد: چرا خنده هات اینقدر خوشگله آخه?!!!

از صراحتِ بیانش و تعریفِ بیهویی که کرده بود ازم، هنوز بهت زده نگاهش می کردم که ناگهان سمتم خیز برداشت و بادوتا دستهایش لپهام رو کشید! دردم گرفت... دستهایش رو گرفتم و باز حمت گفتم: آی... حسام داره... دردم... میگیره... لپهام داره... کنده می شه... آخ! در حالیکه چشمهایش از شیطنت برق می زد، بابدجنسی گفت: که من خانومِ خونه ام آره؟! - آی غلط کردم... حسام... بی خیال! آهسته ولم کرد و ازم فاصله گرفت... دستمو گذاشتم رو گونه هام... حتما حسابی قرمز شدن... همینطور که داشتتم ماساژشون می دادم گفتم: خیلی بدی! نگاهِ مشتاقش رو ازم برداشت و رفت تو آشپز خونه و قهوه ساز رو روشن کرد... دوباره دلم می خواست اذیتش کنم... از قدیم گفتن کرم از خوده درخته! رفتم روی کاناپه هایی که مقابل آشپز خونه بود لم دادم و صدامو کلفت کردم و بلند گفتم: پس این قهوه چی شد زن؟! بانگاه شیطونم برگشتم نگاهش کنم که دیدم کف دستهایشو رو آپن قرار داده و داره با چشمهای تنگ شده ش نگاهم می کنه! آب دهنموبه سختی فرو دادم و بلند شدم... عقب گرد کردم و خواستم فرار کنم که گفت: بپا اینجا کاری ندارم باهات! باترس گفتم: تو می خوای منو بزنی! آهسته خندید: بپا... نمی زومت! - قول بده... - قول میدم!

برگشت و رفت سمت میزی که تو آشپزخونه قرار داشت و مشغول
چیدنش شد... آهسته و سربه زیر، راه آشپزخونه رو پیش
گرفتم... زیرچشمی یک نگاه بهم انداخت و نشست رو
صندلی... منم رفتم روبه روش نشستم! دستشو بلند کرد برای
برداشتن شکر و من فکر کردم میخواد بزنم! سریع بلندشدم و اون
باتعجب نگاهم کرد و دستش، همونجا توهوا متوقف شد! باترس
زل زدم به چشمای جذابش که گفت: -آخه کوچولو... چی بگم
بهت؟! بشین صبحانه ت رو بخور به جای وول خوردن! نشستم
و خیالم راحت شده بود که باهام کار نداره... درحالیکه شکر رو می
ریخت تو فنجان قهوه ش گفت: کلاس نداری امروز؟! چونه بالا
انداختم و گفتم: نه! با ذوق گفت: پس کلی می تونیم بریم
گردش امروز! بهت زده بهش خیره شدم و گفتم: پس شرکت
چی میشه؟ - مگه من می تونم تو رو ول کنم و برم شرکت؟! اون
چشمات مگه میذاره من به کارم برسم؟! با بهت به خودم اشاره
کردم: چشمهای من؟! مطمئنی؟! - غیر از تو شخص دیگه ای هم
اینجا هست؟! سرموبه طرفین تکون دادم و اون ادامه داد: محاله
پیش من باشی، برم سرگرمه کاری شم!... و درضمن... بنده
برای خونه م خدمت کار دارم! برای همین همیشه از مرتبی برق

میزنه! سرمو با خجالت انداختم پایبین و سکوت کردم! موبایلش زنگ خورد و از پشتِ میز بلند شد... گوشهام دوباره تیز شد!
 !محترمانه حرف می زد ولی اینبار مخاطبش دختر نبود! نفسم رو با آسودگی فوت

298

کردم و مشغول خوردن صبحانه شدم... چند دقیقه گذشت و برگشت... نشست روبه روم و گفت: عمو بود... برگشته ایران! میخواد من و تو رو ببینه! اخم کردم و گفتم: عمراً! من نمیام! - منم دلم نمیخواد برم... ولی چاره ای نیست! باید بریم... می خوام ببینم چه حرفی برای گفتن داره! می خوام بدونم چطوری کارش رو می خواد توجیه کنه و چه دلیلی براش داره! باشیطنت ادامه داد: ما باید مطمئن بشیم از این که خواهر و برادریم!!! سرمو باشتاب بلند کردم و نگاهش کردم... داشت باشیطنت نگاهم می کرد! بهت زده گفتم: یعنی... ممکنه که... شونه بالا انداخت و با بیخیالی گفت: بله! امکانش هست! سریع شالی که دورم افتاده بود رو انداختم رو سرم و موهامو بردم داخلش... برای اون انگار زیادی مفرح بود که بلند خندید و گفت: این چه کاری بود الان؟! حق به جانب گفتم: خب شاید محرم نبودیم دیگه... در حالیکه می خندید گفتم: خب من که دیدم موهای قشنگت رو! دیگه لزومی

به این کار نیست! با حرص از پشت میز بلندشدم و گفتم: واقعا که
 !... نه تنها از اول که فهمیدی، بهم حقیقت رو نگفتی، بلکه الان
 هم داری اذیتم می کنی! راستش رو بگو... ناراحتی از اینکه
 خواهرتم؟! دستهایش رو به حالت تسلیم بالا برد و چشمهایش
 متعجب شد... آب دهنش رو باز حمت فروداد و آهسته گفت: بنده
 غلط بکنم از چنین موضوعی ناراحت باشم!

299

سرموبه حالت قهر چرخوندم و نگاهموازش گرفتم! ولی صدای آروم
 و مردونه اش به گوشم رسید که توش خنده موج میزد: خدابه
 خیر بگذرونه! کارم دراومده دیگه... باید همه اش ناز بکشم! خدابه
 دادم برسه... حاله از دخترای لوس به هم می خورد ولی همچنان
 حالت قهرم رو حفظ کردم و از آشپزخونه رفتم بیرون... او مدکنارم
 ایستاد و به اُپن تکیه زد... دستهایش رو سینه گره کرد و سرش رو
 برای دیدنم خم کرد: آگه فکر کردی داری اذیتم می کنی، سخت
 در اشتباهی خانوم! بنده حسابی تخصص دارم تو ناز کشیدن
 و مطمئن باش ازش لذت هم می برم! -نیاز نیست از سابقه ی
 درخشانت واسه من بگی... خودم خبر دارم! یک تای ابروش آروم
 بالا رفت و ادامه داد: بفرمایید سابقه ی درخشان بنده چیه دقیقاً
 که خودم ازش اطلاع ندارم؟! تو چشمهایش زل زدم و گفتم: اینک

باهمه ی دختر اصمیمانہ رفتار میکنی... اینکہ می کشونیشون سمت خودت و راحت در اختیارشون قرار میگیری... - اشتباهت همین جاست کہ فکر میکنی با همه مثل تو رفتار می کنم! آروم و شمرده گفت: تو این همه سال کہ طبق شیوہ هام عمل کردم، هیچکس دلم رو نبرد! انکار نمیکنم کہ دل دخترا رو بردم... ولی بالاخرہ خودم افتادم تو دام! بالاخرہ یکی پیدا شد کہ، علاوه بر احترام گذاشتن بہش، سعی کردم نزدیکش بشم! سر مو گرفتم بالاونگاہم رو دوختم بہ چشمہای مشکوی و جذابش... داشتنم شعرِ جادویِ خاص رو تو ذہنم می خوندم!!! ... لبخند زد و حتی چشمہاش ہم می خندید... عشق و صداقت توش موج می زد! آہستہ ادامہ داد: صبر کن آمادہ شم باہم میریم!

300

دوبارہ همون تیبی رسمی ہمیشگی رو زد... فقط یک بار با تیبی اسپرت دیدہ بودمش... تو شمال! البتہ این بار روی پیراہن سفید مردونہ ش و کروانتش، یک پلیورتوسی و پالتومشکی کوتاہ تنش بود... ہردو سمت خونہ ی عموش حرکت کردیم... عموی من ہم بود ولی من غلط می کردم عمو صداش کنم! ہنوز ندیدہ بودمش ازش متنفر شدہ بودم! اگر این ماجرا دروغ بود... اگر حسام برادرم نبود... ازم درخواست ازدواج می کرد؟! بالاخرہ

ماشین مقابل یک خونه ی ویلایی بانمای سفید متوقف شد... برگشتم سمت حسام که پیاده شد و درو برام باز کرد: بفرمایید دوشیزه! لبخندی به روش زدم، دستم گرفت و پیاده شدم... سوز بدی می اومد، بافتِ شنلی رو بیشتر دورم پیچیدم و لرزیدم! یکی از دست هاش دورشونه م حلقه شد و باهم همقدم شدیم... کنار حصارهایی که جلوی ویلا قرار داشت ایستادیم و حسام انگشتش روی زنگ فشرد... بدون پرس و جو در باز شد و حسام به داخل اشاره کرد... با تردید و استرس وارد شدم و از اون حیاط خیلی کوچیک گذشتم... چندتا پله ای که خونه ی ویلایی رو از سطح زمین جدا می کرد، پشت سر گذاشتم... حسام پشت سرم می اومد و صدای قدم های مردونه اش از استرسم کم می کرد! اون ویلا، در ورودی بزرگی داشت که باز بود... آروم وارد شدم که ناگهان یک خانوم جلوم سبز شد! لباس خدمتکارها تنش بود و لبخند به لب داشت... با مهربونی گفت: بفرمایید داخل... جناب زند منتظرتون هستن!

حسام پالتوی مشکی رنگش رو از تنش خارج کرد و جلوی اون خانوم گرفت و کمی خم شد: بسیار متشکرم بانو! وا! خدمتکاره دیگه! وظیفه شه... این حسام حتماً باید با همه محترمانه

بر خوردکنه؟! اومد سمت من وبافت شنلی که دور شونه م پیچیده بودم رو برداشت و داد به همون خانوم... برگشتم وداشتم خونه رو از نظر می گذروندم، ماهنوز داخل راهرو ایستاده بودیم.... خدمتکار هدایتمون کرد سمت یک سالن بزرگ... خونه ی بیش از حد اشرافی ای بود! یکی از اون دیوارها، پر بود از قاب عکس، باسایزهای مختلف! هر کدوم از اون قاب عکس ها تصویر یک مرد بود... تعدادشون خیلی زیاد بود من خیلی که دقت کردم همه ی اون اشخاص، کت وشلوارمشکی به تن داشتندوزیرش جلیقه وکروات! علاوه براین، دستکش چرم مشکی هم دستشون بود! انگار رسم بوده تو این خاندان که بااون تیپ حتماً عکس بگیرن... نگاهم چرخید... یکی از اون اشخاص حسام بود! چشم چرخوندم و دنبال پدرم می گشتم... عکس اون هم باید رو همون دیوار می بود... تلاشم بی نتیجه موند! هیچ مردی رو پیدا نکردم که شبیه من یا حسام باشه! نگاهمو از اون قاب عکس ها گرفتم و دوباره خونه رو از نظر گذروندم... زیادی سلطنتی بود من فقط بانگاه حیرت زده م داشتم درو دیوار رونگاه می کردم که ناگهان بادیدن یک مرد از جاپریدم وهول شدم! انتهای سالن، روی یک صندلی بزرگ نشسته بود وعصائی در دست داشت... هر دو دستشو روی عصا قرار داده بود! صورتی صاف و تراشیده، درست مثل حسام! موهای جوگندمیش سن زیادش رو نشون می

داد...زیر نگاه خیره اش حسابی دستپاچه شده بودم که صدای
حسام نجاتم داد: سلام عموجان!

302

من مثل میخ اونجا ایستاده بودم ولی حسام از کنارم رد شد و سمت
اون مردِ پر جذبه، قدم برداشت...مقابلش زانو زد و دستش رو
بوسید...ایششش! من فکر می کردم تنها کسی هستم که
دستش رو می بوسه !!! اون مرد که با وجود مسن بودنش تمام
جذابیتش رو حفظ کرده بود، با صدای مردونه ش گفت: خوش
اومدی پسر...باشین! حسام با اون پلیوروکرواتش مثل همیشه
جذاب بود...چرخید سمت من و اشاره کرد باشینم...در حالیکه
نگاهم به زمین خیره بودنشستم روی مبل تک نفره ای که
پشتی بلندی داشت ... پاهام به زمین نمی رسید! یعنی من
نمی فهمم چرا حسام قد کشیده و پاهای بلندی داشت و من
اونهمه قدم کوتاه بود؟! هیچ شباهتی هم که باهم
نداشتیم...صفات ارثی و مشترکمون فکر کنم فقط رنگ موهامون
بود! حسام هم کنار من نشست و آهسته گفت: عموجان اتفاقی
افتاده؟ عموچندتا سرفه کرد و با صدای گرفته ای گفت: باید همه
چیز رو بدونی پسر...هم تو وهم خواهرت! حسام با آرامش گفت
نیازی نیست عموجان...من به شما اعتماد دارم، می دونم که اگر

این حقیقت رو ازمون مخفی کردید حتما دلیل محکمی براش داشتین! اصل بیست و دوم: "همواره، قدرشناس باش" دستمو گذاشتم روی لبهام وپوزخند زدم! همین یک ساعت پیش داشت می گفت می خوام ببینم چه دلیلی برای این کارش داره اونوقت الان... به نظرم داره زیادی احترامش رو نگه می داره!!! حتی تو این شرایط هم با آرامش حرف می زنه! دوباره سرفه کرد و ادامه داد: حسام جان... تو آبروی خاندان زند رو حفظ کردی... رو سفیدمون کردی پسرم! خوشحالم که تو، به عنوان تنها بازمانده ی مرد این خاندان، قراره ادامه دهنده ی

303

نسلمون باشی... خوشحالم که تو قراره ادامه دهنده ی شیوه ورسوم این خانواده باشی! دیگه خیالم راحتته... و دوباره سرفه کرد! دندون هامواز زور حرص روی هم می فشردم و ناخن هاموتو کف دستم فرو می کردم! به حسام خیره شدم که پا روی پانداخته بود و آرنجش رو روی دسته صندلی گذاشته بود... سرشو انداخته بود پایین و آروم و بادقت گوش می داد! منظورش این بود که حسام باید ازدواج کنه و بچه دار شه تا تداوم دهنده ی نسلشون باشه؟! ای خدا... چرا دست از سرمون بر نمی داره؟! یکبار حسام رو ازم گرفت... چرا دوباره داره عذابم میده؟! چرا دوباره می خواد

حسام رو ازم بگیره؟! سارا! اون داره کاملاً منطقی حرف می زنه!
 !حسام بالاخره باید ازدواج کنه... این توئی که زیادی فانتزی فکر
 می کنی! آخه چرا زنش پسر به دنیا نیاورد؟! همون خدمتکار
 تپیل دویدویک لیوان آب داد بهش و باسینی که حاوی قهوه بود
 اومد سمت من و حسام و بهمون تعارف کرد... حسام برداشت
 و تشکر کرد ولی من درحالیکه لبم رو با حرص می گزیدم فقط
 گفتم: نمیخورم! حسام آهسته گفت: عموجان انگار حالتون خوب
 نیست؟! سرش رو تکون داد و گفت: دکترا بهم گفتن زیاد زنده
 نمی مونی! همین باعث شد حس عذاب وجدان بیاد سراغم
 و بهت زنگ بزدم!!! نگاهش چرخید رو من و ادامه داد: دخترم... من
 از وقتی تو رو ایران جا گذاشتم و حسام رو باخودم
 بردم... آرامشم رو با تو جا گذاشتم! از همون موقع همه ش فکرم
 درگیر تو بود... اینکه چه کار میکنی... خانواده ی جدیدت چه
 طوری باهات رفتار می کنن و اینک...

304

نداشتم حرفش تموم شه و باخشم گفتم: این حرفاتون نمی
 تونه سال های از دست رفته ی زندگیم رو برگردونه! سال هایی
 که حسام رو ازم گرفتین... من نمی تونم ببخشم! ازت متنفرم!
 حسام با تشر گفت: سارا! آروم باش... بی ادب نشو! رو بهش

گفتم: دلم نمی خواد آروم باشم...اون باعث شد اینهمه سال از داشتن برادری مثل تو محروم بشم! اون تو رو از من گرفت...چه طوری آروم باشم؟! هان؟ صدای آروم و مردونه ش باعث شد هر دو برگردیم سمتش...صداش از بغض می لرزید: وقتی جوون بودم و تازه تو شرکت پدرم استخدام شدم، تمام تلاشم رو می کردم تا مثل پدرم رفتار کنم...مثل اون همیشه رسمی و شیک بپوشم...مثل اون آقامنشانه و محترم رفتار کنم...مثل تمامه خاندانمون! ولی برادرم، یعنی پدر شما...این چیزها براش اهمیتی نداشت! همیشه معمولی می پوشید و خاکی رفتار می کرد! همین باعث شده بود که پدرم، من رو که پسر کوچکترش بودم به پدرتون ترجیح بده و به عنوان دستیارش ببره داخل شرکت! سعید، پدرتون، از من بزرگتر بود...برای خودش کاری کرد! تنها و مستقل از ما! تادیپلم بیشتر نخوند و گفت می خوام کار کنم! ولی آقا بزرگ دلش می خواست تمام بچه ها و نوه هاش، حتی عروس و داماد هاش... تحصیلات دانشگاهی داشته باشن! سعید، تو یک مکانیکی مشغول به کار شد...آقا بزرگ، حتی دیگه اسمی ازش نیاورد...تمام خانواده و فامیل باهش قطع رابطه کردن! همه با اصل و نصب بودن و جایگاه اجتماعی بالایی داشتن...نمی خواستن آدمی مثل سعید تو فامیل باشه...می گفتن تو آبروی خاندان زند رو بُردی! دیگه خبری از سعید نداشتیم...آقا بزرگ

گفت تو تنها پسر من هستی و می خوام تازنده م تو لباس دامادی ببینمت! برام رفتن خواستگاری و من بادیدن اون دختر عاشقش شدم! شد تمام زندگیم... مراسم ازدواجمون خیلی باشکوه برگزار شد... ولی من همه ش تو فکر سعید

305

بودم... مدت ها گذشت... تا اینکه یک روز خبر آوردن سعید تصادف کرده... بازنش تو جاده ی شمال! مادرتون رو هیچوقت ندیدم و هیچی ازش نمی دونستم! برامون خبر آوردن که سعید دوتا بچه داره... یکیش پسره و ده سالشه و اون یکی دختره و یک سالش! اون پرستاری که شمارو گذاشته بودن پیشش برامون تعریف کرد... اون گفت کلی گشته تا خانواده ی سعید رو پیدا کنه! آقابزرگ، به غیر از من و سعید، سه تادختر داشت! ولی هیچکس حاضر نشد بچه های سعید رو بزرگ کنه... یعنی آقابزرگ نداشت! فقط من بودم که نتونستم از خیرتون بگذرم! من بودم که شمادوتا تمام ذهنم رو درگیر کرده بودین... یک شب خواب دیدم... چهره ی نگران سعید توی خوابم و نگاه ملتسانه ش، همه ش چشمهای سعید جلو چشمم بود! چشمهای نگرانش... نتونستم بیخیال شمادوتا بشم! اسپما... همون دختری که باهاش ازدواج کردم، مخالفت کرد با این که سارا رو

پیش خودمون بزرگ کنیم... گفت اگر اون دختر و همراهت بیاری
 ...ازت طلاق می گیرم! حسام حرف نمی زد... آروم
 و قرار نداشت... بعد از مرگ سعید و زنش دیگه نتونست بخوابه
 !همیشه بغض داشت... همیشه گریه می کرد... سیما گفت باید به
 حسام بگیم خواهرش مرده! من نتونستم بگم... ولی سیما بابی
 رحمی تمام بهش گفت... سرفه کرد و نتونست ادامه بده... حسام
 بلند شد و سمتش قدم برداشت... کنارش ایستاد و پشتش رو
 نوازش کرد و عمو دوباره شروع کرد: آقا بزرگ فوت کرد... مجبور
 شدم سارا رو بذارم بهزیستی... سیما مجبورم کرده بود! حسام
 رو همراه خودم بردم آلمان... می خواستیم برای همیشه اونجا
 اقامت بگیریم... همیشه احوال سارا رو از اون پرستار می
 پرسیدم... بهش می گفتم همیشه باید هوات رو داشته باشه
 و ازت خبر بگیره! گفتم حواسش باشه!

306

یک روز زنگ زد و بهم گفت یک خانواده سارا رو می خوان! ازش
 خواستم تحقیق کنه... اگه خانواده ی پولدار و درست حسابی
 بودن، حضانت سارا رو بهشون بده... تحقیق کرد... مسئله رو
 با بهزیستی درمیان گذاشت... بهزیستی خانواده ی جاوید رو
 تأیید کرد... ولی من باز هم همیشه جویای احوالت بودم... اون

پرستار همیشه بهم امار می داد... بعد از یک مدت سیما مرد! تمام این سال ها که حسام پیش خودم بزرگ شد و تو آلمان تحصیل کرد، پیگیری بودم دخترم... حسام همین دو سال پیش اومد ایران... همه ش بهش می گفتم حالا که رفتی برای همیشه ایران، باید زن بگیری! می گفت موندنم قطعی نیست... می خوام برگردم! چند ماه پیش بهم زنگ زد و گفت می خواد برای همیشه ایران بمونه! گفتم نکنه یک دختر ایرانی دلت رو برده؟ بالاخره همه چیزو گفت... مشخصات تو رو داد... باشنیدن اسم و فامیلت دنیا رو سرم خراب شد! گفت یک دختر و دوست دارم ولی صابون نزنید به دلتون عمو جون! من زن بگیر نیستم! خیالم راحت نبود... شبها از فکر و خیال خوابم نمی برد... تا همین چند وقت پیش که دکترا گرفتن امیدی به زنده موندن نیست و من می خواستم حقیقت رو بدونید تا بتونم ازتون حلالیت بگیرم! به چهره درمونده ش خیره شدم و حسام که کنارش نشسته بود، فقط سرشو انداخت پایین! ادامه داد: من نه فرزندی دارم... نه همسری... سه تا خواهر دارم، عمه های شما! ولی تمام ارت من به شما دو تایی رسه... خودم این رو می خوام!.. دلم برات می سوخت... بلند شدم و رفتم جلوش زانو زدم و گفتم: من می بخشمتون! نیازی به این کار نیست! - من که نمی خوام پولام رو ببرم با خودم تو قبر! این بار صدای پراز آرامش حسام بود که

گفت: خدانکنه... این حرفا رو نزنید عمو جان! شما سایه تون همیشه روسر ما هست...

307

عمو رو کرد به من و گفت: دخترم بگو که منو می بخشی! هول شده بودم ونمی دونستم چی باید بگم... ولی به شدت عذاب وجدان گرفته بودم! عجب غلطی کردم بانهایت بی ادبی گفتم ازت متنفرم! حسام هم اومد کنار من و جلوش زانو زد و دستش رو گرفت... حالا هر دو مون جلوی عمو زانو زده بودیم... حسام، آهسته گفت: عمو جون... من جبران می کنم براتش... خودم تمام این سالهایی که کنارش نبودم رو براتش برادری می کنم... شما نگران نباشید! سرموانداختم پایین... لحظه ی آخر که داشتیم بر می گشتیم فقط یک جمله گفتم: من اونقدر از داشتن حسام خوشحالم که می تونم به راحتی شمارو ببخشم! ماشین، در حال حرکت بود... حسام در حالیکه پشت فرمون نشسته بود و بایک دستش فرمون رو گرفته بود... با دست راستش دستمو گرفت و گفت: خیلی ناخوشی ها... حواست هست؟! خندیدم و سرم رو چرخوندم سمتش و گفتم: واسه چی؟ چشمهاشو تنگ کرد و در حالیکه به روبرو خیره بود، بایک لحن خاصی گفت: به عمو چی گفتی؟ این که از بودن من خوشحالی و... این حرفا! خیلی

شیطون شدی... قصدِ چونِ منو کردی نه؟ گفتی کارِ این حسامِ بیچاره رو بسازم بعد برم دنبالِ زندگیِ آره؟ فکر دلِ منو کردی آخه؟ کم دلم رو بردی؟ باز با این حرفات بیشتر دلبری می کنی واسه من؟! بابا تاهمین جاشم حسابی گرفتارت شدم، دوشیزه... اون چشمت پدرِ منو درآورده ... خیلی دلم گیره پیشت! دستمو ول کردو در حالیکه همون دستشو میذاشت رو قلبش گفت: بفرما! اینجا تمام و کمال در خدمتِ شما!

308

با خنده گفتم: چی کار کردم مگه؟ ادامه داد: عیبی نداره خانوم... شما هی شیطونی کن و دل ببر ... منم بلدم! منم می دونم چی کار کنم ... صبر کن ... می رسیم خونه که! ... نمی دونم چرا اینهمه ازش می ترسیدم... بیهو گفتم: راستی باید بریم سر خاک مامان و بابا! نگاهی سمتم انداخت و گفت: اونم میریم خانوم... - الان مثلاً داری تهدید می کنی؟ فکر کردی من می ترسم ازت؟ - نه... بنده کی گفتم شما می ترسی؟! - همین الان تهدید کردی... صدامو کلفت کردم و اداشو درآوردم: می رسیم خونه که! بلند خندید و دستش رفت سمت سیستم پخش ماشین... آهنگی رو پلی کرد که هم ملایم بودو هم خارجی! سر خاک مامان و بابا کلی گریه کردم و فقط حسام آروم می کرد... همیشه

آروم بود... برخلاف من که همیشه حرص می خوردم و از کوره درمی رفتم، اون خونسرد و آروم بود! اونقدر گریه کرده بودم که چشمهام حسابی پف کرده بود... وقتی برگشتیم بابیحالی داشتیم راه می رفتیم و ولو شدم رو کاناپه... تو فکر بودم که ناگهان حسام در حالیکه پالتوش رو از تنش در می آورد گفت: خب فکر کنم بنده یه خرده حساب کوچولو، باشما داشتیم! داشت می اومد سمتم و من جیغ زدم: نه! حسام خواهش میکنم! به من رحم کن!...

309

سمتم خیز برداشت و بایک حرکت خودش رو پرت کرد رو مبل... دستامو گرفت و وادارم کرد روی کاناپه دراز بکشم... روم خیمه زد و یک دستش روی دوتا دستام بالای سرم قفل شد... و با اون دست دیگه ش شروع کرد به قلقلک دادنم! جیغ می زدم و اون بدون توجه به تقلا کردنم فقط گفت: که از من نمی ترسی آره؟! جیغ زدم: حسام! در حالیکه می خندید آروم گفت: چون حسام؟ در حالیکه تقلامی کردم، باناله گفتم: من از قلقلک متنفرم! از روم بلند شدنشست کنارم... بالبخند زل زد بهم و موهای پریشون و کوتاهم رو که از شال ریخته بود بیرون، از تو صورتم زد کنار! سرش دلجویانه کج شد و آهسته نفسش رو رها کرد... آروم و زمزمه وار گفت: دیگه نیبیم اشک بریزی! - سرخاک

مامان و بابام نباید اشک بریزم یعنی؟! - چشمهای خوشگلت
 قرمز شده... به خدامن طاقت اشکات رو ندارم! قول بده دیگه
 اشک نریزی... - نمی تونم قول بدم! آخه من همیشه حتی برای
 کوچیک ترین چیز می زنم زیر گریه! - جلو من دیگه گریه نمی
 کنی... بار آخرت بود! از کنارم بلند شد و رفت سمت
 آشپزخونه... در حالیکه هنوز رو مبل دراز کشیده بودم نشستم
 و دستهاموزدم زیرچونه م و مشغول تماشا کردنش شدم...

310

داشت دستش رو با ریتم خاصی تکون می داد و با صدای قشنگ
 و مردونه ش می خوند: دلم قهوه می خواد همین حالا باتو... مثل
 قهوه آروم بنوشم صداتو... یه نور ملایم، یه آهنگ آروم... به تو
 خیره باشم با چشمم... خندیدم... داشت آهنگ بنیامین رو زمزمه
 می کرد... خیلی زیبا... با صدای مردونه ش... در حالیکه می خوند،
 انگشت اشاره ش رو گرفت سمتم و تکونش داد: نگات... حال
 منو خوب می کنه... خوب بلده! ببین... فال من از چشمای تو خوب
 اومده... رفت سمت قهوه ساز و در حالیکه زمزمه می کرد مشغول
 ریختن قهوه شد و به خوندن ادامه داد: همین حالا می خوام به تو
 خیره باشم... اونی که برای تو می میره باشم... فضانیمه تاریک،
 دوتا شمع روشن... تو یه گوشه ی دنج... که تو باشی و من!... مانتو

رو از تنم در آوردم فقط شالی که روی سرم بود رو دور گردنم بستم... رفتم کنارش ایستادم و سرمو گرفتم بالا... نگاهم رو دوختم بهش... به نیم رخ خوشگل و مردونه ش... لبه‌هایش رو بازبون تر کرد و سرش چرخید سمتم... به شوخی گفتم: دو دقیقه اومدیم ببینیم تون همش تو آشپزخونه بودین! چشمه‌هایش رو تنگ کرد و گفت: من که همین الان اومدم تو آشپزخونه، وروجک! به کروات‌ی که دوگردنش بسته بودورفته بود زیر پلیورش خیره شدم... لبخندی زدم و چرخیدم... صندلی پشت میز رو عقب کشیدم و نشستم... فنجون های قهوه رو گذاشت روی میز و نشست روبه روم... عطر قهوه با عطر خودش تو فضا ترکیب شده بود... تو سکوت، مشغول خوردن قهوه شد و نگاه خیره ش رو ازم بر نمی داشت... با صدای آروم و مردونه ش گفت: آخه من، خواهر به این خوشگلی داشتی و بی خبر بودم؟!!

311

-عمو جان تون گفتن که... همسر گرامی شون به شما گفتن بنده بالانسبت مردم... سرشوانداخت پایین و نفسش رو آه مانند بیرون داد: من همیشه باخودم می گفتم که چه طوری قراره تا آخر عمر تنها بمونم... آروین هم همیشه بهم می گفت... ولی جواب من فقط یک جمله بود: "من فقط طبق اصولم پیش میرم" یکی از

قوانینم این بود که هیچ وقت ازدواج نکنم... بی هوا گفتم: چرا؟
 دلیلت چی بود؟ حالا من از ازدواج بدم می اومد واقعا حق داشتم
 !آخه مردا حتی اگر تو ازدواج شکست بخورن، راحت می تونن
 حقشون رو بگیرن ولی زنا تا عمر دارن باید بسوزن و بسازن! -
 چون هیچوقت نمی خواستم برای هیچ دختری خم بشم! اعمو
 همیشه می گفت حسام حواست باشه به کدوم طرف خم
 میشی... آدم از همونجا که خم میشه، زمین می خوره! من برای هیچ
 چیز و هیچ کس خم نمی شدم... ننگه داشتن احترام دیگران، دلیل
 بر شکسته شدن غرورم نبود! من فقط داشتم، احترام و
 اعتمادشون رو نسبت به خودم جلب می کردم... اگر به خانومی
 توجه می کردم و یا حتی دستش رو می بوسیدم... تمام تلاشم این
 بود که مبادا یه ذره هم برای کسی خم بشم! ولی وقتی باتو
 روبه رو شدم، ناخودآگاه خم شدم و اون لحظه فهمیدم قراره
 سقوط کنم! همیشه می گفتن، مردی عاشق میشه که ضعیف شده
 باشه! نمی خواستم ضعیف باشم! نمی خواستم ذلیل کسی
 باشم... سارا تو بهترین اتفاق زندگیمی... تو، هم خون منی! حس
 می کنم این ضعف رو دوست دارم! اینکه عاشق همخونم باشم رو
 دوست دارم... دستشو دراز کرد سمتم و آهسته کشید روی
 صورتم... چشمهام رو بستم... "اگر از آغاز تولد بامن بودی، برایم

عادت می شدی و حالا... که تازه تو رادیده ام، انگار فراتراز عادتی
برایم!"

312

لبخند محوی زدم و چشماموباز کردم...چشماش هم، با ادب بودن
!مثل رفتار و حرکاتش...مثل بیانش...به هر کسی خیره می شد، می
فهمیدن صاحب این چشمها، یک شخص اصیل
و محترمه...نگاهش خاص بود و خالی از قصد و قرص!... بلند شد و از
آشپزخونه رفت بیرون...قهوه م رو می نوشیدم که
بعد از چند لحظه وارد آشپزخونه شد...پلیور و کرواتش رو درآورده
بود...با همون پیراهن مردونه ی سفید و شلوار مشکی که پاش بود
اومد سمتم...در حالیکه آستیناش رو می زد بالا گفت: سارا یک
پیتزای خوشمزه ای بهت بدم که خودت بگی کارت درسته
حسام! خندیدم و گفتم: نه بابا...یکم بیشتر از خودت تعریف کن!
-شما فقط بشین تماشا کن دوشیزه! پیشبند آشپزی رو
برداشت و بندش رو انداخت دور گردنش...مواد مورد نیاز رو از
داخل یخچال بیرون کشید و با مهارت تمام مشغول درست کردن
پیتزاشد...ومن فقط نگاهش می کردم...پیتزاهای آماده شده رو
داخل فر گذاشت و گفت: حالا باید صبر کنیم تا آماده بشه...
در حالیکه می نشست روبه روم، نگاهی به ساعت مچپیش انداخت

و بعد دستهایش رو روی سینه اش گره زد...نگاهش به چشمهام
 خیره شد ولی با صدای زنگ در مجبور شد نگاهش رو خیلی زود
 ازم برداره...بلند شد و سمت در قدم برداشت... بلند شدم
 و در حالیکه دستامو جلوسینه م گره می زدم، پشت این
 ایستادم... حسام جواب داد: بفرمایید؟... امرتون جناب جاوید؟
 بدنم لرزید و باترس به حسام خیره شدم... برگشت سمتم
 و بانگرانی بهم خیره شد! دستش رفت روی دکمه و سرموتکون
 دادم تا باز نکنه... گوشی آیفون رو گذاشت و من چشمامو بستم
 ایک قطره

313

اشکم چکید... در ورودی رو باز کرد و اومد مقابلم ایستاد... نگاه
 هردومون روی هم خیره بود که یکباره صدای دادِ بابا تو فضای
 خونه پیچید: سارا؟ بابا؟! حسام بهم پشت کرد و دستهایش رو
 مقابل سینه اش گره زد... مثل یک بادباز گلوم ایستاد! لبخند
 محوی زدم ولی بابا بی توجه نسبت به اون اومد سمتم
 و باتشر گفت: برو حاضر شو سارا! با سماجت گفتم: نمیخوام! من
 میخوام پیش حسام باشم! بابا عربده کشید: تو غلط می کنی
 !بدو برو حاضر شو... حسام بالحن محکم و مردونه ش گفت
 :مشکلی پیش اومده جناب جاوید؟! بابا نگاهی پراز تحقیر به

حسام کرد و گفت: من باشما حرفی ندارم! -اتفاقاً باینده طرفین
 !سارا خواهر منه... رسمی و شرعی! شناسنامه بدم خدمت تون؟! -
 آگه به مدر که که اسمش تو شناسنامه ی منم هست! -بله
 درستته... ولی با نام خانوادگی مستعار! سارا خواهر منه! سارا
 زند... خواهر قانونی منه! -حرفت واسه من سند نیست! وقتی
 خواستم از مؤسسه ی بهزیستی سرپرستیش رو به عهده
 بگیرم فقط بهم گفتن سارا هیچکس رو نداره! گفتن همه اعضای
 خانواده ش رو از دست داده... فقط یک عمو داره که خارج از کشوره
 و باپسرش زندگی میکنه! اقرار نیست هرکس از راه رسیدو ادعای
 برادریش رو کرد، من قبول کنم! نگاه خشمگینش، که ازش
 آتیش می باریدرو به من دوخت و اومد سمتم... عقب گرد کردم و
 اون در حالیکه سعی می کرد صداش رو کنترل کنه گفت:

314

تا اون روی سگم بالانیومده برو حاضر شو سارا... دختری بی
 حیا! شبت رو خونه ی یک مرد نامحرم گذروندی... دستم درد
 نکنه با این طرز دختر تربیت کردنم! رو به حسام گفت: دختری
 که یک عمر سرمو گرفتم بالاوبه همه معرفیش کردم... دختری که
 رو سرش قسم می خوردم... دختری که جواب سلام نامحرم رو به
 زور می داد... یک شبه از راه به درش کردی! یک شبه همه

اعتقاداتش رو ازش گرفتی!... عصبی دادزدم: بابا! اون برادرمه!
 برگشت سمتم و عربده کشید: از کجا مطمئنی راست میگه
 لعنتی؟! پسه دیگه هرچقدر ابروم رو بردی...پپوش بریم! حسام
 آهسته و با احترام گفت: جناب جاوید...فردا قراری ترتیب میدم
 برای آزمایش دی ان ای! اگر فرمایش شما درست بودوسارا
 خواهر من نبود، شما رو به خیر و منم به سلامت...اما اگر برادرش
 بودم، سارا باید مال من بشه! باید بامن زندگی کنه... مات
 ومبهوت نگاهش می کردم که با آرامش حرف می زد...همیشه اروم
 بود، حتی تو بحرانی ترین شرایط هم خونسرد بودوسعی می
 کردهمه رو اروم ومتقاعد کنه! رو کرد به من و ادامه داد: پرو
 عزیزم...پرو آماده شو همراه پدرت برو... باتردید خواستم سمت
 اتاق قدم بردارم که صدای بابا متوقفم کرد: در هر دو صورت باید
 سارا رو فراموش کنی! اون مال تو نخواهد بود...تحت هیچ
 شرایطی! دویدم سمت حسام ودستش رو محکم گرفتم: حسام
 نذار منو باخودش ببره...اون میخواد تو رو ازم بگیره!

بابا اومدو اون یکی دستمو گرفت: یا میری آماده میشی یا
 باهمین سرو وضع می برمت! دست حسام رو محکمتر
 گرفتم...باگریه گفتم: حسام خواهش میکنم...من میخوام باتو

باشم... نذار منو ببره... حسام چشمه‌هاش رو بسته بودو ازم رو برگردوند! بابا دستمو به زور کشید ولی من دادزدم: حسام بذار کنارت باشم... کنیز زن وبچه ت میشم!! فقط بذار باهات باشم! فقط بذار کنارت باشم... بابا دستمو کشید و جلوی در رسید... کفشام روبه زور پام کردو از خونه خارج شد... سمتش کشیده می شدم وداشت دستمو می کند! تو راهرو کنار آسانسور ایستادو دکمه ش رو فشرد... تمام مدت داشتیم تلاش می کردم دستمو از تو دستِ کامران بکشم بیرون... اون دیگه بابای من نبود! همون لحظه صدای آروم وگرفته ی حسام رو شنیدم: سارا؟ برگشتم سمتش و دستمو محکم از تو دستِ کامران کشیدم بیرون... حسام مانتوم رو تو دستش گرفته بودو اومد جلو و تنم کرد ودر حالیکه موهامو داخلِ شالم فرو می برد، گفت: مراقب خودت باش عزیز دلم! فردا همه چیز مشخص میشه! تو فقط آروم باش... باشه؟ زل زدم به چشمات و اشکام سرازیر شدو اون زمزمه کرد: نگفتم جلو من اشک نریز؟ بذار از نگاهت همین چند ساعت، واسه من بمونه ♪ با این چند ساعت چراغهای این خونه روشن بمونه حالا که نمیشه تمامِ تو سهم من و زندگیم شه بذار چند ساعت، نگاهم این عشق رو با چشمت سهمیم شه صبور هم که باشم... نه طاقت ندارم نبینم تو رو

اگه سنگ بارید... اگه سیل اومد... تو بی من نرو اگه خیلی سخته
 ...اگه خیلی دوره... اگه حتی دیره له همین چندساعت... همین
 دلخوشی رو، تو از من نگیر حتی یک لحظه هم به دوریش نمی
 تونستم فکر کنم... حتی یک لحظه هم به این فکر نکردم که
 ممکنه برادرم نباشه! بی صدا فقط اشک ریختم و بابام دستم
 رو کشید... به زور منو برد داخل آسانسور و من تا لحظه ی آخر به
 چشمهای پراز غم حسام خیره بودم و دستهایی که داخل جیبش
 فرو برده بود... دلم می خواست تا ابد نگاهش کنم... ولی در
 آسانسور بسته شد... *** بوی کتلت های مامان تو فضای خونه
 پیچیده بود... بی حوصله راه اتاقم رو پیش
 گرفتم... اشتهانداشتم و بوی غذا باعث می شد حالت تهوع بهم
 دست بده! دلم می خواست پیتزا بخورم... همون پیتزایی که
 بادستهای مردونه حسام درست شده بود! چقدر دوسش
 داشتم... چقدر عاشقش بودم! فرشته صدام زد... اهمیت ندادم و
 به اتاقم هجوم بردم که دستم بین راه، از پشت کشیده شد
 :کدوم گوری بودی؟ برگشتم و تو چشمه اش زل زدم: خونه ی
 حسام! - غلط کردی دختره ی سلیطه! اول مطمئن شو از اینکه
 برادرته بعد برو خونه ش! بعد برو دنبالش راه بیوفت! داد زدم
 :من مطمئنم! من بهش اعتماد دارم! حتی اون سیاوش هم فهمید

موضوع به این مهمی رو نباید ازم پنهان کنه، ولی شما نفهمیدین! من به شما اعتماد ندارم! نمی فهمم باچه رویی هنوز تو

317

چشمهام زل می زنید و واسم تعیین تکلیف می کنین! یک عمر بهم دروغ گفتین...دیگه بس نیست؟! دستمو باخشم از دستش بیرون کشیدم و خودم رو پرت کردم رو تختم...نگاهم چرخید روی دفتری که کنار تخت بود...دفتری که توش نوشته بودم از همه پسرا بدم میاد! دفتری که توش نوشته بودم! شون به دخترا، نیازشونه! از پسرا متنفرم چون فقط به نیازشون فکر میکنن...چون تنها دلیل اهمیت اونوقت الان به جایی رسیدم که میگم حاضرم کنیز یک پسر بشم! کنیز خودش و زن و بچه ش! اشکهام رو گونه م پایین می اومد...من عاشق پسری شدم که مهربون و محترم بود...پسری که هیچ بدی نمیشد تو وجودش پیدا کنی...پسری که خدا تو سرنوشتتم قرارداد و خیلی دیر فهمیدم هم خون منه! پسری که تمام خواستتم بود و...برادرم!... خدایا غلط کردم گفتم تنهایی رو دوست دارم...من غلط کردم گفتم زندگی مشترک رو دوست ندارم...من غلط کردم گفتم دلم می خواد مستقل باشم و همیشه تنها زندگی کنم! من

حسام رو میخوام! نذار کنار یک دختر دیگه ببینمش! من طاقت ندارم... من مطمئنم دیوونه میشم! میرم کارتن خواب میشم... اگه حسام مال من نشه، می خوام هیچی مال من نباشه! دیگی هیچی از دنیات نمی خوام... اینکه میخوام کنار برادرم باشم، خواسته ی زیادیه؟! *** نگاه غمگین اش را به تخت دوخت... دلش می خواست هر روز چشمهایش روبه سارا باز شود... قلب اش محکم می تپید برای دختری که تمام زندگی اش بود و نمی توانست مالک اش باشد! نمی توانست آرامشی که دوشب پیش داشت را برای همیشه داشته باشد! دلش می خواست خواهرش را

318

کنارش داشته باشد... می خواست برایش برادری کند... می خواست تمام این سالها برایش جبران کند... برای خواهرش... آهی کشید و پلبور شیری رنگ را به همراه شلوار سورمه ای پوشید... سوپشرت هم رنگ اش را برداشت و راه خروج را پیش گرفت...
*** استرس داشت... از کامران و فرشته زودتر بیدار شده بود و مدام در اتاق قدم می زد... نمی دانست قرار است چه اتفاقی بی افتد... حسام مال او نمی شد؟ حسام سهم دختر دیگری می شد؟! او لیاقت همخونه شدن با حسام را نداشت؟! او لایق زندگی با حسام نبود؟! عشق پاک و مقدسی که همیشه در پی اش بود...

صدای کامران از بیرون اتاق، اورابه خود آورد: سارا؟ حاضری؟ به سرعت دوید و در اتاق اش را گشود... با قامتِ کامران روبه روشد که حاضر و آماده ایستاده بود و مشغولِ چرخاندن سوییچ و کلید هادور انگشت اش بود! ساعت، هفت صبح را نشان می داد و هیچ موقع این ساعت بیدار نمی شد... ولی امروز فرق داشت! علاقه ی بیش از حد اش به حسام باعث می شد عادت هایش را کنار بگذارد و امروز زیادی زود از خواب بیدار شده بود! وارد آزمایشگاه شدند... کامران قدم هایش را سمت پذیرش برداشت و سارا در حالیکه از استرس به خود می لرزید، روی صندلی نشست... دستهایش را روی سینه گره زد و بیشتر به خود لرزید! نگاهِ منتظرش را به در ورودی دوخته بود و برای لحظه ای، روی کفش های مردانه و قهوه ای رنگی ثابت ماند... نگاهش را بالا آورد و به چهره ی جذابِ حسام رسید!... بدون اینکه معطلشان کند خود را به سرعت رسانده بود...

319

از این همه وقت شناسی، لبخندِ محوی کنج لبِ سارا نشست ولی حسام فقط بانگرانی به سارا خیره شده بود... قدم های محکم و بلندِ مردانه اش را سمت سارا برداشت و مقابل اش زانو زد... نگاهِ ملتمسانه و نگرانش را به چشمهای بی فروغ و بی حال

سارادوخت و آهسته گفت: رنگت چرا پریده؟! صدای کامران باعث شد سارا نگاهش را بردارد ولی حسام، همچنان به سارا خیره بود!... کامران محکم و مردانه گفت: جناب زند؟ اگر ممکنه عجله کنید لطفاً... من خیلی وقت برای این بچه بازی ندارم! آینده ی دونفر برایش بچه بازی بود؟! حسام چشم فرو بست و بلند شد... از خشم می لرزید و فقط دستهایش مشت شد! اما سارا نمی توانست آرام باشد و با حرص گفت: این آزمایش برای من خیلی مهمه بابا! بلند شد و به سرعت برای آزمایش سمت اتاق های مخصوص دوید... حسام نگاه نگرانش را هنوز به سارادوخته بود که به سرعت دور می شد و از راهرو عبور می کرد... سارا روی صندلی نشست و چشمهایش را با ترس بست و لب گزید... صدای آرام و مهربان پرستار در گوشش پیچید: دخترم آستینت رو بزن بالا! آستین را بالا زد و پرستار به محض اینکه دست اش را لمس کرد با تعجب گفت: چقدر دستت یخه! می ترسی؟ سرش را به طرفین تکان داد... فقط استرس داشت! او فقط از اینکه حسام تنهایش بگذارد می ترسید! پرستار آهسته گفت: چون لاغری رگ دستت زو دپیدا میشه... دردنداره، نترس! خنکی پنبه را روی دست اش حس کرد و سوزش سوزن...

آستینِ مانتویش را پایین کشید و بلند شد... سرش گیج می رفت
 و دوباره دچار افت فشار شده بود! لب خشکیده اش را بازبان تر
 کرد و به محض خروجش از اتاق، حسام را دید که با دست اش پنبه
 را محکم روی رگ می فشرد و به دیوار تکیه زده بود... سارا لبخند
 زد و حسام با دیدن لبخند سارا دلش داشت گرم می شد... که
 سارا سرش گیج شد و دست اش را برای حفظ تعادلش به
 دیوار گرفت! حسام سمت اش دوید و دست اش را گرفت... بالحنی
 که نگرانی در آن موج می زد آهسته گفت: به من تکیه بده! شانه
 اش را به بازوی حسام تکیه داد و سعی کرد تعادلش را حفظ
 کند... دست حسام دور شانه اش پیچید و هدایتش می کرد سمت
 اولین صندلی... روی نزدیک ترین صندلی نشست... دست اش
 هنوز توسط دست محکم و گرم و مردانه ی حسام احاطه شده
 بود... با این گرما آشنا بود... با این عطر... با این دست... با این
 انگشتی که نگین مشکی رنگی داشت! چشم بست و یک قطره
 از اشک اش چکید... صدای زمزمه ی آرام حسام در گوشش پیچید
 : سارا؟ چیزی شده؟ دردت گرفت عزیزم؟! تمام زندگی اش پر از
 درد بود... جز حسام! فقط حسام تسکین دردهایش بود که او را
 هم می خواستند ازش بگیرند... کامران با دیدن سارا که بیحال
 روی صندلی نشسته بود و حسام، بانگرانی نگاهش می کرد،
 عصبی شد و به سرعت قدم هایش افزود! پلاستیکی که حاوی

آبمیوه و کیک بود راسمت سارا گرفت: بیا بابا! بخور زود فشارت
 بیاد بالا... حالت تهوع داشت و آبمیوه را باز حمت فرو می
 داد... حسام سویشرت اش را در آورد و دور سارا انداخت... دستهایش
 را روی شانه های سارا گذاشته بود و

321

لرزش اش را حس می کرد... آهسته کنار گوشش گفت: چی بگم
 بهت آخه؟ هوای به این سردی مانتوی تابستونی پوشیدی؟!
 کامران به وضوح حرص می خورد... اگر این پسر، واقعاً راست می
 گفت چه؟! آخر سارا را از چنگ اش در می آورد؟ آخراز سارا جدایش
 می کرد؟! خودش هم نمی دانست چرا... ولی از همان اول حس
 خوبی نسبت به حسام نداشت! سویشرت مردانه و بزرگ
 و سورمه ای رنگ حسام تنش بود و داشت سمت خروج می رفت،
 در حالیکه دست کامران را گرفته بود! حسام دست اش را داخل
 جیب فرو برده بود و پشت سرشان قدم برمی داشت... کنار ماشین
 متوقف شدند و سارا قبل از آنکه در ماشین را باز کند، برگشت
 !حسام، درست پشت سرش ایستاده بود و نگاهش می کرد...
 سارا، دست اش رفت سمت سویشرت و تا شانه هایش پایین داد
 تا از تن بیرون بکشد که دستهای محکم حسام مانعش شد
 !در حالیکه سویشرت را بالای کشید و زیب اش را می بست

آهسته گفت: تنت باشه! سارا سرش را بالا گرفت و نگاهش را با قدردانی به حسام دوخت که صدای کامران باعث شد نگاه بگیرد: سارا بشین تو ماشین! از پشت شیشه ماشین، تا آخرین لحظه، نگاهش مات قامت بلند حسام بود و دلش شور می زد... اگر بآن پلیور نازک سرما می خورد... اگر جواب آزمایش منفی بود... اگر مثبت بود... کامران گفته بود که به هیچ وجه حسام مال او نمی شد... مدام بی قرار بود و بغض داشت! حتی یک لحظه از استرس اش کاسته نمی شد... ***

322

چند روزی می شد که از سارا بی خبر بود... صدای آروین باعث شد از فکر خارج شود: نیلوفر برام تعریف کرد... من از همون اول گفتم از تو آبی گرم نمیشه! مطمئن بودم بالاخره سارا خانوم میاد جلو! تو رو که سنگ هم تکونت نمیده! اونقدر چسبیدی به اصل و قانونت، که دیگه هیچ چیز و هیچ کس برات اهمیت نداره! یکباره دادزد: اهمیت داره! سارا برام مهم شد! توئه لعنتی اگر برام نقشه نمی کشیدی... اگر اونشب اون دختره رو نمی انداختی به جونم... هیچوقت سارا رو نمی دیدم! از کنارش بی تفاوت رد می شدم بدون اینکه دستش رو بگیرم و نامزدم معرفی کنم، مثل همه ی دخترها فقط از کنارش رد می شدم!

دیدی بالاخره شیطننت هات کار دستم داد؟! شانه های مردانه اش از زور بغض می لرزید و سرش را پایین انداخت... داشت غُدِ اشکی اش دوباره فعال می شد ولی نمی گذاشت! آروین تمام مدت با دهانی باز نگاهش می کرد!... حسام، در حالیکه صدایش پایین آمده بود، ادامه داد: اون چشمهای عسلیش... اون خنده های نازش... اون صورتِ دوست داشتنیش، پدرمو درآورده! نمی دونی چقدر دیوونه شم... نمی دونی آروین! بد جور دلمو برده... برای اولین بار عشق به یک دختر رو تجربه کردم! من ازت ممنونم آروین! ممنونم که وسیله شدی برای اینکه سارارو پیداکنم! من الان خوشبخت ترین مردِ دنیاَم! من خوشبختم چون دختری مثل سارا مال منه!... بالاخره میارمش پیش خودم... بالاخره به دستش میارم! چه خواهرم باشه چه نباشه... من فقط می خوام حامیش باشم! ابروهای آروین بالارفت و به رفیق اش خیره بود که گلویش بالاخره پیش یک دختر گیر کرد... فرق نمی کرد که آن دختر چه نسبتی با حسام داشت، فقط همین که زندگی اش رنگ و روح پیدا کرده بود و دیگر مثل یک ربات فقط به کارش اهمیت نمی داد، کافی بود! لبخند رضایت بخشی روی لب اش نشست و دست اش را روی شانه حسام گذاشت!...

*** جلو در دانشگاه ایستاده بود و مثل همیشه منتظر کامران! نفس اش را کلافه بیرون داد که همان لحظه ماشینی جلوی پایش ترمز کرد... برخلاف ماشین سیاوش و کامران، ماشین لوکس و مشکی رنگ حسام مقابل اش توقف کرده بود.!!..نگاهش خیره شد به ماشینی که دو در بیشتر نداشت و صاحب خوش پوش و خوش قیافه اش پیاده شد و سمت اش آمد... در ماشین را برای سارا باز کرد و علاوه بر او، تمام دخترهای دانشگاه که از کنارشان می گذشتند، نگاهشان روی حسام، مات می ماند! سارا نگاهش میخ شده بود روی حسام... حسام هم، بی توجه نسبت به همه نگاه هافقط سرش را کنار گوش سارا برد و آهسته زمزمه کرد: پپر بالا تا بابات نیومده حال مون رو بگیره! این طرز حرف زدن سارا بود و آخر روی حسام تأثیر گذاشت!!! سارا از بهت بیرون آمد و فقط خندید!... از اینکه دوباره حسام را می دید... از اینکه دوباره صدایش را می شنید... حسام آهسته کنار گوشش ادامه داد: حسام به فدای اون خنده های خوشگل شما! سرش را پایین انداخت و سوار شد... حسام در را بست و ماشین را دور زد... پشت فرمان نشست و چرخید سمت سارا... لبخند زد و گفت: خیلی معطل شدی عزیزم؟ - نه بابا... همه ش سه دقیقه واستادم جلو در!!!... - خدارو شکر... بیهویی تصمیم گرفتم پیام دنبالت! اصل بیست و

سوم: " وقت شناس باش... حساس بودن روی زمان، ویژگی شاخص یک نجیب زاده است!"

324

-از کجا می دونستی کی کلاس تموم میشه؟ -از نیلوفر خانوم پرسیدم! -طفلی نیلوفر... یک مدتی که دیگه دانشگاه نمپاد... -چرا؟ حیفه که... شانه بالا انداخت و گفت: اصلا از اولش هم دل به درس نمی داد... حسام در حالیکه استارت زد و حرکت می کرد گفت: عجب... چرخید سمت حسام که بادقت به رو به رو خیره بود... با آن شیوه ای که حسام رانندگی می کرد، مطمئنم تا حالا هیچ خلاف و تصادفی نداشته!... حتما علاوه بر قانون های « : سارا در دل می گفت «!... خودش، به قانون های راهنمایی رانندگی هم پایبنده و احترام میذاره اصلا چیزی در دنیا نبود که حسام به آن بی احترامی کرده باشد!!! سارا لبخند محوی زد و گفت: حسام؟ -جانم؟ -سیاوش تا منو نگیره دست بردار نیست! همین دیروز... دوباره با خانواده ش اومده بود خونه مون! سارا بی مقدمه گفته بود! ابروهای پهن و خوشحالت مردانه اش در هم گره خورد و انگشتهایش دور فرمان ماشین محکم شد! انگار تمام زور و خشم اش را داشت روی فرمان ماشین خالی می کرد... لبهایش را جمع کرد و روی هم فشرد تا مبادا بی احتیاطی کند و حرفی

نسنجیده از دهانش خارج شود...چه کاری از دست اش ساخته بود؟ اگر پا می گذاشت روی شیوه هایش و سیاوش را کتک می زد، چه اتفاقی می افتاد؟!

325

سارا ادامه داد: من ازش خوشم نمیاد! حسام، اگه جواب آزمایش منفی بود...اگر خواهر و برادر نبودیم... باصدای گرفته و مردانه ای گفت: عمو حمید مطمئنم سارا! چرا می خوای هم من وهم خودت رو فریب بدی؟ - نمی دونم... نمی دونم... اشکهایش دوباره صف کشیدند...دوباره گونه هایش خیس از اشک شد...حسام متوجه اشکهایش شد و به سرعت کنار خیابان نگه داشت... -ازاینکه فهمیدی برادرتم ناراحتی؟! سرش را به شدت تکان داد و باصدای گرفته گفت: نه...من حس می کنم از همیشه بهت نزدیکترم ... فقط ازیه چیزی، دیگه خیالم راحت نیست... یک تای ابرویش بالا رفت و گفت: از چی؟ -می ترسم دخترا بدزدنت! حسام آهسته خندید و اخم تصنعی میان ابروهایش آمد و متعجب گفت: دخترا...منو بدزدن؟! سرش را درگردن فرو برد و گریه اش شدت گرفت...حتی تصورش هم وحشتناک بود و حسام بی خیال می خندید! -بابا به خدا من زن نمی گیرم! گریه نکن...سارا؟ ببینمت...آخه مگه من کی ام که اینطوری داری واسش اشک می

ریزی؟ کاش لیاقتش رو داشتتم... یک دقیقه منو ببین... جون
حسام!

326

سرش را بالا گرفت و چشمهای اشک بارش را به حسام
دوخت... حسام، گوشه ی لبش بالا رفت و چانه ی لرزان سارا را
در دست گرفت ... نگاه ملتسمانه اش را در چشمهای به رنگِ عسلِ
سارا دوخت و آهسته گفت: بعد تو دیگه هیچ دختری صاحبِ قلبم
نخواهد شد... اولین و آخرین ملکه ی قلبم، تو خواهی بود! ***
بی حوصله کلید انداخت و وارد شد... مثل همیشه راه اتاق اش را
پیش گرفت که صدای فرشته متوقف اش کرد: باکی اومدی؟
چرخید و در چشمهای فرشته زل زد: با حسام! فرشته داد زد: تو
غلط کردی... مگه جواب آزمایش اومده که اینهمه راحتی باهاش؟ -
من مطمئنم... - زهرمار! بابات یک ساعته جلو در دانشگاه
منتظرته، بعد تو بلند شدی با اون پسره اومدی؟ - از اون روز که
همه ش ازش تعریف می کردی و می گفتی محترم
و باشخصیت... حالا دیگه شده پسره؟! - اون مالِ وقتی بود که
اومد خونه مون و تو رو محترمانه از من خواستگاری کرد... این
کارش اصلا درست نیست که راه می افته دنبال تو... در حالیکه
هنوز نسبتی باهاش نداره... - اون برادرمه... می فهمی اینو؟! - من

حرفش رو باور نمی‌کنم... اون داره بهت دروغ می‌گه! سارا فقط
 برو دعا کن دستِ بابات بهت نرسه که بدجور از دستت
 عصبانیه!

327

-برو بابا... با سیلی محکم فرشته برق از سرش پرید
 و چشم‌هایش را بست... فرشته گفت: خیلی لوس و بی تربیت
 شدی! هیچوقت احترامِ منو نگه نداشتی... سارا، لب‌هایش لرزید و
 چشم‌هایش را باز کرد... نفرت از نگاهش می‌بارید و فقط قدم
 هایش را به سرعت، سمتِ اتاق اش برداشت... اشک‌های فرشته
 هم سرازیر شد و روی صندلی نشست... نمی‌خواست مردی که
 تازه وارد زندگیشان شده بود، سارا را برای همیشه با خود
 ببرد... نمی‌خواست سارا از دست اش برود... بادست‌های لرزان
 شماره گرفت... اگر سارا با سیاوش ازدواج می‌کرد، حسام دیگر
 کاری از دست اش ساخته نبود... دیگر سارا برای همیشه مال
 آنها بود و دامادشان!!! نه یک مردِ غریبه که می‌خواست برای
 همیشه سارا را با خود ببرد!!! -سلام فهیمه خانوم... خیلی
 ممنون... بله... شما خوبید انشالله؟... خانواده‌ی محترم خوب
 هستن؟... راستش تماس گرفتیم که جوابِ سارا رو باهاتون
 درمیون بذارم... بله... شما می‌تونید تشریف بیارید! سارا جوابش

مثبت‌ه!!! آنهمه سال بچه دار نشده بود و وقتی سارا را در آغوش گرفت به این خیال بود که برای همیشه دختر خودش خواهد ماند! برای همیشه ... خیال‌های خامش کار دست اش داد... همان‌روز نباید سارا مال او می‌شد... باید دست‌های مادرانه اش را روی سر بچه‌ی دیگری می‌کشید...

328

اما از سارا مطمئن بود! گفته بودند که فقط یک عمو خارج از کشور دارد و یک پسر عمو!!! حتی یک درصد هم امکان اش را نمی‌داد که پسر عمویش، روزی ادعای برادری کند! از روزی که نیلوفر حقیقت را گفت... یک شب هم نتوانست راحت بخوابد... یک غذاهم از گلویش پایین نرفت... همه‌ش نگران بود و دلشوره داشت....

*** سارا روی صندلی نشسته بود و دست اش را زیر چانه قرار داد و مشغول تماشای دختر و پسری شد که با صدای موزیکال، داخل جعبه‌ی کوچک می‌رقصیدند! شبی را به یاد آورد که حسام از او تقاضای رقص کرده بود... شب عروسی نیلوفر و آروین! لبخندی زد و داشت به خلسه‌ی لذت بخشی فرو می‌رفت که فرشته وارد اتاق شد... اخم‌هایش را درهم کشید و فرشته گفت: سارا باید بریم بازار لباس بخریم... کلافه گفت: باز چه خبره؟ - زنگ زدم به فهیمه خانوم... گفتیم دختر من جوابش

مثبتته... بیاین بردارین ببرینش!!! باچشمهای گردشده به فرشته زل زد و سکوت رابی فایده می دانست: مگه من آشغالم که بردارن و بپرتم؟! می فهمی چی می گی؟ اصلا می فهمی داری چیکار میکنی؟ من از سیاوش متنفرم... -اون به خاطر تو قید خارج رفتن رو زده... -مشکل خودشه که به خاطر یک نفر دیگه داره پا میذاره رو اهدافش! -سیاوش پسر خوبیه سارا... دکتره! - مبارکه ننه باباش باشه! خدابه فهیمه خانوم ببخشه... من نمی خوامش!

329

-من گفتم هفته ی دیگه بیان! -شما بی خود گفتی...اگه تو این خونه ی لعنتی مزاحمم...اگه اضافه م، میرم تو خیابون! بهتر از اینه که اینطوری از خونه ت بندازیم بیرون! -بهتر از سیاوش برای تو نیست! من نمی تونم بذارم خودت رو بدبخت کنی... - الان داری بدبختم می کنی، چون هیچ علاقه ای به سیاوش ندارم! -فکر کردی من به بابات علاقه داشتم؟! وقتی باهاش ازدواج کردم عاشقش شدم! دستهایش را روی گوش هایش قرارداد و گفت: مامان برو خواهش می کنم! فقط برو... فرشته بیرون رفت... سارا چشمهایش را باز کردو حالا آن جعبه ی زیبا را از پشت پرده ی اشک، تار می دید! *** او اخر هفته شد و جواب

آزمایش اومد...هرچی باموبایل حسام تماس می گرفتم خاموش بود...خودم جوابِ آزمایش رو گرفتم...جواب مثبت بود! حسام برادرم بود! می خواستم هرطور شده حسام رو ببینم...با آروین تماس گرفتم... -الو...آقا آروین سلام...شما از حسام خبر ندارین؟ -سلام سارا خانوم احوال شما؟ والا صبح که به من گفت میره مؤسسه ی بهزیستی، گویا جلسه ای برای خیرین تشکیل دادن... که حضور تمام خیرین الزامی بوده... -میشه آدرس اونجا رو به من بدین؟

330

اونقدر بچه اونجا بود که سرم سوت کشید...ازبین اون بچه ها عبور کردم وبه این فکرمی کردم که منوهم، یه روزی آوردن اینجا...بغضی به گلوم چنگ انداخت واز محوطه عبور کردم...حسِ غریبی داشتم... به یک سالن رسیدم که؛ کلی صندلی، مثلِ سالنِ سینما، پشتِ هم چیده شده بودن وکلی آدم روشن نشسته بود، زن و مرد... آقای، پشتِ بلندگوايستاده بودوداشت صحبت می کرد که صداش درسالن می پیچیدوپخش می شد...سعی کردم ازهمونجا دنبال حسام بگردم...چشمهام می چرخید...تااینکه بالاخره روش ثابت موند!درسته همه شیک واتو کشیده نشسته بودن...ولی حسام، باز هم قابل تشخیص

بود! آروم سمتش قدم برداشتم... خداروشکر، صندلی کنارش خالی بود و من زود کنارش نشستم! سرش چرخید سمتم و با تعجب زل زد بهم... از بهت دراومد و آهسته و با خنده گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟ خندیدم و برگه هارو بهش نشون دادم... نگاهی بهشون انداخت و بادقت به جواب آزمایش خیره شد... کمی مکت کرد و زل زد بهم... لبخند زد و موهام رو بانوازش برد داخل روسریم... دستش دور کمرم حلقه شد و من روبه خودش فشردم... سرمو گذاشتم روی شونه ش و گفتم: حالا چی میشه؟ - هیچی! بنده صاحب یک دوشیزه ی خوشگل شدم و جنابعالی هم صاحب یک برادر شریف و جنتلمن! سرمو گرفتم بالا و به چهره ی جذابش خیره شدم... سرش رو با افتخار بالا گرفت و در حالیکه یک تای ابروش می رفت بالا، با غرور نگاهم کرد!

331

خندیدم و سرمو دوباره گذاشتم رو شونه ش... تا پایان جلسه مجبور بودم صبر کنم... بعد از اینکه اون مرد از روی سن اومد پایین، بلند شدیم و هر دو به سمت محوطه ی بهزیستی حرکت کردیم... دستمو گرفت و داشت بهم لبخند می زد که ناگهان یک دختر بچه محکم، درست مثل گنه، چسبید به پاش! دست منو ول کرد و جلو پای اون دختر زانورد... بایک لحن مهربون و قشنگی

گفت: خانوم کوچولوی من چطوره؟! دختره باصدای نازک
 و خواستنیش گفت: خوبم حسام... -من هنوز سر قولم هستم...
 -یعنی منو می بری پیش خودت؟ -بله که می برم! این رو گفت
 و سرش رو گرفت بالا و رو به من گفت: هلیا خانومه دوست
 داشتنی... دوست کوچولوی من! بهش لبخند زدم و سلام
 کردم... خیلی ناز بود ولی من نمی دونم چرا اصلا ازش خوشم
 نیومد! سارا نگو که به این دختر بچه هم حسودیت میشه!!! چه
 دلیلی داره این همه مهربون باهاش حرف بزنه آخه؟! واقعاً که... به
 این بچه هم رحم نمی کنی؟! اون فقط پنج سالشه... شرم آورده
 اگه به اون هم حسودی کنی! آخه ببین حسام چه طوری داره
 باهاش حرف می زنه... فکر کنم خیلی دوستش داره! تازه اینکه
 حسام داره میگه می خواد ببرش پیش خودش که دیگه فاجعه
 س!... صدای حسام باعث شد از خود درگیری که پیدا کردم نجات
 پیدا کنم: سارا جان بریم عزیزم!

332

دوباره دستمو گرفت و باهم همقدم شدیم... توماشین
 نشستیم... استارت زد و حرکت کرد... توفکر بودم و به روبه زل
 زدم که صداش به گوشم رسید: چرا اخم کردی خوشگل خانوم؟!
 برگشتم سمتش و بیهوا گفتم: اون دختره می خواد بیاد پیش

تو؟ یعنی... تو میخوای بشی باباش؟ چند دقیقه نگاهم کرد
 وبعد باصدا خندید! بین خنده بریده بریده گفت: کی گفته من
 قراره بشم باباش؟! حق به جانب گفتیم: بعیدم نیست... از تو
 هر چیزی برمیاد! منظورم اینه که هر کار خیری ممکنه از تو سر
 بزنه!!! به خندیدن ادامه داد و گفت: چه عرض کنم... دیگه
 اونطورهام که شما فکر می کنی نیست! -تو یکی از اعضای
 خیرین بهزیستی شدی! اینطور که معلومه، اونور هم تو خیریه
 فعالیت می کردی! راستش رو بگو؟ تا حالا چندتا بچه رو به
 فرزندی قبول کردی؟! با چشمهای گرد به من زل زد و دوباره
 مشغول رانندگی شد: من تا اون حد پیش نرفتم دیگه... -الان
 میخوای این دختره هلیا رو بیاری پیش خودت... -از همون اول که
 اومدم تو این مؤسسه وابسته م شد... خانوم محمدی، مسؤل
 بهزیستی، مدام بامن «... آقای زند، هلیا بهانه گیری می کنه
 شمارو میخواد»: تماس می گرفت و می گفت -دخترای دیگه چی؟
 -چی؟ -دخترای چهارده، پونزده ساله... اونابهبونه گیری نمی
 کردن!؟

برگشت سمتم و خندید و گفت: خیلی ناقلا شدی ها!!! باشی پنت
 ادامه داد: اتفاقاً خانوم محمدی می گفت چندتا دختر، بعد از اینکه

من از مؤسسه می زدم بیرون، پشت سرم غش وضعف کردن... همسن و سال تو هم بودن اتفاقاً! مشتکی حواله ی بازوش کردم و با حرص گفتم: واقعا که!... خندیدو چیزی نگفت... آروم گفتم: مامانم جواب مثبت داد به خانواده ی سیاوش!... سرش چرخید سمتم و بهت زده بهم خیره شد... ماشین داشت می رفت توجداول، که جیغ زدم: حسام جلوت رو نگاه کن! به سرعت، نگاه خیره و متعجبش رو از من گرفت و به مستقیم دوخت... نگاه کن تو رو خدا... چشمش کرد ماااا! داشتتم می گفتم رانندگیش خوبه و به قوانین احترام میذاره... چشمش زدم! سارا تقصیره توئه خبر بد میدی به کسی که پشت فرمونه! با صدای گرفته ای گفت: تو که گفتی اون رو نمی خوای؟ باید اذیتش می کردم... مثل خودش... گفتم: سیاوش گفت نمیره خارج... گفت میخواد به خاطر من ایران بمونه... دکترم که هست... حیفه که بهش جواب رد بدم! دوسه روز دیگه تو ازدواج می کنی... بالاخره یک دختر دلت رو می بره... بعد این وسط سر من بی کلاه می مونه!!! - خیلی بی انصافی! اونقدر صداش گرفته بود و بادلخوری همون یک جمله رو گفت، که پیشمون شدم از حرفم! خیلی بی رحمانه حرف زدم... از خودم بدم اومد...

تار رسیدن به خونه، بینمون سکوت بود... باتوقف ماشین، پیاده شدومثل همیشه اومد درو برام باز کرد... نمی تونستم ببینم از دستم دلخوره... کنار در منتظر ایستاده بودتا پیاده شم... پیاده شدم ودر حالیکه، بالذت به چهره ی جذاب و خواستنیش خیره بودم، تو یک حرکت دستامو دور گردنش حلقه کردم... گونه ش روبوسیدم وبالحن نازی گفتم: قهر نباش دیگه... به جون سارا شوخی کردم... می خواستم تلافی کنم! -من کاملاًدرکت می کنم... ولی حسادتت یه خرده بیش از اندازه س... بی دلیل! آخه بین تمام دختر های این دنیا، فقط تو صاحب قلب منی! مالک چیزی هستی که هیچ کس، حتی یک درصدش رو هم نداره! این ارزشش کمه؟ به نظرت این کافی نیست؟ این که تمام قلب من، از آن تو باشه، کافی نیست؟! -نه

!آغوشت... دستتهات... چشمهات... رو هم می خوام! آهسته ومردونه خندید وکنار گوشم گفت: البته که فقط مال توست! -تا ابد؟

چونه ش رو گذاشت روی سرم وزمزمه کرد: تا ابد! -قول مردونه می دی؟! -نه! به عنوان یک مرد اصیل ومحترم، قول میدم! اصل بیست وچهارم: "یک جنتلمن، همواره... خوش قول و قابل اعتماد است" دستهام رو محکم تر دورش حلقه کردم وگفتم: هنوز قهری؟

گوشه ی لبش، آروم آروم رفت بالا ولبخندِ کمرنگی روی لبهای خوش فرمش نقش بست... آهسته گفت: قهر نیستم که... قهر کار بچه هاست! - دلخوری... پشت دستش رو آروم کشید روی گونه م وگفت: نیستم عزیزم! برو داخل، سرده... سرمای خوری... بارونی سفیدوملوسی تنم بود... کلاه خز دارش رو که پشتم اویزون بودو روی سرم قرار داد... آروم گفتم: سردم نیست... میخوام پیش تو باشم! - الان مامان و بابات میان زشته تو این حالت مارو ببینن! هوا تاریک شده بودو کوچه خلوت بود... سرموبلند کردم وبه چشمهای خوشگلش زل زدم وگفتم: داداشمی... مگه حالت مون چشه؟! من رو از اونا نترسون! هنوز دستامو دور گردنش حلقه کرده بودم... سرشو آورد پایین وبوسه ای روی گونه م زد... طولانی پلک زدم ودوباره بهش خیره شدم... گفتم: یکشنبه ی هفته آینده تولدمه! چشمهات متعجب شدوباحیرت گفت: واقعاً؟ - آره مامان و بابا هر سال واسه تولدم یک مهمونی بزرگ می گیرن... تمام فامیل رو دعوت می کنن... یک هتلی هست که خیلی بزرگ وشیکه! هم اسمه منم هست... هتل سارا!

-چقدر خوبه که به فکر ت هستن! این که همیشه هواتو داشتن و چیزی برات کم نداشتن... خیلی خوشحالم! پوز خند تلخی زدم و گفتم: آره خیلی! همون لحظه صدای بابا باعث شد به سرعت از حسام فاصله بگیرم... بابا گفت: سارا؟ معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟! دستهامو تو جیب بارونیم فرو بردم و بلند گفتم: جواب آزمایش رو گرفتیم... حسام برادرمه بابا! برگشتم سمت حسام و کنار گوشش گفتم: باید بیای... میخوام تو جشن تولدم باشی! خواست جوابم رو بده، که بابا دستمو کشید و باعث شد دهنش نیمه باز بمونه و نتونه حرفش رو بزنه! بابا با یک لحن بدی بهش گفت: دیگه اینورا پیدات نشه! سارا، برو تو خونه، یالا! نگاه دلخورموانداختم رو زمین و در حالیکه دستهام داخل جیب بارونی پنهان شده بود، سمت خونه قدم برداشتم... برگشتم و به حسام خیره شدم که به ماشین لوکس و خوشگلش تکیه زده بود و نگاهم می کرد... کامران هم منتظر به من خیره بود که برم داخل... تا با حسام دعواکنه! تابلو بود! وقتی دید من ایستادم جلو در و نمیرم داخل، داد زد: مگه من به تو نمی گم برو خونه؟! کوله رو روی شونه ام انداختم و با تردید به حسام خیره شدم... با اطمینان، طولانی پلک زد و سرش رو تکیه داد که یعنی برو... سرموانداختم پایین و کلید انداختم تو قفل در و وارد خونه شدم... مثل همیشه فقط راه اتاقم رو پیش گرفتیم... در اتاق

رو بستم و بهش تکیه دادم... نگاهم چرخید به گلهای رز توی
گلدون که کمی خشک شده بودند... گلهایی که از توی اون جعبه
خارجشون کرده بودم و تو آب گذاشتم...

337

بارونی رو بایک حرکت از تنم در آوردم و روی تختم دراز
کشیدم... خسته بودم... طولی نکشید که چشمهام گرم شد و
خوابم برد... **** توی اون کوچه ی تاریک داشتم قدم می
زدم... همه ش تو دلم از خودم می پرسیدم که من اونجا دنبال
چی هستم؟ ولی به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم... خیلی می
ترسیدم... هیچکس اونجا نبود... کوچه ی تاریک رو پشت
سر گذاشتم و به یک خونه ای رسیدم که چراغ جلو درش روشن
بود.. در اون خونه باز شد... باکنجکاوی رفتم سمتش که زنی
ازش اومد بیرون... ترسیدم و خواستم برگردم که به من نگاهی
انداخت و بامهمون نوازی گفت: بفرما سارا خانم! خوش آمدی...
حیرت زده نگاهش کردم و رفتم سمتش... حس خوبی بود که
از اون تاریکی و تنهایی نجات پیدا کردم، ولی بادیدن فرناز اخم
غلیظی روی پیشونیم نقش بست... از طرفی هم بهت زده شده
بودم! آخه تا اونجایی که من خبر داشتم، فرناز خیلی افاده ای
بود و لباسهای گرون قیمت می پوشید... حالا چرا یک چادر رنگی

دورِ کمرش بسته بود؟! وارد خونه شدم و فرناز پشت سرم درو بست... یک حیاطِ خیلی کوچیک، که کنارش کلی آشغال و چیزهای کهنه بود... باورم نمی شد فرناز تو چنین وضعیتی زندگی کنه داشتتم فکر می کردم که ناگهان پنج، شیش تا بچه سمتم هجوم آوردن و باهیجان گفتن: عمه جـوووون! حالا کار ندارم به اینکه فرناز چرا یهو از طبقه ی بالای اجتماعی سقوط کرده و به این وضع افتاده... ولی الان دقیقاً این بچه ها چی گفتن؟! گفتن عمه؟! من کی عمه شدم که خودم خبر ندارم؟! وای بیچاره عمه ها... آخه چرا؟! تا وقتی زنده ان کلی فحش بهشون میدن... وقتی هم که می میرن هرچی فحشه نثارِ روحشون می شه!!! حالا این همه نسبت ... چرا از شانسی بدم عمه شدم?!!!

338

اصلاً تاجایی که یادمه من برادرو خواهری ندارم! بدونِ مکت به اون بچه های قدونیم قد که بهم چسبیده بودن واز سروکله م بالا می رفتن گفتم: بچه ها اسم باباتون چیه؟! همه شون باهم ویک صدا گفتن: بابا حسام!!! چیغ زدم: حسام؟!!!! حسام که برادرِ منه!!! یکیشون گفت: آره عمه سارا! بیا بابامون رو ببین... دستمو کشیدن و وارد خونه شدیم... محله ی پایین شهر بود... خونه ی کوچیک و این همه بچه... داشتتم به سرو وضع

خونه شون نگاه می کردم که بیهو بچه ها همه هجوم بردن سمت یک مردی که بیژامه و زیرپوش تنش بود !!!... باچشمهای گرد شده به اون مرد خیره شدم که به پشتی های رو زمین تکیه زده و درحالیکه پاهاش رو دراز کرده بود، داشت تلویزیون نگاه می کرد... بچه ها درحالیکه از سرو کولش بالا می رفتن گفتن: بابا... بابا...؟ عمه سارا اومده!... اون مرد، بی خیال داشت تلویزیون می دید و داد زد: نکن بابا... لحظه ی حساسه فوتباله ها!!!... عه! باسماجت دوباره گفتن: بابا عمه سارا رو ببین... مرد سرش چرخید سمتم... چهره ش زیر اون همه سبیل پنهان شده بود! بیژامه و زیرپوش... نه این حسام نبود! این امکان نداشت... به محض اینکه نگاهش روی من ثابت موند نیشش باز شد و گفت: به به ابجی گلم!!! اخمی کردم و جیغ زدم: من ابجی تو نیستم! گریه م گرفته بود... اون مرد حسام من نبود... زمین تا آسمون با برادر من فرق داشت! بلند شد و اومد سمتم و گفت: چه طوری خواهر گلم؟

هیچوقت منو خواهرش صدانمی زد !!! این حسام نبود... بلند داد زد: زن؟ وردار چایی و میوه بیار واسه خواهرم... بابغض گفتم: چرا ازدواج کردی نامرد؟ مگه بهم قول نداده بودی که هیچوقت

تنهام نذاری؟ خیلی نامردی... خیلی... **** جیغ زدم
 ونشستم تا هوا رو ببلعم... عرق سردی روی پیشونیم نشسته
 بود... اتاقم تاریک بود و به ترسم می افزود... سایه ی درختها
 افتاده بود تو اتاق... پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم و از ترس
 داشتم می لرزیدم... حتی جرأت نداشتم بلندشم... در اتاقم بسته
 بود و حتی یک ذره نور نمی اومد، تاریکی محض بود! گوشیم رو از
 کنارم برداشتم و صفحه ش رو روشن کردم... ساعت، یک نیمه
 شب رو نشون می داد! صدای باد و طوفان بیشتر حس وحشت رو
 در من رخنه می کرد... هوهوی باد به پشت پنجره می
 خورد... همیشه از باد و طوفان می ترسیدم! خرس
 سفید و پشمالویی که حسام بهم داده بود رو تو آغوشم گرفتم
 و فشارش دادم... سرمو تو شکمش فرو کردم و آیت الکرسی می
 خوندم... خیلی نرم بود و بعد از این همه مدت، هنوز بوی حسام رو
 می داد! بغض کردم و اشکهام سرازیر شد... یاد خوابم افتادم
 ! گوشیم رو دوباره روشن کردم و دستم شماره حسام رو لمس
 کرد... صدای بوق های انتظار، با صدای نفسهام همراه شده
 بود... تا بالاخره صدای گرفته و مردونه ی حسام تو گوشی پیچید
 :جانم؟ آب دهنمو باز حمت فرو دادم و با صدای لرزونی گفتم
 :حسام؟ من می ترسم! حتی نمی تونم بلند شم و از اتاقم برم

بیرون وپیشِ فرشته بخوابم! خیلی تاریکه... بالحن آروم
ومهربونی گفت: قربونت برم من... از چی می ترسی آخه عزیزم؟

340

-از بادو... طوفان... از... خوابِ بد دیدم! اشکهام سرازیر شد
...وحسام بالحن آروم ونگرانیش گفت: گریه نکن عزیز دلم... می
خوای پیام پیشت... هوم؟ -نه... نمی خواد این همه راه بیای... -
راهی نیست... میام پیشت... وقتی خوابت برد، و قبل از
بیدار شدنِ مامان و بابات برمی گردم... خوبه؟ درحالیکه اشکهام
می ریخت گفتم: برام قصه بگو... -باشه عزیزم... فقط به یک
شرط! دیگه گریه نکن باشه؟ -حسام؟ -جانم؟ -الان چی تنته؟
خندیدوگفت: آخه اینم سوال بود؟! -آخه خواب دیدم، بیژامه و
زیر پوش پوشیدی... بافرناز هم ازدواج کردی! به محض اینکه
جمله م تموم شد، بلند زد زیر خنده! من دارم منفجر میشم از
ترس و عصبانیت، بعد اون بلند داره می خنده! محکم مشتتم رو
کوبیدم تو شکم خرسه وگفتم: حسام! خیلی بدی... نخند!
درحالیکه سعی می کرد خنده ش رو کنترل کنه گفت: آخه عزیز
دلم... این خوابِ شما، نه تنها وحشتناک نیست، بلکه خیلی هم
بامزه س!

بالحن لوسی گفتم: خیلی هم وحشتناکه... برای من کابوس بود!
 !تو ازدواج کرده بودی! منو تنها گذاشتی... مثل همه! نفسش رو
 رها کردو زمزمه وار گفت: من هیچوقت تنهات نمیدارم عزیزم
 ...چشمهای خوشگلت رو ببندو به چیزهای خوب فکر کن... مثلاً
 مهمونی ای که عمو حمید به افتخار من وتو ترتیب داده!
 با تعجب گفتم: مهمونی؟؟ - آره... مهمونی شب یلدا! می خواستم
 فردا بهت بگم... اما حالا که زنگ زدی گفتم فکرت بهش مشغول
 شه واز ترست یادت بره! - بیشتر ترس برم داشت! شب یلدا؟
 تازه اوایل پاییزه! - به خاطر تو جلو انداختن مراسمشون رو
 ...گفتن عجله داریم واسه دیدن این دوشیزه خانومه شما...
 با تردید گفتم: تو میخوای بری؟ - آره... عمو خیلی اصرار کرد... گفت
 تمام خانواده دورهم جمع شدن... گفت می خواد حتما من وتو هم
 باشیم! حالا به این فکر کن که چی قراره بپوشی و چطوری رفتار
 کنی! - وای استرس گرفتم... - ای بابا! دختر چرا تو همه ش
 نگرانی آخه؟ من هواتو دارم... جای هیچ ترس و نگرانی
 نیست... راحت بخواب! بنده هم، نه خیال زیرپوش و بیژامه
 پوشیدن دارم، ونه زن گرفتن! اینارو گفت واروم خندید!

نفس راحتی کشیدم... حالا که صدای قشنگش رو شنیدم خیلی
 آروم شده بودم... عه لعنتی... هر وقت، سر شب خوابیدم نیمه
 شب بیدار شدم و دیگه خوابم نبرد! آهسته گفتم: حسام من
 خوابم نمی بره... -می خوام برات قصه بگم؟ -مگه بلدی؟! -نه
 اولی یک قصه ی عاشقانه بسازم و برات تعریف کنم، که حسابی
 کیف کنی! باهیجان گفتم: واقعاً؟ -آره عزیزم... از وقتی دیدمت،
 از تو و از خودم، ده تا قصه ساختم تو سرم! سایه ی درختها که
 در حال حرکت بودن، هنوز افتاده بود تو اتاقم و صدای باد و طوفان
 می اومد... ولی دیگه نمی ترسیدم... چون خرسِ پشمالو رو
 تو آغوشم گرفته بودم و عطرِ حسام می پیچید تو مشامم در حالیکه
 صدایش رو از پشتِ تلفن می شنیدم که برام قصه می گفت...
 *** مدت زیادی می شد که به ماشین تکیه زده و منتظر ایستاده
 بود... مدام به ساعت مچی اش نگاه می انداخت و لب می گزید
 نگاه منتظرش رابه انتهای کوچه دوخت... حتماً مانع های
 بزرگی مثل فرشته و کامران باعث تأخیرش شده بودند... عینک
 اش را از روی بینی، کمی بالا داد و دست هایش را داخل جیب فرو
 برد... سارا حاضر و آماده جلوی در ایستاده بود و نگاهش رابه کامران
 دوخت که داشت برگه ی آزمایش را از نظر می گذراند... سرش را
 از روی برگه بلند کرد و روبه فرشته گفت: جواب آزمایش
 مثبت... حسام برادرِ واقعبین!

پاهای فرشته سست و بی رمق شدو بابیحالی روی مبل نشست
 !اما سارا با هیجان دست هایش را به هم کوبیدو باشتیاق
 فراوان گفت: پس حالا که مطمئن شدی اجازه میدی باهاش برم؟!
 کامران نگاه جدی اش را به او دوخت و گفت: البته که میذارم! اما
 برای آخرین بار! میری و ازش خداحافظی می کنی... سارا با نگاه
 ماتش به کامران خیره بودواخم هایش به تدریج درهم
 رفت... عقب گرد کردو کامران رادارهایش فعال شد... سارا
 دویدو کامران هم به دنبالش... سارا در خروج را باز کردو خواست به
 بیرون پناه ببرد که بند زنجیری و بلند کیف اش، محکم کشیده
 شد... کیف را از روی دوش رها کردو چشمهایش را بست... چرخید
 سمت کامران و گفت: باشه قبوله! آخرین بار! فقط بذار باهاش
 برم... کامران با تردید به سارا خیره شدو تحدیدوار گفت
 :سارا... فقط اگر بری و برنگردی... هرجا باشی، میام و پیدات می
 کنم! سارا با خونسردی گفت: باشه قبول... حالا همیشه بند کیفمو
 ول کنی؟ داره کنده میشه... کامران بانگاهش سارا را تحدید می
 کرد و سارا نگاه ملتسانه اش را به او دوخته بود... تا بالاخره
 کامران رضایت دادو کیف اش را با کلی مکت، رها کرد! سارا
 با هیجان کیف را روی شانهِ انداخت و دوید... ماشین لوکس

ومشکی رنگ اش ابتدای کوچه پارک شده بودو حسام، منتظر، کنارش ایستاده بود... سارا به محض دیدن اش خندیدو با سرعت دوید... باهمان کفشهای عروسکی وبدون پاشنه... حسام نگاهش چرخیدروی سارا ولبخند محوی زد...

344

دستهایش را از دو طرف باز کرد... سارا می دوید و به محض اینکه به یک قدمی حسام رسید، جهش زد و دستهایش را دور گردن حسام حلقه کرد... حسام هم خندید و همزمان او را از زمین بلند کرد... حسام آهسته گفت: خوبی؟ - خوبم... - استرس که نداری؟ - نه... تو پیشمی دیگه! حسام خندید و گفت: صد درصد! هر دو سوار ماشین شدند و حسام، راه خانه ی عمو حمید را پیش گرفت... *** هوای بیرون سرد بود و به محض ورودم موج گرما به صورتم خورد و حس خوبی بهم دست داد... بوی عطرها ی مختلف به مشامم خورد... مثل دفعه ی قبل همون خدمتکار بالباس مخصوص، اومد کنار در استقبالمون... پالتوی منو از دستم کشید، ولی با حسام حسابی گرم گرفت! من میگم این حسام زیادی شورش رو درآورده! از بس به این خدمتکاره احترام گذاشت و بردش بالا، حالا طرف فکر کرده چه خبره و اینطوری داره حسام رو تحویل می گیره! اخم کردم و دست حسام

روکشیدم... در حالیکه به اجبار سمتم کشیده می شد رو به خدمتکاره گفت: ببخشید... شرمنده! وارد سالن شدیم و... اون سالن بزرگ دیگه خالی و سوت و کور نبود، بلکه روی تک تک اون مبل ها و صندلی ها آدم نشسته بود! بلافاصله که متوجه من و حسام شدن صاف ایستادن و دستهاشون

345

رو جلوشون قفل کردن! من که نمی شناختمشون، ولی حسام رفت جلو و با آقایون دست داد و گرم گرفت.. و بعد هم به ترتیب، با خانوم ها... تازه نگاهشون چرخید روی من که همونجا ایستاده بودم! لبخندی زدم و بلند گفتم: سلام! حسام او مد سمتو با دست گرمش، دستم ول مس کرد... و روبه جمع گفت: سارا خانوم... دوشیزه ی من!!! مثل همیشه منو دوشیزه ی خودش معرفی کرد!... همه به روم لبخند زدن و جواب سلام رو زیر لب دادن... عمو بلند گفت: خوش اومدی دخترم... بیابشین... به کنار خودش که یک صندلی خالی بود اشاره کرد... رفتم نشستم و حسام هم نشست... عمو دوباره گفت: سارا خانوم و حسام جان افتخار دادن و با حضورشون، امشب محفل مارو گرم و دلشنین کردن! نگاه همه روی من و حسام چرخید، و این، من رو شدیداً معذب می کرد! سرمو انداختم پایین... ولی با صدای عمو دوباره مجبور شدم

سرموبگیرم بالا... عمو حمید بامهر بونی گفت: سارا جان، دخترم... با خانواده ی خودت آشنا شو... بادستش به یک خانومی اشاره کرد و گفت: ایشون فریبا خانوم، دختر بزرگ خانواده و عمه ی شما! عمه فریبا بلند شد ایستاد و با خوشرویی گفت: خوش آمدی سارا جان! عمو ادامه داد: و دخترشون فرنوش خانوم و پسرشون آقا آرمان!

346

یک دختر و پسر جوان ایستادن و هردو خوش آمد گفتن بهم... عمو ادامه داد: و همسر آقا آرمان که بهار خانوم هستن... تنها عروس و سوگلی خانواده! بهار که یک دختر ناز و خوشگلی بود بلند شد و با صدای ظریفش خوش آمد گفت... عمو گفت: البته اضافه کنم که باران خانومه گل، عضو کوچک خانواده و دختر آرمان خان، الان داخل اتاق های بالا خواب تشریف دارن... و ادامه داد: حمیرا خانوم هم عمه ی دیگر شما... همسرشون آقای مسعود و تک فرزندشون سپهر! هر سه بلند شدن ایستادن و من هم سری تکون دادم... عمو ادامه داد: و هیوا خانوم، کوچترین دختر خانواده به همراه همسرشون آقای کامبیز و دو تا پسر اشون، پوریا و پدram... و دخترشون پریناز! ایستادن و خوش آمد گفتن... عمو شروع کرد به صحبت کردن بر اشون

واینکه من وحسام تازه متوجه شدیم خواهر و برادریم و این صحبتتا... ولی من... حالا که نگاهاشون روم خیره نبود، می تونستم راحت به بررسی لباسهاشون بپردازم! خانوم ها همه کت و دامن پوشیده بودن و روسری! یک تیپ کاملاً رسمی و شیک!... آقایون هم، پیراهن و شلوار مردونه، به علاوه ی جلیقه و کروات، مثل حسام! همه کاملاً مرتب و رسمی... اما این برام جای تعجب داره که چرا در یک مهمانی صمیمی و خانوادگی، باید اینهمه رسمی بپوشند؟! یعنی همیشه اینطورن؟ با سینی ای که جلوم گرفته شد، از فکر خارج شدم و نگاهم افتاد به همون خدمتکار... یکی از اون فنجون های سفید، که حاوی شیر کائو بود و برداشتم و تشکر کردم... لیوان گرم شیر کائو حس خوبی بهم داد و دستهای یخ زده از استرسم رو گرم کرد! نگاهم که اومد بالا، با چشمهای پریناز مواجه شدم...

347

لبخندی به صورتم پاشید و من هم به تقلید از اون لبخند گرمی زدم... همون خدمتکار، یک کیک بزرگ رو به سختی حمل کرد و داشت می آورد سمت میزی که جلوی عمو قرار داشت... صحنه ی خنده داری بود! این که یک خدمتکار چاق، داشت اون کیک بزرگ رو حمل می کرد! خنده م گرفته بود و داشتتم فکر می کردم

هر لحظه ممکنه کیک بی افته که ... عمه فریبا دوید سمتش و گفت:
 اجازه بده کمکت کنم عزیزم! روی کیک، عکس بزرگ یک انار
 قرمز بود .. و من داشتم به اینکه چقدر می تونه خوشمزه باشه،
 فکر می کردم! انارش، با ژله ی قرمز رنگی درست شده بود... وای
 دهنم آب افتاد! خداکنه قسمت انارش به من بیوفته! البته
 اونقدر انارش بزرگ بود که فقط یک سوم کیک از خامه ی
 سفید و ساده تشکیل می شد! با صدای سپهر، از فکر اون کیک
 بیرون اومدم: نظرتون چیه عکس دست جمعی بگیریم؟! همه
 موافقت کردن و دور عمو جمع شدن... عمو نشسته بود
 و هر دو دستش رو گذاشت روی عصاش... همه پشت سرش
 ایستادن... من و حسام کنار هم ایستادیم... سپهر دور بینو روی سه
 پایه تنظیم کردو روی تایمر گذاشت... خودش
 دویدو کنار ما ایستادو گفت: همه آماده... نگاه هابه دور بین...
 دور بین فلاش زدو عکس گرفته شد... پریناز رو به عمو گفت:
 عمو جون... نوبت شماست... کیک رو بپرید! همه نشستن... همون
 خدمتکار چاقو رو آوردو کیک رو تقسیم کردن بین
 همه... شیر کاکائوم رو یک نفس سر کشیدم و کیکم رو با چنگال
 خوردم... نگاهم روی همه می چرخید که درسکوت، فقط فنجون
 های شیر کاکائوشون رو مزه می کردن! خیلی محترمانه رفتار کردن
 کار سختی بود برای من!

اخه من همیشه خاکی بر خوردمی کردم... نه اینکه با همه گرم بگیرم، من فقط زیاد اهل رسمی بر خورد کردن نبودم!... ترجیح دادم حرف نزنم و فقط سکوت کنم. تا به موقع سوتی ندم! خیلی خانواده ی آرومی بودن... یکم حوصله سر بر بود، ولی به فرهنگ بالای که داشتن می ارزید که تو جمع هاشون شرکت کنی! ناخودآگاه جذبشون می شدی... جذب ادب و برخورد خوبشون! حسرت خوردم... برای داشتن چنین فامیل و خانواده ی اصیل و باشخصیتی! دست گرمی رو روی دستم احساس کردم... سرم روشتابزده گرفتم بالا و با چشمهای عمه فریباروبه رو شدم... داشت بالبخند گرمی که روی لبش بودن گاهم می کرد، لبخندی به روش زدم و نگاهم چرخید... همه برخلاف چند دقیقه قبل مشغول صحبت کردن با هم بودن... اما خیلی آروم و پیچ پیچ وار! عمه فریبا با مهربونی گفت: سارا جان؟ برگشتی سمتش و گفتم: بله؟ - خوبی دخترم؟ خانواده ت خوبن؟ سرمو انداختم پایین و گفتم: خیلی ممنون ... کنار گوشم آروم گفت: وقتی تو وحسام کوچیک بودین، بین همه مون دعوا شد که کدوم یکی بزرگتون کنیم! همه مون سر شما دوتا دعوا داشتیم با هم... همه خواهان نگهداری از شما بودن... همه خواستار بزرگ کردنتون

بودن... اما آقا بزرگ، خدا بیامرز گفت الا وبلا حمید باید بزرگشون
 کنه... بعنوان تنها پسر خانواده! حمید هم گفت میخواد بره آلمان
 واونجا بزرگتون کنه... دوسال پیش، از آلمان برگشت و گفت سارا
 تو بهزیستی بزرگ

349

شد! همه مون غصه خوردیم... گفت من زیر نظرش دارم، می دونم
 کجای زندگی میکنه و تو چه خانواده ای بزرگ شده... همه مون
 مشتاق بودیم ببینیمت... تا امروز که گفت میخواد دعوت کنه
 و همه دور هم جمع بشیم! البته این رسم هر ساله ی ماست، که
 شب یلدا دور همی بگیریم ولی امسال به یمن حضور تو، یلدامون
 یه خرده جلو افتاد! فاصله گرفت و چشمک زد بهم... لبخند تلخی
 روی لبهام نشست... کاش زودتر این خانواده رومی دیدم، کاش
 زودتر باهاشون آشنا می شدم! پریناز از اون طرف اومد نشست رو
 صندلی کناریم... اون هم دستمو گرفت و گفت: سارا جون چند سالته
 عزیزم؟ - بیست و سه... - واقعا؟ یعنی یک سال از من بزرگتری؟
 اصلا بهت نمیخوره... مگه نه خاله فریبا؟ - آره اصلا بهش
 نمیخوره... ماشالله! فرنش هم به جمعمون اضافه شدو نشست
 کنار پریناز... کت و دامن مشکی پوشیده بود و روسری
 همرنگش... ولی موهاش دیده نمی شد... کلاً همه شون، هم حجاب

متعادلی داشتن هم آرایش محو و ساده! نه مثل این عقده ای ها که ده کیلو آرایش رو صورتشون خالی میکنن و روسری سرشون نکنن سنگین ترن! فرنوش پا روی پا انداخت و روبه عمه فریباگفت: ماما؟ آقا حسام رو دیدی؟! ماشالله چقدر بزرگ شدن! من وقتی ده ساله بودن دیدمشون... اون موقع من هشت سالم بود! چقدر عوض شدن...

350

هم عمه فریبا وهم پریناز، هر دو حرفش رو تأیید کردن! حسام مشغول حرف زدن با آرمان بود... بهار، باهمون کت و دامن سورمه ایش در حالیکه یک دختر بچه ی ناز تو بغلش بود اومد سمتمون وگفت: باران خانوم سلام میکنن! همه کلی قربون صدقه ش رفتن... عمو حمید گفت: سلام به روی ماهش! باران دوید سمت عمو و نشست رو پاش! پیراهن خوشگل آبی تنش بود و جوراب شلواری سفید... کفشهای عروسکی هم رنگش و موهای بلندش که بایک ربان آبی بالای سرش جمع کرده بود... بهار اومد کنارمان نشست... من کلاً ترجیح داده بودم سکوت کنم چون می دونستم به محض باز کردن دهنم، کلی سوتی میدم! حسام راست می گفت، باید رو نحوه ی صحبت کردنم کار کنم... اصلاً هر کس میخواد با این خانواده معاشرت کنه اول باید آموزش کامل ببینه،

تادرست بتونه صحبت کنه... من فقط شنونده بودم! عمه هیوا
 و عمه حمیرا هم اومدن و کنارمانشستن... عمه حمیرا گفت: سارا
 جون سپهر منو دیدی؟! چشمهام گردش دونمی دونستم چی بگم
 ... بادستش اشاره کرد به سپهر که داشت با پوریا و پدرام
 صحبت می کرد... نگاهم روی پدرام ثابت موند، کنار
 آقا کامبیز (پدرش) و پوریا (برادرش) نشستته بود... خیلی چهره ی
 مغروری داشت! اخم هاش که کلاً تو هم بود... هیچی نمی گفت و
 فقط شنونده بود! مثل من... دستاشو روی سینه ی ستبرش گره
 کرده بودوبه زمین خیره شده بود... صدای عمه حمیرا باعث شد
 نگاهمو از پدرام بردارم و سرمو با شرم بندازم پایین... عمه
 حمیرا: سارا جون؟ حواست کجاست؟

351

سرمو گرفتم بالا و لب گزیدم... با صدای گرفته گفتم: معذرت
 میخوام... حواسم یک لحظه پرت شد!... خندید و گفت: هروقت
 حسام رو می دیدم با خودم می گفتم حتما، خواهرش هم مثل
 خودش خوشگله... هزار ماشالله! داشتتم از خجالت آب می شدم و می
 رفتم تو زمین که صدای عمو نجاتم داد: بفرمایید شام! آقایون
 بلند شدن و آهسته سمت میز قدم برداشتن... خانوم ها هم
 بلند شدن! پریناز، در حالیکه لبخند به لب داشت اومد سمتم

ودستم و گرفت... بامهربونی گفت: بریم عزیزم... با تعجب نگاه می کردم به همه که داشتن می رفتن سمتِ میزِ ناهار خوریِ بزرگ... هم خانوما و هم آقایون! آخه تو محفل های خانوادگیِ فرشته و کامران، خانوما تو آشپزخونه یک سفره پهن می کردن و می نشستن، و آقایون هم، تو پذیرایی، سرِ میزِ ناهار خوری می نشستن یا سرِ یک سفره ی بزرگ! کلاً خانومارو هیچوقت تحویل نمی گرفتن تو مهمونیا... ولی این خانواده، انگار مقایسه کردنشون با بقیه، اشتباه محض بود! سر میز نشستیم و من بلافاصله بعد از نشستنم پشت میز بزرگ ناهار خوری، شروع کردم به خوردن... چندمدل غذا بود، شنسپیل مرغ، فسنجون، سبزی پلو باماهی... کفگیر و برداشتم و کمی پلو کشیدم تو بشقابم... یک لحظه به خودم اومدم و دیدم فقط صدای قاشق چنگال من بلند شده و همه جا پیچیده! وقتی خوب دقت کردم دیدم همه سرشون رو انداختن پایین و حسام داره با چشم و ابروش بهم اشاره میکنه... منظورش رومتوجه نمی شدم و فقط صدای عمه فریبارو شنیدم که گفت: عمو جان بفرمایید!

قاشق چنگال رو تو بشقابم گذاشتم و تازه فهمیدم چه گندی زدم! باید اول صبر می کردم تا بزرگ جمع شروع کنه! تو دلَم کلی به

خودم فحش می دادم که این همه سکوت کردی تا آبرو داری کنی،
 آخرهم سوتی دادی! به ترتیب از بزرگترها شروع کردن به
 خوردن...وقتی کناریم، که پریناز بود شروع کرد به خوردن من هم
 با خیال راحت شروع کردم...همه درسکوت و آرامش غذارو خوردن
 و از هیچکس صدادر نمی اومد...فقط صدای قاشق چنگال بود
 !اونقدر سکوت بود که باسرفه کردن من همه توجهشون به من
 جلب شد! پریناز واسم نوشابه ریخت داخل لیوان و گرفت
 سمتم...از دستش گرفتم و در حالیکه نگاهم رو می دزدیدم آهسته
 نوشابه رو خوردم و گفتم: از جمع عذر میخوام... غذار سکوت
 خورده شد و همه بلند شدند...دوباره روی همون صندلی ها
 نشستیم و اینبار کتاب بزرگی که روش نوشته شده بود: "حافظ"
 توسط عمو حمید باز شد...داشتیم بادقت به عمونگاه می کردم که
 خدمتکار جلوم سبزشد و اینبار جام هایی رو توش چیده بود که
 حاوی دسر انار بود! یکی برداشتم و تشکر کردم...همون لحظه
 پرینار کنار گوشم گفت: سارا جون اینم یکی دیگه از رسم هامونه
 !عمو حافظ می خونه و کتاب رو به کنار دستیش میبده...هر کس
 باید نیت کنه و دوبیت بخونه... صدای عمو، بلند و رسا به
 گوش همه رسید: ساقی به نور باده، برافروز جام را / مطرب،
 بگو که کار جهان، شد به کام ما.... و عمو شروع کرد به خوندن
 تعبیر فالش: دل خویش رابه سراب و چیزهای زودگذر خوش نکن.

عشق تو راجوان نگه می دارد. به زیارت می رویدوبه زودی غرق
در نعمت می شوید.

353

همه باهم گفتن: آمین! هرکسی فالش رو می خوندومن نمی
تونستم تمرکز کنم... به شدت دستشویی داشتم! همه ش وول
می خوردم و دعایا می کردم زودتر تموم شه... خیلی زشت بود اگه
می گفتم با اجازه برم توالت! هیچ ضعف و بدی از شون
ندیدم... واسه همین حتی کوچکتترین خطایی رو نمی خواستم
جلوشون مرتکب بشم... ولی انگار همه چیز دست به دست هم داده
بود تا منو جلوشون ضایع کنه! نگاه پرالتماسم رو به حسام
دو ختم... مثل بقیه به صدای کسی که داشت بلند فالش رو می
خوند گوش سپرده بود، ولی برای یک لحظه نگاهش چرخید رو
من! با تعجب به من نگاه می کرد که داشتم رو صندلی همه ش
تکون می خوردم... ناگهان پدرام که کنارش نشست به زرد رو
شونه ش و گفت: آقا حسام؟ نوبت شماست! حسام به خودش
اومد و نگاهش رو از من گرفت... دفتر و از دست پدرام گرفت... صدای
مردونه و قشنگش رو صاف کرد و خوند: دردم از یاراست و درمان نیز
هم / دل فدای او شد و جان نیز هم... نگاهم روی حسام قفل شده
بود و اون ادامه داد: درمان دردتان، رسیدن به وصال یارمی

باشد. تمام هم و غمتان، فکر کردن در مورد او و یاد خاطرات شیرین با او بودن، شده! این شبهای هجران پایان پذیراست ولی می ترسید دست روزگار او را دوباره از شما دور کند اما خداوند به همه چیز سروسامان می بخشد. او عادل است و حق را به حقدار می رساند! نگاهش رو گرفت بالاوبه من دوخت! حرکت آروم سیبک گلوش رو از همون فاصله تونستم ببینم... درست روبه روم نشسته بود و لبخند محوش روبه وضوح دیدم... فرنوش بالودگی گفت: به به آقا حسام! شما یار داشتین و مابی خبر بودیم؟!!

354

فرنوش خیلی مشکوک بود، غلط نکنم یه حس هایی به حسام داشت! دندونامو روهم فشردم و با حرص به فرنوش خیره شدم... نگاه فرنوش رو حسام میخ شده بود... داشتم با حرص نگاهش می کردم و صدای عمه فریباروشنیدم که گفت: فرنوش... عزیزه دل عمه رو اذیت نکن! داشتم با حرص لبم رو می جویدم و همه ش تکون می خوردم به خاطر اینکه شدیداً نیاز به دستشویی داشتم... پریناز، که کنارم نشسته بود، هر چند دقیقه یکبار برمی گشت سمتم و با شک و تعجب بهم نگاه می کرد و حتماً از خودش می پرسید: این سارا چرا همه ش وول می خوره؟! مطمئنم شک کرده بود به نرمال بودنم!! صدای عمو منو

به خودم آورد: سارا جان؟ نوبت توئه دخترم! نگاهم چرخید رو پدرام که ایستاده بود روبه روم و کتاب رو سمتم گرفته بود... کتاب رو ازش گرفتم و نیت کردم... آروم لای کتاب رو باز کردم و دو بیت از اون ده بیت رو بلند خوندم: خدارا کم نشین باخرقه پوشان / رخ از رندان بی سامان میپوشان... صداموصاف کردم و تعبیر فال رو خوندم: هر قدر به خدانزدیک تر شوید درد زمانه را کمتر حس می کنید! اما شما فردی عجول و کم طاقت هستید و هر ضرری که می بینید، به خاطر عجله ی بی مورد خودتان است... زیاد حرص می خورید، از این مسئله حذر کنید! خدا هر آنچه که لایق آن باشید به شما می دهد! من لایق حسام نبودم؟! نمی دونم چرا ولی یهو اشکهام سرازیر شد! اشک دم مشک حکایت منه ها! بدون اینکه فکر کنم کجا و در چه موقعیتی هستم، اشکهام جاری شد... عه! دوباره جلوشون ضایع شدم! پریناز که کنارم نشسته بود آهسته کنار گوشم گفت: برو دست و صورتت رو بشور... نه صبر کن خودم کمکت می کنم!

355

همه سکوت کرده بودن و من در حالیکه سرم پایین بود، بی صدا اشک می ریختم! پریناز راهنماییم کرد سمت روشویی و من یادم افتاد که دستشویی داشتم! با عجله پریدم داخل دستشویی و

بعد از شستن دست و صورت‌م اومدم بیرون... حسام جلودر ایستاده
 بود و لبخند جذابی به لب داشت... بادیدن من دست‌هایش رو که
 روسینه‌ش گره زده بود برام باز کرد... لب برچیدم و سرمو
 انداختم پایین و سمت آغوشش سرزیر شدم... صدایش که توش
 خنده موج می زد رو از کنار گوشم شنیدم: الهی من فدای شما بشم
 ... دستامو محکمتر دورش حلقه کردم، واون زمزمه کرد: نگفتم
 اشک نریز؟! ازش فاصله گرفتم و زل زدم تو چشم‌هایش... دستش
 رو گذاشت کنار صورت‌م و در حالیکه اشک‌هامو پاک می کرد زمزمه وار
 گفت: کاش من لیاقت این چشم‌ها رو داشته باشم... آهسته گفتم
 :اونی که این وسط بی لیاقتته، منم! زمزمه کرد: این چه حرفیه که
 تو میزنی آخه؟ هان؟ مگه ندیدی بین شعرای حافظ
 امشب... قسمتت بامن رقم خورد؟! حافظ هم از عشق من و تو
 خبر دار شده! حافظ هم فهمیده عشق خواهر و برادرانه ی من و تو
 رو! آروم خندیدم و به چشم‌های مشک‌ی و نافذش خیره شدم
 ... اونم خندید و گفت: حسام، فدای اون خنده‌های ناز و دلبرانه ی
 شما! بریم تو جمع؟ سرمو تکون دادم... دستمو گرفت و باهم همراه
 شدیم... همه داشتن دسر انار می خوردن... آروم رفتم و کنار
 پریناز، سر جای اولم نشستم... شروع کردم به خوردن دسر انار
 ! از اونجایی که همیشه موقع انار خوردن، دونه‌های سفید وسطش

رو می ریختم بیرون و از شون متنفر بودم... الان هم دلم می
خواست همین کارو بکنم! ولی این کارم دیگه واقعا

356

آخر سوتی دادن بود! سارا یه ذره دیگه تحمل کن... وقتی از این
جا رفتی بیرون، هرچقدر دلت خواست ضایع بازی در بیار و سوتی
بده! فقط یه خرده دیگه خودت رونگه دار و حفظ آبرو کن!!! دلم می
خواست تا آخر عمرم تو اون جمع باشم... برای همیشه معذب
باشم ولی در عوض، همونطور محترم و باشخصیت بمونم! ولی
افسوس که اون مهمونی تموم شده بود و باید برمی گشتم
... خدایا چی می شد اگر من هم تو یکی از همین خانواده ها بزرگ
می شدم؟ خانواده ی خودم بودن و من از داشتن شون محروم
بودم! این دیگه آخر بدشانسی بود! من و حسام هر دو خدا حافظی
کردیم و همه مشتاق دیدار مجدد ما بودن... همونقدر که من دلم
می خواست دوباره پیام تو جمع شون... هوا سرد بود و وقتی نفس
عمیق و حسرت بار کشیدم، از دهنم بخار اومد بیرون! حسام
جلوتر از من رفت و گفت می خواد ماشینش رو بیاره جلودر... بدنم
از سرما می لرزید و می خواستم در رو ببندم که صدای پدرام
متوقفم کرد: سارا خانوم؟ هول شدم و برگشتم
سمتش... سرموندا ختم پایین و آهسته گفتم: بله آقا پدرام؟

خودش رو بهم رسوندو مقابلم ایستادودستش رو داخل جیب شلوارش فروبرد... قدش از حسام هم بلند تر بود... یک چیزی تو مایه های نردبون! چهارشونه بود، ولی حتی اگرچاق هم می شد، بازهم اندامش کشیده وقشنگ به نظرمی رسید... سنش هم... فکر کنم حدود سی و پنج-شیش رو داشت! باهمون صدای مردونه وبم قشنگش گفت: سارا خانوم... راستش... چطوری بگم؟! کمی مکت کردوبه چهره م خیره شدوبعد لب گزیدودر حالیکه سرشومی انداخت پایین گفت: دختر خانومی به شایستگی شما، لایق بهترین هاست! واقعاً حیف شما بود که تو یک خانواده ی دیگه بزرگ بشین! به نظرم... شما لیاقت بهترین هارو دارید! ای کاش... تو همین خانواده بزرگ می شدید...

357

تودلم گفتم: دست رو دلم نذار که خونه! ولی بلندو ناخودآگاه پرسیدم: شما تو همین ملاقات اول فهمیدید که لیاقت من بهترین هاست؟! باهمون اخم رو پیشونیش وجدیتی که داشت، محکم گفت: بله... با اجازه! وبه سرعت رفت داخل... دوباره تو دلم گفتم: آخ قربون آدم چیز فهم! خدایا همه دیگه فهمیدن من لیاقتم این خانواده بوده! با این خانواده تازه فهمیدم، آداب معاشرت و رفتار صحیح چی هست! آدمای آروم ومحترمی که

برخلاف بقیه ی فامیل ها، اونقدر جمعشون صمیمی و خوب بود که، به نظر نمی رسید حتی یکبار باهم دعواکرده باشن! بابای من و حسام رو فقط از جمعشون پرت کردن بیرون!!! اونم کار آقا بزرگ بوده، برای اینکه نمی خواسته حتی یک نفر آدم بی فرهنگ، پاش به خانواده شون باز بشه! رفتار اون خانواده طوری بود که اصلا احساس غریبی نکردم باهاشون... بعضیا وقتی یکی تازه وارد جمعشون میشه، اونقدر بهش کم محلی می کنن که طرف حس میکنه اضافه س! زل زدم بهش که باخم به روبه رو خیره بودومشغول رانندگی... لبخند زدم وبالذت به نیمرخ خوشگل و جذاب و پرجذبه ش خیره شدم... آهسته ولی جدی گفت: پدram چیکارت داشت جلو در؟ - آخی طفلکی آقا پدram! داشت بهم می گفت شما لیاقتتون بهترین هاست و... بالحن تندی گفت: غلط کرد پسره ی... اصل بیست و پنجم: "هیچگاه، و تحت هیچ شرایطی، از کلمات ناشایست استفاده نکنید" باچشمهای گرد زل زدم بهش و باب بهت گفتم: حسام؟ خودتی واقعا؟!!

358

دستش رو مشت کردومحکم کوبید به فرمون! باحرص گفت: عمو آخر مجلس منو کشید حسام جان! پدram مردی نیست که دلش واسه دخترا بلرزه! من بزرگش کردم... ولی «: کنارو گفت نگاهش

به سارا یه جوړه دیگه س...مغرورتر از این حرفاس که بخواد
اعتراف کنه...ولی من خودم « ... هولش میدم جلو! می دونی که
اون هم تو خانواده ی خودمونه و هم پسر خوب وقابل اعتمادیه -
تو چی گفتی؟ -چی می خواستی بگم؟ گفتم خواهرم قصد ازدواج
نداره... برای اینکه یک کوچولو سربه سرش گذاشته باشم گفتم
:چرا اینو گفتی؟ بابیهت چرخید سمتم و نگاه حیرت زده ش رو
دوخت بهم وگفت :تو قصد ازدواج داری؟! -نه آخه ... حالادر مورد
آقا پدرام جای فکر کردن هست !!!... -هیچم جای فکر کردن نیست
!تو جرأت داری فکر کن!!! ذوق زده شدم از این که دلش نمی
خواست هیچ مردی به جز خودش تو قلبم باشه و برای اینکه
بخت رو عوض کرده باشم گفتم: -اوففف...بابا باکلاس
!بابا فرهیخته! خودمونیماحسام...عجب خانواده ی توپ و باحالی
داری... خئی دیگه با فرهنگ! خیلی از شون خوشم اومد! -
سارا خانوم...دوشیزه ی من! چند بار باید بگم عزیزم...آخه این
چه طرز حرف زدنه؟ این اولاً! دوماً، فقط خانواده ی بنده نیستن
که...خانواده ی شما هم هستن! -یعنی من چنین فامیل و خانواده
ای داشتم و خبر نداشتم؟! ووالی خدا!!! آخه چرا!!!؟! من همیشه از
فامیلهای فرشته و کامران بدم می اومد...همیشه مهمونیاشون رو
به زور تحمل می کردم...اصلاً نمی

فهمیدن ادب و فرهنگ یعنی چی!!! رعایت جمع رو نمی کردن
 وهرچی ازدهنشون در می اومد می گفتن... حرفهای خاله زنی
 وبدی می زدن که من، حالم به هم می خورد! حرفهایی میزدن که
 طرف رسماً به شخصیتش توهین می شد... بعد اسمش رو می
 داشتن شوخی! من اونقدر تو جمع هاشون حاضر نمی شدم که می
 گفتن چه عجب ماشمارو دیدیم!!! -همین دیگه... چهارتا گنده
 بار هم می کنن بعد هم میگن شوخی کردیم... -طرف تو دلش می
 ریزه ناراحتیش رو و هیچی نمیگه... بعضیا دیگه واقعا شورش رو
 درمیارن وبعد که بالاخره به یارو برمی خوره، بهش میگن: تو
 چقدر بی جنبه ای!!! -هرچیزی به حدی داره... می دونی سارا؟ به
 نظر من شوخی کار آدمای بی فرهنگه! این تنها، نظر من
 نیست... بلکه تمام خانواده م براین باور هستند... شوخی
 شخصیت آدمهارو میاره پایین، هم اونوی که داره شوخی می کنه،
 وهم اونوی که داره باهاش شوخی می شه! هر دو طرف، غرور و
 شخصیت شون میاد پایین... -آره... بعضیا یک سری حرفهایی
 میزنن که نباید تو جمع مطرح بشه... گفتنش زشته! کاش همه
 به این باور برسند... کاش همه این رو بفهمند... یک ضرب المثل
 قدیمی هست که میگه: "ز شوخی پیرهیز ای باخرد- که شوخی،
 تو را آبرو می برد" اصل بیست و ششم: "یک جنتلمن، همواره

از شوخی کردن، فاصله می گیرد " حسام آهسته گفت: این آدمهایی که داری از شون حرف میزنی، من خیلی کم دیدم! از اونجا که، تو آلمان اصلاً مهمونی نمی رفتی... و فقط با همکارهام، یا عامل های پخش، سرو کار یا رفت و آمد داشتی... خب از این موردها زیاد نمی دیدم... شاید برمی گشت به رفتار رسمی و خشک من! از وقتی

360

هم که اومدم ایران... تو مهمونیهای شبانه و دوستانه، که به ندرت می رفتی، از این موارد زیاد دیدم... اما خب، بیشتر با خانواده ی زند، یعنی فامیل خودمون رفت و آمد کردم... اونها خیلی حواسشون جمع رفتار شونه... هر چقدر هم نسبتشون باهم نزدیک باشه، صمیمیت شون رو تا یک حدی حفظ میکنند... که اگر بیش از حد بشه، طبیعتاً احترام و حرمت همدیگه رو نگه نمی دارن! - من دلم می خواست خیلی زودتر با این خانواده آشنا می شدم! حسام با خنده گفت: دوشیزه... شما هم اکنون با یکی از بی نظیرترین عضوشون مشغول صحبت و گفت و گو هستین! برگشتی سمتش و با غرور گفتم: بله جناب... صدالبته... در اون که شکی نیست!... به محض ورودم به خونه، کیفمو از روشونه م برداشتم و کنار فرشته که مشغول کتاب خواندن بود، نشستم! سلام کردم و اون هم زیر لب جواب سلام رو داد... گردن کشیدم

برای اینکه اسم کتاب رو ببینم... روی جلدش نوشته بود
 "تربیتِ آرمانی برای فرزندان" !!! باچشمهای گردشده به کتابه
 خیره بودم که فرشته کتاب رو بست و پشتش قایم کرد! خنده ی
 تلخی کردم و گفتم: ماما جان دیگه دیر شده واسه خوندن این
 کتاب! وقتی از بهزیستی آوردیم تو خونه ت باید یک فکری به
 حال تربیتت می کردی... به نظرت الان یه خرده دیر نیست؟!
 بدون اینکه جوابم رو بده سرش رو به حالت قهر چرخوند.
 ..آهسته گفتم: مرسی از توجهت! سرمو باغرور گرفتم بالا و گفتم
 :من الان، صاحب یک خانواده ی اصیل و محترم شدم! خیلی
 خوشحالم که خانواده ی اصلیم رو پیدا کردم... وایای نمی دونی
 چقدر با فرهنگ و خوش برخورد بودن! خیلی از شون خوشم اومد...

361

پوزخندی زد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: همون خانواده ی
 با فرهنگ، تو رو از فامیلشون انداختن بیرون و بردنت
 بهزیستی!!!... - پدرم... خدایا مرزش! ولی... برخلاف رسم و رسوم
 و اصل های خاندان زند رفتار می کرده... به همین خاطر از خانواده
 ش طرد شد... دیگه قسمت منم این بوده! سرمو گذاشتم روی
 پاش و گفتم: آگه منو نیاورده بودین پیش خودتون، من تا الان
 باید تو بهزیستی بودم! اما شما کلی برام زحمت کشیدین... من

خیلی ها رو می شناسم که بچه دار نمی شدن... ولی باز هم راضی نبودن به اینکه بچه ای رو از بهزیستی قبول کنن! یاکسانی رو که سه تا پسر آوردن و در حسرت یک دختر، تا آخر عمر سوختن، ولی حاضر نشدن یک دختر رو از بهزیستی قبول کنن! شما خیلی خوبین... ممنون... به خاطر همه چیز! *** چشمه‌هایش را باغصه روی هم فشرد و بغض اش را فرو داد... صدای کامران در سرش پیچید: شنیدی چی گفتم جناب زند؟ با صدای گرفته ای گفت: بله متوجه شدم... کامران دوباره روی حرفهایش تأکید کرد: حرفهای من رو به خانواده ت برسون! اگر خیلی دوستش داشتین، همون اول باید یک فکری به حالش می کردید... نه اینکه بعد از بیست و دو سال اومدین و ادعای مالکیت می کنین! چرا همه تون الان سرو کله تون پیدا شده؟ چرا دست از سر من و خانواده م بر نمی دارید؟ خانوم شبها از ترس خوابش نمی بره... ترس از دست دادن سارا همه ش باهاشه... غذا از گلوش پایین نمیره... می فهمی اینارو؟ یک لطفی به ما بکنید و سارا رو فراموش کنین... مثل بیست سال پیش!

حسام بایک دست گوشی را گرفته بود و با انگشت دست دیگرش شقیقه‌هایش را می فشرد... سرش درد می کرد و چشم‌هایش

راهمچنان بسته بود... ولی آهسته و با آرامش گفت: جناب زند
 !خودتون اطلاع دارید که قانون حق رو به بنده میده وسارا...
 کامران به میان حرف اش دویدوگفت: من نه به قانون کاردارم
 ونه به حرف سارا! اون دختر حق منه و حتی یک درصد هم به
 این فکر نکن که دو دستی تقدیمش کنم به تو! *** صدای
 فرشته از بیرون اتاق به گوش اش رسید: سارا آماده شدی؟
 با صدای بلندی گفت: آره! نگاهش دوباره در آینه چرخید روی
 خودش....مانتوی بلندومشکی اندامش را کشیده و بلندنشان می
 داد...شال زرشکی که با گیپور، کمی تزیین شده بود، را روی سر
 انداخت و دور گردنش بست...سوار ماشین شدندوکامران، راه
 همان هتل همیشگی را پیش گرفت...هتلی که هر سال همین موقع
 می رفتندوهمان آدمها! تمام فامیل...چرا اینبار همه برایش
 غریبه بودند؟! چرا اینهمه احساس تنهایی می کرد؟! همه در
 محوطه ی شیک ومدرن هتل نشسته بودند...صدای فرشته
 باعث شد سر سارا سمت اش بچرخد: سارا بریم بشینیم... سارا
 گفت: باشه...شما برین...من الان زود برمی گردهم! ودوید سمت
 درختانی که کمی آنور تر بودند وهیچکس آنجا نبود! خلوت
 ترین ودنج ترین قسمت هتل! سردش بودولبه های بارانی
 مشکی رنگ و کوتاه رابیشتر به هم نزدیک کرد...صدای نفس

های لرزانش درگوشش می پیچید... شماره گرفت وموبایل را کنار گوشش قرار داد... بوق های انتظار که

363

پشت سر هم می خوردند اعصاب اش را به هم می ریخت... دیگر داشت ناامید می شد وخواست تماس راقطع کند که صدای آرام ومردانه ی حسام، لبخندی بر روی لبش آورد: جانم؟ خواست دهان باز کند وحرفی بزند که سیاوش جلویش سبز شد ولبخندسارا از روی لبش پرکشید... سیاوش رسمی پوشیده بود ودرحالیکه لبخندمی زدگفت: سلام عزیزم! اخمی کردوگفت: سلام آقا سیاوش... خوش اومدید... ولی مهمانها اون سمت هستن... وبادست اش به سمتی که همه نشسته بودند پشت میزها، اشاره کرد... سیاوش ابرویی بالا انداخت وگفت: اومدم شمارو ببینم خانوم! - شما بفرمایید، من میام... سیاوش باوجوداینکه نمی خواست از سارا فاصله بگیرد... سری تکان دادورفت! سارا بیهوا زیر لب زمزمه کرد: سیاوش هم دعوت شده! حسام پشت خط بود وانگار همه چیزرا شنیده باشد، گفت: سارا؟ تازه یاد حسام افتاد و به سرعت گفت: کجایی حسام؟ - کجا باید باشم؟...! خونه! داد زد از آنهمه بی خیالی مرد پشت خط: مگه قرار نبود امشب بیای؟ امشب تولدمه ومن فقط بابودن توئه بی

معرفت خوشحال می شم! نه این جشن بزرگ و مسخره ای که
هرسال، از شیش سالگیم دارن برام می گیرن! - من دعوت ندارم
سارا!

364

:: نودهشتیا اولین کتابخانه مجازی ایران ::

:: ia.co98www. :: - من دعوت کردم... اگر منظورت کارت

دعوته، که کامران و فرشته واسه هیچکس کارت نمی

فرستن... زنگ میزنن به مهمونا و دعوتشون می کنن! -

دوشیزه... بنده بدون دعوت جایی نمیرم! این شیوه ی منه!...

اصل بیست وهفتم: "یک جنتلمن، هیچگاه بدون دعوت و

هماهنگی جایی نمی رود!" با حرص گفتیم: ولی این مهمونی رو

برای من گرفتن... امشب تولدمه... واقعاً نمی خوای بیای؟ حسام،

من حس میکنم همه آدمای اینجا برام غریبه شدن! من حتی با

فرشته و کامران هم غریبه شدم! اگر نمی خوای بیای اصرارت

نمی کنم... فقط... من... حالامعنی تنهایی رومی فهمم! تنهایی

یعنی، وقتی تونیستی! تماس را قطع کرد و اولین قطره ی گرم

اشک روی گونه ی سردش لیز خورد... دستانش از سرما بی حس

شده بود... خیلی سرد نبود، ولی سارا می لرزید! همه بی خیال

نشسته بودن و باهم می خندیدند... انگار نه انگار که کسی

اینطرف دارد از سرما می لرزد! درحالیکه بینی اش را بالا می کشید قدم های لرزانش را برداشت.. از کنار میز و صندلی ها عبور کرد و همه برایش بلند شدند و یک نفر از آن وسط بلند گفت: به افتخار سارا خانوم! همه کف زدند و او سرش را تکان داد و لبخند مصنوعی رو لبهایش نشست... سوز هوا بینی اش را می سوزاند... نگاهش روی چهره عصبی فرشته چرخید... رفت و کنارش ایستاد... فرشته کنار گوشش گفت: معلوم هست کجایی؟

365

بغضش را فرو داد و نشست کنار فرشته... دستهایش را جلوی سینه گره زد... مدام بغضش را فرو می داد... کیک تولد را داشتند می آوردند و او با دیدن شمع های تولدش به این فکر کرد که امسال، با تمام سالهای زندگی اش فرق دارد! امسال صاحب یک برادر شده بود... امسال آرزویی داشت که در هیچ سال از زندگی اش چنین آرزویی نکرده بود! یک آرزوی متفاوت... خیلی خوشحالم از اینکه تو بدنیا اومدی... دنیا فهمید که تو انگار نیمه ی گمشده می... زندگی خیلی خوبه... چونکه خدا تو رو داده... روز تولدم برام فرشته شو فرستاده... آورده دنیا یه دونه... اون یه دونه پیش منه... خدا فرشته هاشو که نمیسپره دست همه... تو نمی اومدی پیشم... من عاشق کی می شدم؟ به خاطر اومدن، یه

دنیا ممنون تو ام... نگاهش خیره بود به بسته های کوچک و بزرگ و رنگارنگ... که روی میز بزرگ وسط، چیده شده بودند. و ناگهان نگاهش مات ماند روی جعبه ی بسیار بزرگی که یکی از پرسنل هتل، با فرم مخصوص جلیقه و پاپیون مشکی، مشغول حمل اش بود! آنقدر بزرگ بود که چهره ی مرد از پشت اش دیده نمی شد! در حالیکه با کنجکاوی به آن جعبه ی مرموز خیره بود، بلند شد و ایستاد... بی توجه نسبت به همه که شعر تولدت مبارک را می خواندند و دست می زدند، سمت مرد پا تند کرد و پرسید: آقا؟ این جعبه رو کی آورده؟

366

مرد پیش خدمت به سمت ورودی هتل اشاره کرد گفت: نمی دونم خانوم... یک آقای جلوه در دادن... از مهمونا نبود! راستی این کارت رو هم دادن که بدم به شما! کارت قرمز رنگی راست سارا گرفت... سارا بی صبرانه از دست اش چنگ زد... با خط خوشی نوشته شده بود: دوشیزه ی من! این هدیه رو از بنده بپذیر! نگاهش چرخید سمت در ورودی... قدم هایش را به سرعت برداشت و مسیر سنگ فرش شده را پشت سر گذاشت و به در ورودی رسید... محوطه ی کوچکی جلوی در قرار داشت و سارا در حالیکه کارت را در دست گرفته بود چشمهایش اطراف را می

کاوید... و صدای مردانه اش را اینبار از نزدیک و پشت سرش شنید: سارا؟ همین الان به این نتیجه رسیدم که صداها «: چشمهایش را بست و بالذت لبخند زد... دردل زمزمه کرد «! هم قدرت نوازش دارند چرخید... همزمان قامت کشیده و بلند حسام، که مثل همیشه کت و شلوار مشکی به تن داشت جلوی چشمهای نمناک اش ظاهر شد... به آغوشش پناه برد... حسام چشم فرو بست و دستهایش را دور کمر سارا حلقه کرد... آهسته گفت: شب زمینی شدنت مبارک، دوشبیزه! فرشته کوچولوی من! ... من فقط با این مرد آشنا بودم! فقط با این عطر... با این آغوش... با این صدا «: سارا، دردل زمزمه کرد اولین ساله تولدمه که تنها کسم رو پیشم دارم! «! تنها کسی که تو این دنیا داشتی و ازش بی خبر بودم

367

فاصله گرفت برای دیدن تنها کس اش... تنها کسی که با او احساس غریبی نمی کرد... زل زد به چشمهای مشکی رنگ و نافذش... دست اش را گذاشت روی صورت حسام... می خواست باور کند، می خواست باور کند که چنین فرشته ای روی زمین وجود دارد! می خواست بودنش را، حقیقی بودن آغوشش را باور کند... زمزمه کرد: جعبه به اون بزرگی رو کجا بذارم آخه؟! «!

حسام آهسته خندید و گفت: از وقتی دیدمت... هر روز یکی از اون بسته های کوچیک رو برات خریدم... وقتی تعدادشون زیاد شد، داخل اون جعبه ی بزرگ گذاشتمشون... باورت همیشه اون جعبه ی بزرگ رو گذاشته بودم تو اتاقِ شرکت؟! هر موقع کار هام خسته کننده می شد، بهش نگاه می کردم... یاد تو می افتادم و خستگیم رو یادم می رفت! فکر اینکه یک روز قراره اون جعبه رو بهت بدم، باعث می شد کلی ذوق کنم! هر دو لبخند زدند و در نگاه هم غرق شدند! سارا با ذوق گفت: یعنی داخل اون جعبه پراز کادوئه؟ حسام مردانه خندید و سری به تأیید تکان داد! در حالیکه لبخند به لب داشت، در سکوت، فقط بالذت به چهره ی سارا خیره شده بود! دست سارا را گرفت و آهسته گفت: دنبالم بیا... سارا مجبور شد قدم هایش را تند تر بردارد چون حسام سریع راه می رفت و انگار عجله داشت... حسام، مقابل ماشین متوقف شد و در صندوق عقب را باز کرد... سارا فقط منتظر به او خیره شده بود... حسام جعبه ی مشکی رنگی که بایک ربان قرمز تزیین شده بود را بیرون آورد! سارا خندید و گفت: اینم مال منه؟! حسام سری تکان داد و گفت: البته!

سارا متعجب گفت: اون همه کادو بس نبود؟! حسام ابرویی بالا انداخت و گفت: من به اندازه ی تمامه سال های تولدت هم بهت کادو بدم، باز کمه! سارا خندید و جعبه را از حسام گرفت و مشغول باز کردن ربانش بود که حسام گفت: مطمئن می خواهی بازش کنی؟! سارا گفت: آره دیگه! پس بشینم نگاش کنم؟! حسام گفت: هرطور میل شماست دوشیزه! سارا بی صبرانه در جعبه را باز کرد و ناگهان موجود پشمالوی سفید رنگ و کوچکی از داخل آن پرید بیرون! سارا جیغ زد و جعبه را پرت کرد! حسام گفت: بدو دنبالش سارا! خرگوشه فرار کرد! سارا سریع به خود آمد و فقط دوید... خرگوش سفید و پشمالو هم در پیاده رو می دوید و سارا در حین دنبال کردنش داد زد: آخه این چه هدیه ایه که باید دنبالش بدو ام؟! حسام بلند و مردانه خندید! سارا هم خنده اش گرفته بود و از طرفی هم نمی توانست خرگوش را بگیرد... بالاخره خرگوش بازیگوش در بوته های کنار پیاده رو گیر افتاد و سارا با هیجان نشست و بغلش کرد! در حالیکه خرگوش را در آغوش گرفته بود، سمت حسام رفت... حسام همچنان می خندید! سارا هم با ذوق خرگوش کوچک را نوازش کرد و گفت: وای من عاشق خرگوشم! حسام آهسته گفت: همه دوشیزه ها و دختر خانوم های جوان، عاشق خرگوشن!

کمی مکت کردو دوباره باخنده گفت: نمی دونی چقدر بامزه شده بودی وقتی دنبالش می دویدی! حسام فدای تو، دختر کوچولوی نازو دوست داشتنی! سارا به دیوار تکیه زد و حسام، کف دست اش را کنار سر سارا به دیوار چسباند... با نگاهی تک تک اجزای صورت سارا را می کاوید، سارا درحالیکه خرگوش را نوازش می کرد، گفت: سیاوش هم اومده...دیگه خیالش راحت شده که من جوابم مثبتته! -دوستش نداری؟ -چندبار بگم؟ تنها مردی که تو دنیا وجوداره و من دوستش دارم، فقط توئی! حسام، لبخند جذابی زدو دستی را که در جیب فرو برده بود، بیرون آورد و روی صورت سارا کشید: فرشته و کامران پدر و مادرت هستن عزیزم! اونا بزرگت کردن... -ولی تو هم می دونی که پدر و مادر واقعیم نیستن! تو برادر واقعیمی! من می خوام کنار تو باشم... -بله درستته...اما اونا آرزو دارن تو رو بالباس عروس ببینن! این آرزوی هر پدر و مادریه که... بغض اش را فرو دادوبه میان حرف حسام آمد: تو چی حسام؟ تو هم دلت میخواد؟! سیبک گلپوش جابه جا شدو جلوی اشکی که قرار بود بریزد را گرفت! نگاهی را چرخاند که مبادا سارا چهره ی پرازغم اش را ببیند... سارا ادامه داد: حسام جواب منوبده؟ تو هم میخوای مثل کامران و فرشته، من

رو تو لباس عروس ببینی؟! میخوای یک مردِ دیگه بشه تمام
زندگیم؟! آره؟

370

آرام و مردانه گفت: البته که نه! من می خوام خودم بشم تنها
گست... همه گست... دلم می خواست خودم کنارت باشم... برات
برادری کنم... خودت هم می دونی که... نمی شه! سارا هجوم اشک
ها را روی گونه اش حس کرد... و با بغض گفت: تو حق قانونی
داری... تو می تونی منو از اونا بگیری... حسام تو یک خواهری
داشتی که بهت گفتن مرده... حالا که خواهرت زنده شده! حالا که
روبروت ایستاده! نمی خوای با خودت ببرییش؟ - من
خوشبختیت رو میخوام... - خوشبختی من باتو بودنه... کنار تو
نفس کشیدنه... نگام کن حسام! نگاهش چرخید و روی سارا
ثابت ماند... لبخندی روی لبهایش آمد و سرش رانزدیک صورت
سارا برد... آرام روی پیشانی اش بوسه زد و با صدای گرفته و
مردانه گفت: حسام به فدای تو... دوشیزه ی قشنگم! لبهایش
پایین تر آمد و روی چشمهایش را بوسید و گفت: من فقط می خوام
خوشبخت باشی... همین! سارا، اشکهایش می چکید و چشمهایش
بسته شده بود... حسام، آهسته ادامه داد: - خوشبختی تو
تضمینه سارا! من تضمین میکنم... کنار مردی که عاشقته! یک

زن، فقط مردی رو می خواد که دوستش داشته باشه! چشمه‌هایش رابه سرعت باز کردوگفت: مگه تو دوسم نداری؟ از نظر تو فقط کافیه که مرد، زن رو دوست داشته باشه؟ آره؟ همین کافیه برای شروع یک زندگی؟ من تو رو میخوام! مگه تونگفتی میخوای واسم برادری کنی؟ اصلاً برو ازدواج کن... فقط اجازه بده من هم کنارت باشم! من اگه یه روز نبینمت دیوونه میشم! - آخه تو داری غیر منطقی حرف میزنی عزیز من!

371

-من دارم از احساسم حرف می زنم...تو پای منطق رو می کشی وسط؟! یک کلمه بگو منو نمیخوای...بگو دوسه روزدیگه که زن بگیرم، نمی تونم سرموبگیرم بالاوبگم این که داره باهامون زندگی می کنه، خواهرمه!...مثل کامران وفرشته بگو من غیر قابل تحملم! بگو زندگی با من، صبر ایوب می خواد...از بس لوس و لجبازو بی خاصیتتم! بگو ازداشتن خواهری مثل من شرمتم... بوسه ی کوتاه و آرام حسام روی لبه‌هایش، مانع ادامه ی حرف اش شد...سارا حیرت زده شدو فقط سکوت کرد...سرش را پایین انداخت ولی حسام لبخندی زدو درحالیکه چشمه‌هایش هم می خندیدآهسته گفت: همیشه — من کی این حرفا رو زدم عزیز دلم؟ من از خدومه کنار تو باشم...ولی دیگران فکر می... سارا با بی

ادبی تمام، چینی به بینی اش داد و گفت: گور بابای دیگران! من خواهرتم، نه یک دختر تو خیابون! می فهمی؟ حسام رو برگرداند... دستهایش را پشت گردن قلاب کرد و نفس اش را پرشتاب بیرون داد... این دختر زیادی بی منطق حرف می زد... بچگانه فکرمی کرد ... سارا در سکوت اشک ریخت و حسام آهسته گفت: به سیاوش بگو بیاد... می خوام باهاش حرف بزنم! سارا، درحالیکه ذوق زده شد به سرعت اشک هایش را کنار زد و دوید... فکر می کرد حسام او را متقاعد می کند از اینکه دست از سر سارا بردارد... به خیال اینکه امشب از شر این همه غریبه راحت می شود و با حسام، تنها آشنایش، می رود... فقط دوید داخل هتل و از حسام دور شد! سیاوش رو به روی حسام قد علم کرد و گفت: در خدمتتم جناب زند!

372

حسام مقابل اش ایستاد... چهره ی سیاوش پیروزمندانه بود و چشمهایش از رضایت برق می زد! حسام چشم فرو بست و شروع کرد: گوش کن آقای صولتی! حالا که مشخص شده خانواده ی جاوید، خانواده ی اصلی سارا نیستند... فکر نکن سارا هیچکس رو نداره! برادرش هنوز زنده س! اون هنوز منو داره... من... بغض اش دیگر نگذاشت ادامه دهد... دست اش را به دیوار تکیه داد تا

بتواند بایستند!!!... .. اون که این روزا رویاهات تو هر نگاهشه
 ♪ اون که هر لحظه می ترسی از تو جدا بشه... اون که
 لبخندش...همرنگه...دنیای ساده ته... واسه دیدنش هر لحظه
 چشمت به ساعت... اون دنیامه... تا آخرین نفس تو زندگیم
 برام مقدسه... همین که دیدمش واسه تموم زندگیم
 بسه... واسم هنوز همه کسه... اون که این روزا از دستم
 ناراحته هنوز... می ترسم آخر از فکرش دیوونه شم یه روز... اون
 دنیامه... تا آخرین نفس تو زندگیم برام مقدسه... همین که
 دیدمش واسه تمومه زندگیم بسه... واسم هنوز همه کسه...
 یه خواهش دارم... تا آخرین نفس تو زندگی مراقبتش بمون...
 ♪ ... تو لحظه های خوب و بد بخند و عاشقتش بمون... همیشه
 قدرشو بدون

373

حسام با صدای گرفته و مردانه اش ادامه داد: اون دنیامه سیاوش
 !مراقبِ دنیام باش... - شما نگران نباش آقا حسام... حواسم
 بهش هست! نمیدارم آب تو دلش تکون بخوره! سارا بی خبر از
 همه جا... بی خبر از حرف های حسام و سیاوش، فقط با بیقراری
 راه می رفت و دستانش را به هم می فشرد... نگاهش به خرگوشی
 خیره بود که داشت علف های باغچه رامی خورد! خندید و همان

لحظه قامتِ سیاوش را از دور دید که وارد شد و سمت اش می آمد... دوید و مقابلِ سیاوش ایستاد، ولی با چشمِ دنبالِ حسام می گشت که سیاوش گفت: رفت! سارا بهت زده برگشت... انگار به گوشه‌هایش شک کرده بود که پرسید: بله؟ متوجه نشدم؟ - می‌گم آقا حسام رفت! بی آنکه حتی از سارا خداحافظی کند؟! بغضی به گلویش چنگ انداخت... دوباره تنها شد! تمام بسته‌های هدیه را از اتاق اش بیرون پرت کرد و فقط هجوم برد سمت آن جعبه‌ی بزرگ... جعبه‌ی توسی رنگی که داخلش پر شده بود از جعبه‌های کوچک... انگار شبِ کریسمس بود و بابانوئل جعبه اش را در اتاق او جا گذاشته بود! تک تک بسته‌ها را با عشق باز می کرد و داخل کمد می گذاشت... حالا برخلاف گذشته، که فقط گوشه‌ای از اتاق اش عطرِ حسام بود، تمام اتاق اش بوی حسام را می داد... تمام اتاق اش پر شده بود از حسام!!! *** نگاهم روی خواهر سیاوش خیره موند... خواهرِ پرافاده و از دماغِ فیل افتاده ش! نگاهم چرخید... روی سیاوش و فهیمه خانوم...

برای گرفتنِ جواب مثبت اومده بودن... به خیال خامشون من جواب مثبت می دادم! پوزخندی زدم به خوش خیالی شون... آخه کی صبح واسه بله برون اومده خونه عروس، که اینا قراره

دومیش باشن؟! وای من دیگه واقعات تحمل قیافه ی از خودراضی
 سولماز رو نداشتتم! باحرص بهش نگاه می کردم که فهیمه
 خانوم گفت: خب مهریه رو که خودتون درجریانش هستید... به
 اندازه ی سال تولد سارا جان، قراره مهرش کنیم... حاله به هم
 میخوره! ازاینکه به دخترا به چشم وسیله نگاه می کنن که همیشه
 خریدشون!!! البته خیلی هارو همیشه خرید... ولی منو... نه! من
 حتی باعشق هم گول نمی خوردم که بخوام خر بشم و ازدواج کنم
 ...چه برسه به پول و چیزای بی ارزش! صدای فهیمه خانوم
 منوبه خودم آوردم: سارا جان؟ نظر تو چیه عروسِ گلم؟! می
 خواستم بگم متوجه نشدم چی گفتید، که خداروشکر... همون
 لحظه، صدای زنگ موبایلم بلندشد! عذرخواهی کردم و باعجله
 سمت اتاقم دویدم... شماره ی آروین بود، حتماً از حسام خبر
 داشت... ازاینکه چرا گوشیش ازدیشب خاموشه! به سرعت جواب
 دادم: - سلام آقا آروین خوب هستید شما؟ نیلوفر خوبه؟ -
 سلام... سارا خانوم تو رو خدا عجله کنید! حسام داره میره! دوساعت
 دیگه پرواز داره... تصمیمش رو گرفته... داره برمی گرده! داره از
 ایران میره! سکوت کردم و فقط بانگاه مبهوتم به گلهای رز
 خشک شده ای که جلوی دراوربود خیره شدم... آب دهنمو بازحمت
 فرودادم، نه امکان نداره... حسام منوتنها نمیذاره...

صدای آروین توی سرم می پیچید: الو؟ سارا خانوم؟ می شنوین
 صدامو؟ عجله کنید! تنها کسی که میتونه منصرفش کنه شما
 هستید... فقط تونستم یک کلمه بگم: الان کجاست؟ به سرعت
 سمت درخروج دویدم که صدای فهیمه خانوم روشنیدم: عروس
 خانوم؟ کجا به سلامتی؟! نگاهی به اطراف انداختم، فرشته داخل
 آشپزخونه بود ولی بقیه نگاه منتظرشون رو به من دوخته
 بودن... به سرعت گفتم: من زود برمی گردم... منتظر مخالفتشون
 نشدم... به سرعت خودمو به خیابون رسوندم و دستمو برای نگه
 داشتن تا کسی تکون دادم: دربست! اشکهام جلوی دیدم رو تار
 کرده بودند... فقط پرواز کردم و خودمو با سرعت رسوندم به خونه
 ش... در خونه ش باز بود... آهسته وارد شدم... بادیدن چمدونش
 که یک گوشه افتاده بود بغضم شکست و اشکهام سرازیر شد
 !خونه ش برخلاف همیشه نامرتب و به هم ریخته بود... همه جارو
 از پشت پرده ی تار اشک می دیدم و قدم هام رو آروم برمی
 داشتم... وارد اتاقش شدم... بوی سیگار و عطر مخصوصش همه جا
 پیچیده بود... مقابل پنجره ایستاده بود و من صورتش رو نمی
 دیدم... رفتم سمتش که کف دستهایش رو گذاشته بود روی لبه
 پنجره و در حالیکه کمی خم شده بود، سیگار می کشید! "چه
 زیبایی... چه جذابی... چه بی منطق، به چشمت همیشه عادت کرد

!توی دستهای تو باید، به سیگارهم حسادت کرد!" بافاصله ی
کم ازش ایستادم و آهسته صدایش زدم: حسام؟

376

بدنش تکون شدیدی خوردوبرگشت سمتم! باچشمهای
خوشگلش ناباورانه به من خیره شد! برای اولین بار، برخلاف
همیشه صورتش ته ریش داشت! باورم نمی شد...همیشه
صورتش صاف بود...صورت صاف وصیقلیش رو برای اولین بار
باته ریش می دیدم...بهش می اومد! اونقدر جذاب از جذابیتش
کم نشده بود! حتی،) بود که حتی توی خوابم، با اون لباسای
داغون(پیژامه وزیرپوش الان...با اون موهای آشفته وپیریشون،
هنوز هم جذاب به نظر می رسید! هنوزماتش برده بودوبه من
نگاه می کرد! حتی یک درصدم احتمال نداده که ممکنه من پیام
! دستام رو دور کمرش حلقه کردم وعطرشو باتمام وجود نفس
کشیدم...بابغض گفتم: خیلی بی معرفتی حسام! دستهایش دورم
حلقه شدوزمزمه کرد: کی بهت خبر داد؟ هوم؟ -آقا آروین! یک
دنیا ازش ممنونم...بازم به معرفتِ اون! -اومدی چی رو عوض
کنی سارا؟! تو قراره با اون پسره ازدواج کنی! پدرت از من
متنفره!هیچوقت نمیخواه من، توروببینم! نمیداره پیام
پیشت... نمیداره کنارم باشی! خسته شدم سارا...بدون تو

اینجا رونمی خوام... بدون تو هیچ جارو نمی خوام! دارم
 میرم... برای همیشه! باگریه گفتم: خیلی نامردی... به همین
 سادگی جا زدی؟! به همین راحتی میخوای تنهام بذاری؟ میخوای
 اجازه بدی کنارمردی که بهش علاقه ندارم، زندگی کنم؟!
 سرمو گرفتم بالاوبرای اولین بار، اشکهایش رو دیدم که رو گونه
 هاش پایین می اومد! سخت بود... سخت بود به این فکر کنم که
 قراره ازش جداشم برای همیشه... سخنه گریه ی یک مرد رو
 دیدن... از همه ی اینها سخت تر اینه که ... گریه ی مردی که
 عاشقش ی رو ببینی! الان آخرین بار بود

377

که داشتتم می دیدمش... ولی این مرد اصلاً اون آدمی که اولین
 بار دیدم نیست! شکسته شده... آشفته و پیریشونه... کف
 دستمو گذاشتم کنار صورتش و لبخند تلخی زدم! به خاطر من به
 این روز افتاده... پس خودم هم باید درستش کنم! مثل اولین
 روزی که دیدمش... مثل همون موقعی که نیلوفر ازش تعریف می
 کرد... محکم و قوی! میخوام آخرین تصویری که تو ذهنم ازش
 دارم این باشه! یک مرد محکم، که میشه بهش تکیه کرد! ***
 به لباس قرمز و کفش پاشنه بلندی خیره شدم که دفعه ی قبل
 یادم رفت باخودم ببرمشون... یعنی کامران نداشت! اون دفعه

حتی فرصتش پیدانشد بپوشمش! اونقدر از ظاهرم تعریف کرد،
 که اون لباس رو فراموش کردم! پیراهن رو پوشیدم و کفش های
 پاشنه بلند رو پام کردم... وارد اتاق شدم... نشسته بود روی
 تخت و سرش رو بین دستاش گرفته بود... لباس سفیدش رو
 پوشیده بود... کرواتى که روی تخت قرارداشت رو برداشتم
 و دستشو گرفتم... با تعجب نگاهم کرد و بلند شد... کروات رو
 دور گردنش انداختم... تمام مدت بهم خیره بود که بادقت داشتم
 کروات رو می بستم، دور گردنش! چشمهای جذابش سرخ شده
 بود... مدام سیبک گلوش پایین و بالامی شد و من می فهمیدم که
 بغضش رو فرو میده... بزار از نگاهت همین چند ساعت واسه من
 بمونه! با این چند ساعت چراغای این خونه روشن بمونه
 حالا که همیشه تمامه تو سهم من و زندگیم شه

378

بزار چند ساعت نگاهم این عشق رو با چشمت سهم من شه صبورم
 که باشم... نه طاقت ندارم نبینم تو رو! اگه سنگ بارید... اگه
 سیل اومد... تو بی من نرو اگه خیلی سخته... اگه خیلی دوره... اگه
 حتی دیره همین چند ساعت... همین دلخوشی رو... تو از من نگیر
 از این سرنوشتی که بهش دچارم... مگه بدتر هم بود یه مشت
 خواب بد شد همه رویاهایی که توی سرم بود تو رو اینجوری

کم...همون آرزو بود که هیچوقت نکردم...ببین ترسِ دوریت،
 بامن کاری کرده که . . . راضی به دردم لعنتی... نمی تونستم
 تمرکز کنم و کروات رو اشتباه می بستم!هی باز می کردم
 ودوباره گره می زدم!دستهایش دور کمرم حلقه شد وبلندم کرد
 !نگاه متعجبم رو دوختم بهش که تو حصار دستهایش اسپرم کرده
 بود...لبخند کج و محوی روی لبهایش بود... همین قد کوتاهم همه
 ش منو ضایع می کرد!الان که بلندم کرده بود راحت کروات رو
 گره زدم و بلافاصله سرمو گذاشتم روی سینه ش ... باورم نمی
 شد...برای اولین بار، صورت یک مرد رو اصلاح کردم!برای اولین
 بار، کروات دور گردن یک مرد بستم!موهاشوشونه زدم بالا
 !حالا شده بود حسامِ خودم!همون مردی که برای اولین بار
 دستمو گرفت و بوسید!باهمون تیبی رسمی و شیک همیشه گیش
 !همونی که دل دخترا رو می برد...به

379

نظر من که دل همه رو می برد!بارفتار اقامنشانه ش ... با اون
 نگاه پر ابهتش...با اون جذابیتِ نفس گیرش... آهنگی رو با
 ریموت تلویزیونی که رو دیوار نصب بود، پلی کردو آهسته واروم
 شروع کرد به رقصیدن...یک دستش دور کمرم حلقه بودوبا اون
 دستِ دیگه ش دستم رو گرفته بود...سرموروی سینه ش

گذاشتمم... آروم می رقصیدیم! با اون موزیکِ لایت، حرکاتمون هماهنگ شده بود... لباس سفید و مردونه ش از اشکهای من خیس شد... ازش فاصله گرفتم... دستشو گرفت جلو چشمش و رو برگردوند ازم... نمی خواست من اشکهایش رو ببینم... چمدونشو روی زمین کشید و ازم خواست برم، ولی من با سماجت گفتم: تا فرودگاه همراهت میام! شیشه ی بزرگ و قطوری بینمون فاصله انداخته بود... فقط با چشمهای بسته، سعی کردم عطرش رو از پشت همون شیشه نفس بکشم... دستم رو گذاشتم روش و شیشه... دستش رو از پشت شیشه گذاشت جای دست من! دیگه نمی تونستم عطرش رو نفس بکشم... داشتم برای همیشه، دور می شدم از عطر حضورش... عقب گرد کرد و پاش رو گذاشت رو اولین پله ی برقی... پله ها بالا می رفتن و حسام ازم دور می تو «: شد... به استایلِ خواستنی و قامتِ بلندش خیره بودم... لحظه ی آخر، فقط یک جمله بهم گفت «!!! بامنی... هر جا برم... مهر تو بندِ جونمه... فکرت نمیره از سرم... تو پوست و استخونمه ما هم خونِ هم بودیم! از یک گوشت و پوست و استخون بودیم! به این فکر می کردم که چه آینده ای درانتظارم بود؟ بعد از اون، چه بلایی سرم می اومد؟

سرموبه شیشه ی سرد ماشین تکیه دادم... نیلوفر در حالیکه
 رانندگی می کرد، آروم پرسید: سارا؟ خوبی؟ فقط سرتکون
 دادم... آهی کشیدم و لبخند تلخی زدم... گویا از این همه حس، که
 تو عالمه / سهمه من و دلم، احوال تلخمه! اولین بار به اصرار نیلوفر
 به اون مهمونی رفتم و حسام رو دیدم! آگه هیچوقت نمی
 دیدمش، یک عمر باقلبی تهی از عشق زندگی می کردم... یک
 قلب یخ زده! اما حالا قلبم گرم بود! حالا دیگه باهر کس ازدواج
 کنم برام مهم نیست... دیگه هیچکس تو دنیا صاحب قلبم
 نمیشه! من برای همیشه با حسرت زندگی خواهم کرد... حسرتی
 که با عشق همراهه! عشقی که به حسام دارم... یک عشق مقدس
 و پاک!!! وارد خونه شدم... صدای فرشته و خاله زهره تو خونه می
 پیچید... با ورود من، توجهشون بهم جلب شد و نگاه خریدارانه ای
 بهم انداختن... خاله زهره گفت: الهی من قربون این عروس
 خانوم برم! خدارو شکر که برگشتی!!!... پوزخندی به افکارش
 زدم... مثلاً با خودشون فکر کردن فرار کردم؟! خاله زهره ادامه داد
 :مامانت از سیاوش و خانواده ش معذرت خواهی کرد و گفت که
 عجله داشتی برای دانشگاهت.. اونام قبول کردن و تاریخ عقد رو
 مشخص کردن! من خیلی خوشحالم که تو داری میشی عروس
 برادر شوهرم! دوباره داریم فامیل می شیم... فرشته گفت: سارا
 داریم میریم لباس عروس بگیریم برات... سرشو گرفت بالا و

ادامه داد: ای خدایکرت! قبل از مرگم، بالاخره دارم تو لباس سفید عروس می بینمش!

381

لبخند تلخی روی لبم اومد... ادای مامانای واقعی رو در می آورد
 در حالیکه مادرم نبود! کسی رو که همیشه از بچگی باهاشون
 زندگی کردی و جای پدر و مادر واقعیت قبولشون کردی، بیهو بیان
 بگن پدر و مادر واقعیت نیستن! چقدر تلخه که یک عمر واسه همه
 غریبه باشی... تو یک فامیل همه به چشم یک غریبه بهت نگاه
 کنن... حالا دیگه همه برام غریبه شدن! بارفتن حسام، بیشتر
 احساس غریبی می کنم! تنها کسی که داشتم برای همیشه
 از ایران رفت! تنها کسی که باهاش احساس غریبی نمی
 کردم... دیگه پیشم نیست و به جاش یه عالمه غریبه دورمه
 ! آدمایی که خودشون رو همه کاره و همه کس من میدونن در حالیکه
 هیچ نسبتی باهام ندارن و غریبه ن دارم حس می کنم
 تنهام... میون این همه آدم... چرا اینجام؟! دوباره صدای فرشته تو
 گوشم پیچید: سارا؟ ما منتظر تو بییم! سرمو بالا گرفتم و در حالیکه
 بغضمو فرومی دادم، با قاطعیت گفتم: شما برید... من نمیام!
 فرشته به وضوح جا خورد و در حالیکه عصبی شده بود سعی کرد
 خودش رو کنترل کنه: مگه میشه خودت نیای؟ ماکه اندازه ت رو

نمی دونیم... سلیقه ت رو نمی دونیم! سلیقه ی تو « : بابی تفاوتی گفتم: از کی تا حالا سلیقه ی من واست مهم شده؟! شما که همیشه می گفتی حالا هم خودتون برید با سلیقه «! مسخره س... آبرو موهمه جامی بری با اون سلیقه ی فانتزی و لوست ی قشنگتون لباس عروس بخرید! برام اهمیتی نداره... برام هیچ فرقی نداره! سایزم هم که مشخصه! کوچیکترین سایزی که داشت... اندازم میشه! خیالتون راحت...

382

برام هیچی مهم نبود... دیگه هیچی اهمیت نداشت! این روزها اصلاً مهم نیست که چه تصمیمی بگیرم... چون به هر سمتی که میرم، به تو میرسه مسیرم! من قلبم فقط سمت یک نفر کشیده می شه... فقط یک نفر میخواد!.. روی تختم نشستم و دست دراز کردم سمت اون جعبه ی خوشگل و فانتزی! درش رو باز کردم و صدای موزیکالش بلند شد و اون پرنس و پرنسس داخلش شروع کردن به رقصیدن! موزیک می زد و اونا در آغوش هم می چرخیدند! باید می رفتم خونه ی کتی! عمه کتی تنها کسی بود که به چشم یک دوست واقعی بهش نگاه می کردم... تنها کسی که باهاش احساس راحتی می کردم و باهاش غریبه نبودم. دلم خیلی گرفته بود... عمه درو برام باز کرد و به روم لبخند زد: خوش

اومدی عزیزم! بوت هام رو از پیام درآوردم و وارد شدم... بوسیدمش و دستهامو دورشونه هاش حلقه کردم و بابغض گفتم: عمه؟ من دختر فرشته و کامران نیستم! تو این رومی دونستی مگه نه؟ عمه ازم فاصله گرفت و سرشو انداخت پایین... آروم گفت: نه تنها من... بلکه تمام فامیل این رو می دونن! پوز خند تلخی زدم و گفتم: تنها کسی که بی خبر بود... تو تمام این سالها، من بودم! دستش رو گذاشت پشتتم و به سمت داخل هدایتتم کرد: بیا تو عمه! شال گردن رو از دور گردنم باز کردم و نشستتم... عمه، سمت آشپزخونه رفت و من با صدای بلند گفتم: زحمت نکش عمه چون... مشغول درست کردن قهوه شد و گفت: کاری نمی کنم عمه... فرشته و کامران حالشون خوبه؟

383

گفتم: آره... میخوان منو به زور شوهر بدن! بلند خندید! خیلی وقت بود که صدای خنده ش رو نشنیده بودم... لبخند محوی زدم و گفتم: الان هم رفتن برام لباس عروس بگیرن! عمه با ذوق گفت: الهی من قربون عروس کوچولوی قشنگ بشم... الهی خوش بخت بشی سارا! گفتم: خوشبخت نمیشم عمه! در حالیکه سینی رو میذاشت روی میز، گفت: آخه برای چی؟ آروم گفتم: من یک برادر دارم! سرموانداختم پایین و ادامه دادم: اون تنها کس

منه...دلم میخواد کنار اون باشم... باتعجب گفت: چی؟ تو مطمئنی؟! اون موقع که تو رو از بهزیستی آوردن به من خبر دادن... گفتن که تو هیچ کس رو نداشتی... مادروپدرت توی تصادف کشته شدن و.. -سرمو تکون دادم و بابغض گفتم: فکر میکردن پسر عمومه! بالحن مهربونی گفت: واقعاً؟! یعنی اون برادرته؟! چندسالشه؟ -سی و سه! -ازدواج کرده؟ اخم کردم و گفتم: نه! -خب بالاخره ازدواج می کنه... بعد تو تنها می مونی! -من نمیدارم ازدواج کنه!

384

خندید: یعنی اینهمه دوسش داری؟! سرمو تکون دادم و گفتم: از همون اول... قبل از اینکه بفهمم برادرمه... -پس لازم شد حتماً برام تعریف کنی! سرمو گرفتم بالا و گفتم: اول شما! قول دادین که تعریف می کنین! خنده از رو لبهاتش جمع شد! سرشو انداخت پایین و من گفتم: ببخشید... نمی خوام ناراحت تون کنم... اگر اذیت میشین... همونطور که سرش پایین بود گفت: از کجاش برات بگم؟ باهیجان گفتم: همون قسمتی که می خواستین شهاب رو غافلگیر کنین... شب تولدش... سرشو تکون دادو با صدای گرفته ای گفت: یک کارت تبریک درست کردم و دادم بهش... داخلش نوشتنم: "ز تمام بودنیا، تو فقط از آن من باش!"

من به جز آسمون به هیچ چیز دیگه اهمیت « : میدونی چی جوابم داد؟ فقط یک جمله بهم گفت نمیدم! همیشه باید سرکارم باشم... همیشه پرواز دارم... تو همه ش باید تنها بمونی، من شوهر خوبی نمیشم برات کتابیون! تو لیاقت یک زندگی آروم و بی دغدغه رو داری... یک مردی که عاشقانه «... دوستت داشته باشه... یکی که همیشه کنارت باشه... هوات رو داشته باشه سرشوتکون دادو ازم رو برگردوند... دیگه کاملاً ناامید «... من فقط تو رو میخوام « : منم بایغض گفتم شده بودم، باخودم گفتم امشب روی کاناپه توی هال می خوابم و فردا همه وسایلم رو جمع میکنم و میرم خونه بابام... به دست و پاش می افتم تا قبولم کنه... تا بهم اجازه بده تو خونه شون بمونم...

385

شهاب منو نمی خواست و موندن من بی فایده بود... باهمون پیراهن کوتاه مجلسی، که زیبایی چشمگیری داشت روی کاناپه خوابیدم... شهاب تو اتاقش بود... یادم نمیاد اون کابوس رو... کابوسی که باعث شد اون شب ببینم و ساعت سه نیمه شب بیدارشم... وقتی از خواب پریدم همه جا تاریک بود... حس کردم تنهام... ولی بلندشدم و در حالیکه نفسم داشت بندمی اومد و عرق سردی روی پیشونیم بود، قدم های لرزونم رو سمت اتاق شهاب

برداشتتم... کنار تختش ایستادم، صورت غرق در خوابش برام
 پراز آرامش بود! آروم شده بودم و دیگه ترسم از بین رفت! نفس
 عمیقی کشیدم و خواستم از اتاق خارج بشم که صدای زمزمه
 «کتایون؟»: «وارش رو شنیدم... آروم وزمزمه وار گفت - صدای
 قشنگش هنوز تو گوشمه... باهمون «!جانم»: «عمه، در حالیکه
 اشکهایش می ریخت ادامه داد: برگشتم سمتش و ناخودآگاه گفتم
 رفتم نزدیکش... گفتم شاید ازم میخواد که براش آب بیارم ولی
 به محض «! بیا اینجا»: «! لحن گفت اینک رسیده کنارش،
 دستمو کشید و پرت شدم رو تختش... روی اون تخت
 یکنفره... بهت زده شده بودم...: زمزمه کرد «شهاب؟»: «وقتی
 دستهایش رو دورم حلقه کرد فکر کردم حالش خوب نیست... گفتم
 «!جانم؟» چشمهایش رو بسته بود و با صدایی که « مطمئنی حالت
 خوبه؟»: «! آب دهنمو باز حمت فرو دادم و گفتم «! پس... اجازه بده
 من برم»: «گفتم «! من حالم خوبه کتایون»: «توش خستگی موج
 می زد، گفت «! کجا بری؟»: «گفت «! من ازت معذرت
 میخوام... فردا از هم جدا میشیم باشه؟ فقط الان ولم کن لطفاً»
 گفت:

«!ترسیدی؟» :خندید و گفت «... نباید بترسم؟ این رفتار تو... یعنی» :گفتم دوسم داری «: بوسه ش باعث شد دیگه نتونم ادامه بدم... یک قطره اشکم چکید و با تردید پرسیدم «شهاب؟ یک روز وقتی فرود اومدم روی زمین... تو هواپیما یک فرشته رو دیدم... یه فرشته ی «: زمزمه کرد زیبا! دلم لرزید! به خودم نهیب زدم که شهاب تو قول دادی... که به غیر از آسمون به هیچ چیز دیگه فکر نکنی... قول دادی اسیر زمین نشی! این دختر زمینی... ولی من اسیر چشمهای اون دختر شده بودم! گرفتارش شدم... هر وقت تو آسمون می رفتی، تصویرش جلو چشمهام بود... تا اینکه یک روز به اجبار مادرم به خواستگاری یک دختر رفتم... با خودم گفتم من قرار نیست ازدواج کنم... من نمیخوام زمینی باشم... من همیشه باید آسمونی بمونم... ازدواج یعنی درگیر زمین شدن! خودم متقاعد کردم و گفتم به خاطر مادرم یک ازدواج ظاهری میکنم و بعد اون دختر و طلاق میدم... اما بادیدنش، اون شب واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم... از یک طرف به خودم قول داده بودم که هیچوقت نزدیکش نشم... از طرف دیگه نمی تونستم از دختر عموش بخوام که موافقت کنه بایک ازدواج صوری! چون خیلی شوق داشت برای ازدواج بامن! بالاخره تصمیم رو گرفتم و از اون دختر درخواست کردم... قلبم مدام سمتش کشیده می شد... هر بار، یک بهانه ی بزرگ برای فرود

اومدن داشتتم... منی که تمام ساعت هایی که رو زمین بودم رو لحظه شماری می کردم تا برم تو آسمون... حالا تمام طول پرواز رو لحظه شماری می کردم تا فرود پیام و اون دختر رو ببینم! اون دختر تمام زندگی من شد... من که تمام خواسته م، تمام زندگیم، تو آسمون خلاصه می شد... حالا اون دختر تنها بهانه ی من برای فرود اومدن رو زمین بود!

387

تنها چیزی که منو رو زمین نگه می داشت! حالا اون دختر داره با تردید ازم می پرسه که: "دوسم" «! داری شهاب؟ عمه کتی، یکباره چشمه اش پرازغم شد... نگاهش پراز درد بود، دستمو گذاشتم روی شونه اش و اون ادامه داد: وای از اون رفتن بی صدات... وای از اون رفتن بی صدات... وای از اون اشک رو گونه هات! اینبار بلند بلند گریه کردو گفت: برای اولین و آخرین بار آغوشش رو برام باز کرد! عشقش رو بهم اعتراف کرد... اینو گفت و دوباره زد زیر گریه! بابته گفتم: اولین بار درستته... اما... آخرین بار...؟! میون گریه گفت: فردای اون شب می خواست از کنارم بلند شه و بره... پرواز داشت! کلی «... نرو... پیشم بمون» : خودمولوس کردم و گفتم «! زود برمی گردم... منتظرم باش» : پیشونیم رو بوسیدو گفت تا آخرین

لحظه نگاهم مات کت وشلوارِ خاص و مشکیش بود...اونیفرمِ قشنگش، باون نوارهای طلایی، که از مردِ من، یک جنتلمن ساخته بود! بعد از چند ساعت، از شرکتش زنگ زدن و گفتن: «دنبادور سرم!» هواپیمایشون سقوط کرده «: گفت» بله «: گفتم» شما همسر کاپیتان شعبانی هستین؟ «چرخید...اون روزها، حس می کردم مردم...بعد از چند روز هم پدرم فوت کرد...دیگه هیچ انگیزه نگفتم آخرش آه دختر عموت پا گیرت میشه؟! بابات «: ای برای زندگی نداشتتم...مامانم می گفت برات یک خونه گذاشته و زده به نامت...برای اینکه دیگه هیچوقت پات تو فامیل باز نشه! تو آبرو «... برای پدر خدابیا مرزت نداشتی...تا لحظه ی آخر سرش پایین بود جلو فامیل عمه در حالیکه حق حق می کرد ادامه داد: از همون موقع تو این خونه زندونی کردم خودمو...دوازده سال آزار!

388

بابغض گفتم: همه چیز از حرفِ دیگران شروع می شه! وقتی همه بدون اینکه بدونن جریان چیه، پشت سر کسی حرف درمیارن... نمی دونن که با این کارشون دارن زندگیه یک نفرو تباه می کنن! عمه گریه می کرد من آهسته گفتم: عمه جون واسه چی داری اشک می ریزی؟ می دونستی من همیشه آرزوی چنین

زندگی ای روداشتم؟ ادامه دادم: من همیشه دلم می خواست تنها، برای خودم زندگی کنم! بدون هیچ سرخرو مزاحمی! اون وقت هرطور دلم می خواست، وباب میل خودم زندگی می کردم! یک زندگی، سرشار از آرامش! این یعنی خوشبختی... اینکته برای خودت زندگی کنی نه دیگران! عمه میون گریه گفت: خودت داری میگی آرامش، من بعد از شهاب دیگه رنگ خوشبختی و آرامش رو ندیدم... و دوباره زد زیر گریه... تمام تلاشم رو می کردم تا آرامش کنم... اما خودم هم می دونستم که دارم گولش می زنم! دلم واقعا برای عمه می سوخت! تنه از زندگی کردن خیلی خوبه... ولی نه اینطوری! اینکته همه باهات بدبشن و تو جمع هاشون جایی نداشته باشی... اینکته عالم و آدم طردت کنن... این دیگه فاجعه س! *** به محض وارد شدنم بوی خوش اسپند تو مشامم پیچید... خاله زهره در حالیکه اسپندونی رو به دست گرفته بود، اومد سمتم و بلند گفت: بتر که چشم حسودو بخیل... ماشالله... هزار ماشالله... اللهم صل علی محمد و آل محمد... بی حوصله گفتیم: چیه خاله؟ باز چه خبر شده؟!

همینطور که اسپند دور سرم می گردوند گفت: دورت بگردم چه خبری مهم تر از عروسیت؟! فرداشب تو همین خونه سفره ی

عقدت پهن همیشه... الهی خوشبخت بشی خاله! خدایاشکرت...
 فرشته درحالیکه لباس عروس سفید رو به دست گرفته بود، اومد
 سمتم: بیا برو بپوشش... خداکنه اندازت باشه... با اکراه نگاهی
 به لباس کردم وبابی حالی سمت اتاقم حرکت کردم... نیلوفر
 لباس روانداخته بود رودستش و درحالیکه روی زمین کشیده می
 شد گرفت سمتم وگفت: من کمکت می کنم بپوشیش... ایستادم
 مقابل آینه... لباس کاملا اندازه به نظرمی رسید... بالاتنه ش از
 نگین کارشده بود، کاملاً بلندوپیفی تاروی زمین... بابی میلی به
 لباس خیره بودم که نیلوفر از پشت سرم باذوق و شوق گفت
 :واای سارا محشره تو تنت! استایلت خیلی خوبه... این لباسه تو
 تن تو حتی از مانکن هم قشنگ تر به نظرمی رسه! به به خوش
 به حال شادوماد! یارمبارک بادا ایشالله مبارک بادا! من برم به
 زهره خانوم ومامانت بگم بیان ببیننت که مثل ماه شدی!...
 تمام مدت به چهره ی دختر تو آینه خیره بودم... دختری که همه
 خوشحال بودن از ازدواجش جز خودش! دختری که باخودش شرط
 بسته بودهیچ وقت ازدواج نکنه وحالا... نگاهم چرخید روی
 دفترم... دفتری که توش نوشته بودم ارتنفرم نسبت به ازدواج
 وزیرش امضا کرده بودم...

پوز خند مسخره ای زدم و هنوز باورم نمی شد... داشتتم چیکار می کردم؟! قسم خورده بودم حتی اگر عاشق شدم ازدواج نکنم والان داشتتم همسر مردی می شدم که هیچ حسی بهش نداشتتم؟! نه این من نبودم! سارا مرده بود! سارا وقتی حسام تنه اش گذاشت، مُرد! در باشتاب توسط کسی باز شد و صدای بلند خاله منواز فکر خارج کرد... قطره اشکِ رو گونه م رو کنار زدم و خاله گفت: وای فرشته بدوبیا سارا روببین! محشر شده... *** خاله و مامان مشغول مرتب کردن خونه شدن و نیلوفر وقتی دید روی تختم غمبُرک زدم اومد کنارم نشست: سارا چیزی شده؟ برگشتم سمتش و بغضم و فرودادم: حسام رفت! مگه ندیدی؟! سرش رو انداخت پایین و آهسته گفت: متأسفم!... سرموتکون دادم و گذاشتتم رو زانو هام... نیلوفر آهسته گفت: آروم باش سارا! قول میدم زود فراموشش کنی... به سرعت سرمو بلند کردم و گفتم: تو فکر کردی من کودنم؟! احمقم؟ چه طوری فراموشش کنم؟ هان؟ - اون به راحتی فراموشش کرد و از پیشش رفت! تو هم فراموشش کن! می خواستم بگم، تو که اونهمه آروین رو دوست داشتی و اون بهت اهمیت نمی داد، تونستی فراموشش کنی؟! حسام برادرمه... چه طوری فراموشش کنم آخه؟! آدم مگه با عشقش هم، درگیر میشه؟!... ولی سکوت کردم و چیزی نگفتم...

نیلوفر بامهر بونی گفت: بخواب عزیزم! فردا روز مهمی باید باشه برات... مثل همه ی دخترها! دراز کشیدم وزیر پتو خزیدم... نیلوفر چراغ رو خاموش کرد و اومد کنارم: میخوای من پیشت باشم؟ - شوهرت گیر نمیده امشب اینجا بمونی؟ خندید: نه بابا! - پس بمون! اومد کنارم دراز کشید... هر دو به سقف اتاق خیره شدیم... دستمو گذاشتم زیر سرم و آهسته گفتم: آروین هیچی نمیگه که... نفسش رو کلافه فوت کرد و پیرید وسط حرفم: قهریم باهم! بهت زده گفتم: نه! واقعاً؟ با صدای گرفته ای گفت: آروین همه ش گیر میده... میگه برو دماغت رو عمل کن... برو پروتز بکار اینور و اونورت! برو ابروهات رو تأتو کن! پوز خندی زدم و گفتم: مردها دنبال تنوع ان! - به خدا هر هفته موهام یک رنگه سارا! مدل موهام... لباسهام... همه ش تغییرشون میدم! حتی مدل آرایشتم! این همه تنوع... دیگه چی میخواد از من؟ یکی تو خونه ش هست که همه نوع سرویس بهش میده!!! دیگه دنبال چیه؟! - عشق!

نشست و متعجب بهم زل زد: چی؟! من عاشقشم! اونقدر بهش ابراز کردم که جای هیچ شکی رو براش نداشتتم! - من که

نگفتم تو دوسش نداری! نیلوفر جان مردی که واقعاً خانومش رو دوست داشته باشه، دیگه نیازی به این چیزا نداره! البته چنین مردی هنوز به دنیا نیومده!!! هرچقدر هم زنشون رو دوست داشته باشن بالاخره دلشون رو میزنه! خدا مردهارو اینطوری خلق کرده که روحیه ی به شدت تنوع طلبی دارن! دستش رو زد زیرچونه ش و بانگرانی گفت: حالا باید چیکار کنم؟ از وقتی بچه سقط شده، رفتارش خیلی بد شده باهام! -می دونی چه مردی رو میگن واقعاً عاشق؟ مردی که بگه فدای سرت! حتی اگه هیچوقت بچه دارنشیم من عاشقت می مونم و برام مهم نیست! اما وای به روز مردی که زنش رو برای بچه بخواد! اون مرد رو دیگه نمیشه به هیچ وجه تغییرش داد! اون زنش رو فقط برای نیازش می خواد... -حس میکنم دلش رو زدم... حس میکنم حتی اگه طلاقم بده هم، غمش نباشه! -باینکه از ازدواج متنفرم، ولی از طلاق خیلی بیشتر نفرت دارم! اما مردی که به خاطر این چیزها بخواد بازنش بمونه، درواقع داره تحملش می کنه و همون بهتر که طلاق بده! بابغض گفت: با اینکه رفتارش همیشه باهام بده ولی من چشممو رو همه بدی هاش بستم! اونقدر عاشقش هستم که هر کاربکنه بازهم باهاش می سازم! -داری هم وقت خودت رو هدر میدی هم وقت اون رو! وقتی بهت گفته باید بری بکوبی و دوباره از نو بسازی، داره به طور مستقیم بهت میگه از قیافت

بدم میاد! یعنی می خواد بایک چهره ی مصنوعی زندگیش رو ادامه بده... ساده تر بگم... میخواد فقط تحملت کنه! بایک ماسک انگفته فقط

393

برو یه جاتو عمل کن... گفته کلاً بکوب واز نوع بساز! داره مثل یک وسیله بهت نگاه میکنه نیلو... چندبار بهت گفتم خودت رو سبک نکن و بذار اون بیاد سمتت...؟! باید دست نیافتنی باشی تا قدرت رو بدونن! -حق باتوئه! اشکال نداره چندروز خونه تون بمونم سارا؟ خواستم بگم چرا بمون ولی خودش گفت: نه... راستی آقاسیاهش فرداشب خونه تون می مونه!!! زشته... شب بخیر! دراز کشیدو من تازه یادم اومد چه خاکی داره تو سرم میشه! من که هیچوقت نمی خواستم توسط هیچ مردی لمس بشم... من که از همه ی مردها متنفر بودم حالا داشت چه اتفاقی برام می افتاد؟! سارا همین الان فرار کن! نه دیگه دیره... تمام آدمای این خونه واسه تو غریبه ان فرار کن! نه... فرار کنم کجا برم؟ عاقبتم بشه مثل نیلوفر؟! سارا مگه حرفای نیلوفر نشنیدی؟ همه مردها مثل همن! همه دنبال نیازشونن... بگو نه! کی میخواد جلوت رو بگیره؟! اینکه به سیاوش علاقه نداری خیلی بیشتر برات دردسر میشه! برو بگو نظرم عوض شده... برو! سرموتو بالشت فرو بردم

ودستهامو گذاشتم رو گوشهام! اونا به حرف من اهمیت نمی دادن... اونا هیچوقت برای حرف من ارزش قائل نمی شدن... من یک بچه ی سر راهی بودم! بارفتارشون همیشه همین حقیقت رو بهم ثابت کردن! دیگه خوابم نمی برد... بلندشدم و رفتم سمت هدیه ای که حسام بهم داده بود... همون خرگوش کوچولوی ملوس و ناز! از تو بیخچال چندتا هویج و کاهو برداشتم و ریختم جلوش... نشستم کنارش و نگاهش می کردم... سرش رو بردپایین و شروع کرد به خوردنشون! نوازشش کردم... پشمالو و نرم بود! رد دندون هاش روی کاهو مونده بود! آروم خندیدم...

394

نفسی کشیدم و آهسته گفتم: خرگوش کوچولو، دلم برای حسام تنگ شده! *** هنوز پاییز بود و هواسردی اش رابه رخ می کشید... صدای معترض نیلوفر باعث شد چشمهایش را باز کند و از نفس عمیق کشیدن دست بردارد: سارا؟ کنار پنجره چیکار می کنی اول صبحی؟! ببند در شو بیخ زدم! پنجره را بست و روی تخت نشست... نیلوفر در حالیکه خمیازه می کشید گفت: ساعت چنده؟ خسته بود و تمام شب را خوابیده بود! آهسته، با صدای گرفته ای گفت: یازده! - وای چقدر خوابیدم! بلند شو که کلی کار داریم... نگاه خسته اش مات صورت نیلوفر شده

بود... پلکهایش از فرط خستگی داشت روی هم می افتاد که صدای نیلوفر او را از جا پیراند: سارا باتوأم! میگم بلند شو... کلی کار داریم! بلند شد و ایستاد... نیلوفر بی احتیاط دست اش را گرفت و کشید... خبر نداشت که این دختر تمام شب را بیدار بوده و از خستگی حتی نمی تواند راه برود! از اتاق خارج شدند و نیلوفر بلند سلام داد! فرشته و زهره جواب سلامش را با خوشرویی دادند و نگاهشان چرخید روی سارا... دختر لاغر و کوتاه قدی که رنگ به صورت نداشت! فرشته دوید سمت اش و بانگرانی گفت: سارا باز فشارت افتاده؟ نیلوفر بهت زده برگشت و تازه نگاهش متوجه رنگ پریدگی صورت سارا شد! فرشته دست اش را کشید و کمک اش کرد روی صندلی بشیند...

395

زهره مشغول درست کردن شربت گلاب و زعفران شد... نیلوفر کنارش نشست و دست سرداش را در دست گرفت... لبخندی زد و گفت: آروم باش! الان حالت خوب میشه... صدای تلفن در گوشش می پیچید... همه ی صداها باهم در سرش می پیچید! لبهایش خشک شده بود و پلکهایش داشت روی هم می افتاد... زهره لیوان را سمت اش گرفت و با مهربانی گفت: بخور خاله! الهی قربونت برم... رنگ به رونداری! نیلوفر لیوان

راجلوی دهانش گرفت و کمک اش کرد بخورد...محتویات لیوان را
 یک نفس سر کشید و چشمهایش را بست...به لطف شربت گلاب
 وزعفران آرام شده بود! صدای فرشته در گوشش پیچید: سارا
 ...آقاسیاوشه! میخواد باهات حرف بزنه... میتونی صحبت کنی؟!
 تازه حالش خوب شده بود! اگر گذاشتند!...بی حوصله بلند
 شد و تلفن بی سیم را از فرشته گرفت ... صدای سیاوش در گوشش
 پیچید: سلام عزیزم! چی شده؟ مامان گفتن حالت خوب نیست
 ...آره؟ لبهای خشکیده اش را بازبان تر کرد و با صدایی که با
 زحمت از حنجره اش خارج می شد گفت: من خوبم! با صدای
 پرشیبنتش گفت: دیدی آخرش مال خودم شدی؟! حرص اش
 گرفت از صدای پیروزمندان ی سیاوش! روی تخت نشسته بود و
 با نگاه پراز غم و بی تفاوت اش به گلهای رز خشکیده خیره
 شد...فرشته داشت اتاقش را مرتب می کرد و کلی غر می زد که
 : "همیشه اتاقت به هم ریخته اس... " نگاه سارا مات گلهای
 خشک شده ای بود که هنوز داخل گلدان بودند... با صدای شکستن
 شیشه، به سرعت نگاهش چرخید و با تکه های خرد شده ی
 شیشه ی ادکلن مواجه شد! انگار قلب اش تکه تکه

شد...سوزش قلب اش را حس کرد و دوید...کنار شیشه های خرد شده زانو زد و اشکهایش سرازیر شد... فرشته لب گزید و بانگرانی گفت: ببخشید سارا... دستم خورد بهش افتاد! بلندشو از اینجا... الان شیشه میره تو پات... زهره؟ زهره؟ جارو برقی رو بیار... چشمهایش را بست... بوی عطر حسام، در فضای اتاق پیچید! چشمهایش را بسته بود و با لذت نفس می کشید... حس نوستالژیکی داشت این عطر! او را یاد اولین دیدارش با حسام می انداخت! اولین ملاقاتی که دلش برای این عطر و صاحب اش لرزید! در خلسه ی لذت بخشی فرو رفته بود و یاد آنشب افتاد... صدای زهره باعث شد به زمان حال بازگردد: سارا جان؟ بلندشو خاله... خطر داره، میره تو پات... بذار جارو بکشیم! به سرعت بلند شد و دنبال یکی از روسری هایش گشت... سرگردان دور خود می چرخید تا بالاخره نگاهش روی شال زرشکی رنگ اش که کنار تخت افتاده بود، ثابت ماند... با خوشحالی سمت اش قدم برداشت و شال را روی عطر های ریخته شده روی زمین کشید... زهره و فرشته هر دو متعجب به سارا نگاه می کردند!... زهره حیرت زده گفت: چیکارداری می کنی خاله؟! شال را در آغوش گرفت و بلند شد... روی تخت نشست و زانوهایش را بغل کرد... شیشه ی عطر افتاد و شکست و سارا در دل زمزمه می کرد: اون دختره که عطر و داد راضی نبود! من همون اول فهمیدم... کاش

همون موقع که دختره از حسام « لجش گرفته بود، عطرومی کوبید
زمین! ... کاش من اینهمه دیوونه ی این عطر نمی شدم... الان که

397

بوش فضای اتاقمو پر کرده... دیگه نمی تونم طاقت بیارم... نمی
تونم دوریش رو طاقت بیارم! ای خدا! کمکم کن حسام مال او
نبود! برای همیشه رفت... رفت تا مال دختر دیگری شود
! آغوشش... عطر وجودش... از آن یک دختر دیگر می شد! او حتی
اسم برند ادکلن رانمی دانست، تا دوباره تهیه اش کند و در اتاق
اش بگذارد... تا همیشه عطر حسام را داشته باشد! زهره برگشت
سمت فرشته و گفت: فرشته؟ این شیرینی و میوه چی شد پس؟
فرشته در حالیکه روی میز را مرتب می کرد گفت: کامران رفته
بگیره... زهره نگاهش چرخید روی دختری که به اصطلاح امشب
عروسی اش بود... نگاه سارا را دنبال کرد و به گلهای خشک شده
رسید و گفت: خاله این گلهارو نمی خوای بریزی دور؟! خشک شده
ها... نگاه بی تفاوت اش وحشت زده شد و سمت گلها دوید... هر
هجده شاخه را با احتیاط در آغوش گرفت و گفت: نه! هیچکس حق
نداره دست به اینابزنه! نگاه زهره متعجب به سارا خیره
بود و فرشته می فهمید فقط اصرار سارا برای نگهداری گلها
چیست، با این حال گفت: معلوم هست چته سارا؟ چرا امروز زده به

سرت؟ این کارا چیه؟! نیلوفر وارد اتاق شد و فرشته را مخاطب قرارداد: فرشته جون؟ این ساتن هایی که واسه سفره عقد کرایه کردین یه خورده چرک شده... بندازم تو ماشین لباسشویی؟ فرشته نگاهش را از روی سارا برداشت و گفت: نیلوفر جون بزار همونجا باشه... یک فکری به حالش میکنم! سارا نگاه بهت زده اش روی همه می چرخید... چراهیچکس فکری به حال او نمی کرد؟! چرا کسی ذره ذره آب شدنش را نمی دید؟! چرا همه خودشان را به بیخیالی زده بودند؟ همه به فکر شادی

398

مراسم شب بودندو او به این فکری کرد که دارد بدبخت می شود! هیچکس توجهی به او نداشت... انگار نمی دانستند قرار است دلی که عزادار شده، با لباس عروس پای سفره ی عقد بشیند! وارد اتاقش شدومی خواست فقط کمی بخوابد! بادیدن نیلوفر در آن وضعیت سمت اش پا تند کرد... نیلوفر روی زمین نشسته بود و در حالیکه تلفن بیسیم را کنار گوشش گرفته بود گریه می کرد و لب می گزید! مقابل اش نشست و دست اش را زیر چانه نیلوفر گذاشت... صداهای ناواضحی را از آنطرف خط می شنیدومی توانست حدس بزند که آروین است! نیلوفر سر بالا آورد و با چشمهای نمناک اش در چشمهای خسته ی سارا زل زد...

تماس راقطع کرد و بلندتر زد زیر گریه! میان هق هق اش گفت
خانواده اش بهش گفتن باید اون دختره ی آشغال رو طلاق بدی!
نتوانست ادامه بدهد دوباره گریه سر داد! سارا سرش رابه سینه
فشرد و نیلوفر ادامه داد: سارا همه اش خردم میکنه...دیگه خسته
شدم! از بس تحقیقم کرده که حالم از خودم به هم می خوره! اخم
غلیظی روی پیشانی سارا نقش بست و تلفن را برداشت
..بلند شد و در حالیکه قدم می زد، دست اش دکمه ردیال را لمس
کرد...گوشی را کنار گوش گرفت و به صدای بوق های انتظار که
پشت سر هم می خوردند گوش سپرد...نیلوفر بلند شد و
بانگرانی گفت: سارا چیکار می کنی؟ بهش نگی که... سارا
انگشت اش را روی بینی گذاشت تا نیلوفر ساکت شود...همزمان
صدای مردانه ی آروین در گوشش پیچید: الو؟ صدایش را صاف
کرد و سعی کرد با تمام خستگی اش محکم صحبت کند: سلام آقا
آروین! سارا هستم... -سلام سارا خانوم خوب هستید؟

399

-مرسی... آقا آروین من در جریان تمام اتفاقاتی که بین
شما و نیلوفر افتاده هستم...اگه قرار باشه نیلوفر هر روز یک جاشو
عمل کنه، تبدیل میشه به یک عروسک عملی! از نظر من اینا
همه اش بهانه س برای اینکه نیلوفر دلتون رو زده! اگه دلتون رو

به این خوش کردید که اینطوری واسه تون یک تنوعی میشه و میتونید یک مدت دیگه تحملش کنید، بهتره همین الان طلاقش بدید!!! چون در اون صورت هم، یک مدت که بگذره براتون عادی میشه و تکراری! پس خرج رو دستش نذارید و همین الان هم خودتون و هم نیلو رو راحت کنید! برید دنبال دختری که عاشقش هستین... هرکی که میخواد باشه... مهم نیست! فقط لطفاً اول مطمئن شین که دوستش دارید، بعد باهاش ازدواج کنید... خیلی عذر میخوام که وقتتون رو گرفتم... سلام منو به خانواده ی محترم هم برسونید و از قول من بهشون بگید: اگه سخته براشون که نیلوفر به عنوان عروسشون بپذیرن، حق ندارن بهش توهین کنن... خدانگهدار! تمام مدت نیلوفر بادهان باز به سارا خیره بود و سارا فقط نگاه بی تفاوت اش چرخید روی تخت! داشت بیهوش می شد از خستگی... داشت به سمت تخت قدم برمی داشت که صدای پراز بغض نیلوفر مانع اش شد: میدونی خانواده ش چی گفتن؟ گفتن اون دختره هم فراری و ولگرد و بی خانواده س و هم عقیم!!! گفتن اونقدر ضعیفه که نتونسته یک بچه رو نگه داره! شب عروسی کلی تیکه بارم کردن سارا... خیلی سخت بود ولی تحمل کردم... مامانش خیلی با حرفهای اذیتتم کرد و پدرش به اجبار جواب سلام رو داد! فقط خواهرش می خواست باهام خوب باشه

که اونم افسانه خانوم نمی داشت! سارا برگشت سمت اش و با
 اخم گفت: غلط کردن! خیلیها الان بچه سقط می کنن... این دلیلی
 نیست برای ضعیف بودن و عقیم بودن تو که!... خیلی هم دلشون
 بخواد عروس به خوشگلی تو گیرشون اومده... والا الان دختر
 خوشگل خیلی کمه... طلاق تو بگیر نیلو! ببین کی دارم بهت
 میگم!

400

فردا پس فردا حامله میشی با بچه بغل باید جدایی! میدونی که
 قانون حق رو به پدر بچه میده! اونوقت باید یک غم دیگه هم
 رو دلت بمونه! نیلوفر چشمهایش را با درد بست و لب گزید
 ...قطره اشک اش فرو ریخت ...همان لحظه در اتاق باز
 شد و فرشته با ذوق فراوان گفت: سارا بدوبیا... خانوم سنایی
 اومدن برای آرایش موهات و صورتت! نگاه خسته و بی حوصله اش
 را به فرشته دوخت و بار دیگر نگاه پر حسرت اش روی تخت گرم
 و نرم اش چرخید! تمام مدت که آرایشگر موهایش را درست می
 کرد و به خاطر کوتاه بودن موهایش گرمی زد، سارا فکرش جای
 دیگری بود! ... طرز صحبت کردن
 سپاوش... آروین... کامران... شوهر خاله اش... سامان... هیچ کس مثل
 حسام صحبت نمی کرد! هیچکس به شیوه ی او عمل نمی

کرد...هیچکس لحن گرم و مردانه ی او را نداشت! احسام خیلی
 محترمانه صحبت می کرد...آنقدر که خیلی دخترا یک برداشت
 دیگر از لحن اش می کردند و می خواستند به او نزدیک شوند! اگر
 وقتی رفت آلمان...یک دختر دیگر تمام زندگی اش می شد
 چه؟!...اگر آنقدر عاشقش شد که سارا را فراموش می کرد چه؟!...!
 نگاهش خیره بود به دختری که در آینه، صورت رنگ پریده
 و مات اش زیر یک خروار پودرو رژلب و ریمیل، پنهان شده بود...
 حالت تهوع داشت...از این همه بی تفاوتی...از این همه آرامش
 قبل از طوفان! سرش گیج خورد! همه جا را تار می دید...صداها
 هنوز در گوشش می پیچیدو...افتاد! دیگر هیچی نفهمید...خسته
 بود...تاب نیاورد و بی هوش شد! ***

401

بوی عطر مردانه ای در کنارش بود...دستی نواز شگرنه روی
 موهایش کشیده شد...لبخند محوی زد و چشمهایش
 را باز کرد...همه جا تاریک بود و فقط صدای عقربه های ساعت
 در فضا طنین انداخته بود...برق ساعت مچی مردی که کنارش
 بود، در چشم اش زد...چشمهایش راتنگ کرد و جزیک سایه
 در کنارش، هیچ نمی دید! آهسته گفت: اینجا کجاست؟ تو کی
 هستی؟ -بالاخره بیدار شدی؟ تو اناقتی عزیزم...سیاوش ام! -

سیاوش؟ - جانم؟ - گرسنمه! دست اش را گرفت و بلندش کرد... چراغ را روشن کرد و چرخید سمت سارا... نگاه سیاوش درخشید و سارا تازه داشت چشمهایش به نور عادت می کرد! سیاوش با مهربانی لبخند می زد و آهسته گفت: میگم فرشته خانوم بیاد...

دوباره نگاه خریدارانه ای به سرتاپای سارا کرد و از اتاق خارج شد. سارا هنوز ایستاده بود... فرشته خودش را در اتاق پرت کرد و با نگرانی گفت: میخوای منو پیر کنی نه؟ می خوای عذابم بدی آره؟ چرامی خوامی ابروم رو ببری سارا؟! همه مهمونا اومدن، اونوقت تو اینجا پس افتادی؟! با صدای گرفته ای گفت: یعنی خودمو زدم به مریضی؟! مگه دیوونه م؟! دیشب تا صبح خوابم نبرد... داشتم از خستگی می...

402

فرشته میان حرف اش پرید: از صبح بیهوش شدی نمیگی من ابرو دارم جلو خانواده ی صولتی؟! بیچاره خاله ت... از خجالت داره آب میشه! بلندشو لباس عروس رو تنت کن بیا بیرون! فرشته بابی رحمی از اتاق خارج شد و سارا را در بهت و گیجی تنها گذاشت! مقابل آینه ایستاد... هیچ اتفاقی برای آرایشش نیوفتاده بود! شال حریر سفید رنگی که روی صندلی افتاده بود را

روی سرانداخت وازاتاق خارج شد...همهمه ای در سالن پذیرایی بودوساراگامهای لرزانش راسمت جمعیت برمی داشت...عده ای ازفامیل بودند...عده ای که می شناخت وعده ای که فقط از دور با آنها ملاقات کرده بود!بلافاصله همه متوجه حضورش شدندوسکوت محض در همه جا حاکم شد! سارا، فقط صدای نفس هایش که به شماره افتاده بود، در گوشش می پیچید!بالاخره کسی سکوت راشکست وبلندو رساگفت: به افتخارعروس خانوم! چند نفر کل کشیدند...همه مشغول کف زدن شدند...بوی اسپند باعث شد کمی آرام شود...دست کسی پشت سرش نشست وسمت صندلی که گوشه ی سالن پذیرایی قرارداداشت ومقابل اش سفره ی عقد بود، هدایتش کرد...نشست وروی سرش نقل پاشیدند...کل کشیدند...سپاوش درحالیکه دست اش رادرجیب فرو می برد بالبخند سمت اش می آمد...رسمی پوشیده بود...کت وشلوارمشکی و پیراهن مردانه ی زرشکی!مگر نمی دانست سارا سفید دوست دارد؟!سپاوش کنارش نشست...بوی عطر شیرین اش مشام سارا رو پر کرد...چینی به بینی اش دادو...مگر نمی دانست سارا فقط همان عطری که دراتاق اش شکست را دوست داردو دلش فقط آن بوی تلخ وسرد را می خواهد!صدای عاقد را می شنیدکه برای شنیدن بله از او، خودش را به آب وآتش می زد، برای بار اول...بار دوم...می پرسید وسارا فکرمی کرد که: چرا

اینجا نشسته بود؟! سرسفره ای که هیچوقت قرار نبود بشیند
!خیلی چیزهای دیگر هم قرار نبود

403

و اتفاق افتاد! حسام قرار نبود ترک اش کند... قرار نبود تنه‌هایش
بگذارد! داشت فکر می کرد مثل فیلمها بلند بگوید نه و برود! اما
افسوس که فیلم نبود و او جرأت این کارها را نداشت!
کار از کار گذشته بود... همه دنبال یک کلمه بودند... "بله" !هنوز
جرأت نداشت... نه جرأت بله گفتن و نه جرأت نه گفتن! فقط
نگاهش روی چهره های شاد همه می چرخید و صدای نیلوفر که
از پشت سر به گوشش می رسید... نگاهش روی چهره ی پرازغم
سپیده چرخید! سپیده گفته بود سیاوش را می خواهد! و سارا چرا
اشتباهی نشسته بود؟! اینجا جای سپیده بود! داشت بامردی
زندگی اش را شریک می شد که هیچ علاقه ای به
اون نداشت... بماند که سیاوش گفته بود تمامه زندگی اش
در سارا خلاصه می شود! سارا همیشه گفته بود، زندگی مشترک
رانمی خواهد و حالا داشت شریک می شد! در ذهن اش دنبال جمله
ای برای توصیف واژه ی مبهم عشق می گشت... به راستی عشق
چه بود؟! همیشه دنبال تعریفی برایش می گشت و هر بار
بیشتر گیج می شد! نتوانست برای این واژه ی مقدس تعریفی

پیدا کند... هر کسی برای خودش تعریفی داشت و او هنوز نمی‌داست عشقِ واقعی، دقیقاً چیست! عشقِ واقعی همان بود که میان عمه کتایون و شهاب پیش آمد؟! همان که بین فرشته و کامران بود؟! همان حس که نیلوفر ازش دم می‌زد و می‌گفت نسبت به آروین دارد؟ یا حسی که سپیده به سیاوش داشت؟ عشقِ واقعی به راستی چه بود؟! - برای بار آخر می‌پرسم... عروس خانوم و کیلم؟! چشم‌هایش را بسته بود... مستأصل و درمانده نمی‌دانست چه کند... کاش زمان می‌ایستاد! خسته بود... دلش می‌خواست می‌توانست ساعت را متوقف کند تا عقربه‌های لحظه شمارش و سکوت جمع، اینگونه ذهن‌اش را به هم نریزد!...

404

بوی عطر آشنایی را حس کرد... صدای قدم‌های محکم و باصلا بتِ مردانه‌ای که زیادی آشنا بود، به گوشش رسید! لبخند محو و پرازدردی زد از خیالِ خامش... و دهان باز کرد برای گفتنِ بله... برای آینده‌ای که می‌دانست بدبختی‌اش تضمین است... ولی همان لحظه... صدای محکم و مقتدری در فضا پیچید: صبر کنید! چشم‌هایش را با هیجان باز کرد، چون صدا که دیگر نمی‌توانست و هم باشد! اولین چیزی که دید کفش‌های براق و مردانه‌ای بود که آنطرفِ سفره‌ی عقد قرار داشت... نگاهش

بالا آمد برای دیدن صاحب آن کفش ها! همان کت و شلواری که موقع رفتن، سارا و ادارش کرد بپوشد! همان لباس سفید رنگی که زیرش پوشیده بود... همان کروات مشکی رنگی که آخرین لحظه، به سختی دور گردنش گره زده بود! نگاهش بالاتر آمد و چشمهای مشکی و نافذ اش را دید... تنها چشمهایی که با آنها احساس غریبی نمی کرد! سارا اولین کسی بود که به خود آمد و بلند شد!... دیگران همه متعجب بودند و فقط نگاه می کردند... هیچکس، هیچ حرفی نمی زد و خانه در سکوت محض فرو رفته بود! سارا قدم های لرزانش را برداشت... حسام با چشمهایی که قرمز شده بود، فقط نگاهش می کرد... سارا قدم هایش را تندتر برداشت و به آغوشش هجوم برد! حسام انگار زیادی به خودش فشار آورده بود که اشکی نریزد! مدام بغض اش را فرو می داد و سیبک گلپوش جابه جامی شد.. دستهایش را دور سارا حلقه کرد و یکی از دستهایش را بالاتر آورد برای جلو کشیدن شال سفیدی که هر لحظه ممکن بود سقوط کند! آهسته کنار گوش سارا زمزمه کرد: شنیدم واسه آروین حسابی بلبل زبونی کردی دوشیزه کوچولو! کمی مکت کردو با صدای آهسته و گرفته ادامه داد: نتونستم برم!

اشکهایش فرو می ریخت و پیراهن سفید و مردانه ی حسام را خیس می کرد! این هم شیوه اش بود؟! این که دقیقه ی نود برسد و مراسم عقد دیگران را به هم بزند؟! حسام، دوباره با بغض زمزمه کرد: حالا که نمی شه تمام تو سهم من و زندگیم شه... باید راهم از تو جدا شه... ولی... منو حبس کردی تو عمق چشمت! **** ده سال بعد... روی صندلی چرخدار، لم داد و دستهایش را روی شکم، درهم فشرد... ادامه داد: آقا پرهام، شکست عشقی یک روند درمانی خیلی کوتاهه و مطمئن باشید خیلی زود بر طرف میشه! چون شکست عشقی، حاصل عشق یک طرفه س... صدای پراز بغض پسر، که پرهام نام داشت در گوشش پیچید: من مطمئنم که هیچوقت نمی تونم فراموشش کنم! دیگه قلبم محاله مال یک نفر دیگه بشه! با صدای محکم و مطمئنی گفت: خواستن توانستن است! اینک الان چشم بسته داری می گی نمی تونم فراموشش کنم، نشون دهنده ی اینه که دلت نمیخواد فراموشش کنی! آگه بخوای به خودت کمک کنی، حتما می تونی! اون رفته دنبال زندگیش... اینک به یادش باشی فقط خودت رو عذاب میدی! در حالیکه پرونده رامی بست ادامه داد: من یک جلسه ی مشاوره دیگه براتون میدارم... خانوم فروغی از تاریخش، شمارو در جریان میدارن! - خیلی ممنون... خدا نگهدار!

-به سلامت... بلافاصله بعد از رفتن آخرین مراجعه کننده، بلند شد و عینک اش را از روی چشم برداشت، اما همان لحظه بود که در اتاق باشتاب باز شد و قامت بلند مردی بایک دست گل بزرگ در دست اش، در آستانه ی در ظاهر شد! اخمی میان ابروهای سارانشست و دنبال فروغی می گشت که بلافاصله با عجله خود را رساند و شتابزده گفت: خانوم من به ایشون گفتم اجازه ی ملاقات باشمارو ندارن... ولی... دندانهایش را با حرص روی هم سایید و گفت: بسیار خب! شما بفرمایید... فروغی برگشت و داشت در رامی بست که سارا داد زد: در رو باز بذارید لطفا!!! لبخند مرد بیشتر کش آمد و یک تای ابرویش بالا پرید!... فروغی گفت: چشم خانوم! صدای پر شیطنت مرد اعصابش را بیشتر به هم ریخت: خانوم فروغی؟ شما مرخصی! امروز می تونی زود تر بری... دستهایش مشت شد و داد زد: خانوم فروغی اگه رفتی، از همین الان خودت رو اخراج بدون! مرد دست بردار نبود انگار: شما برو خانوم! راضی کردن خانوم دکتر با من! سارا خسته و کلافه از این که حریف این مرد نمی شود روی صندلی چرخدارش ولو شد... مرد که انگار خیالش راحت شده بود قدم های محکم اش را سمت میز سارا برداشت و آرام گفت: این گل خدمت شما!

گل راروی میز قراردادو کف دستهایش راروی میز گذاشت و سمت سارا خم شد... باخم های در هم و صورت مچاله شده به مرد روبه رویش خیره بودوگفت: مگه نگفتم دیگه اینجا نیا؟ چرادست از سرم برنمیداری هان؟ به قول خودت دیگه داره چهل سالت میشه... چرا ول کن من نیستی فریدی؟! هشت سال شد... نمی خوای دست برداری؟! -بهت گفتم کی از زندگیت میرم بیرون! وقتی که مردم! -دنبال چی هستی؟ -من قلبت رو میخوام سارا! تا بهم ندیش دست بردار نیستم! بغض اش را فرو دادوگفت: قلب من متعلق به یک نفر دیگه س... -من باید بدونم اون یک نفر کیه! میخوام بدونم کیه که دلت رو برده... میخوام منم باهش سهیم باشم تو داشتن قلب تو! -فریدی... -چون فریدی؟ - فقط برو... نذار اذیت بشم... این که مطمئن شدی دلم پیش یکی دیگه س کافی نیست؟ -هشت ساله صبر کردم... فقط برای اینکه اسم هیچکس دیگه جز تو نیادتو شناسنامه م... ازدواج نکردم! هیچ زنی رو وارد زندگیم نکردم... دارم نابود میشم ولی بازم صبر میکنم! حتی اگه فقط یک درصد احتمال بدم ممکنه مال من بشی! -بی فایده س! خیلی وقته قلبم صاحب داره! دیر اومدی...

لبخند تلخی روی لب فرید نشست... این دختر لجباز را بیش از اندازه دوست داشت! دست بردار نبود... این که هر روز به دیدن این دختر بیاید و فقط نگاهش کند هم برایش کافی بود! - او نقدر میام تا بالاخره دلت بلرزه برام! نگاه نگران سارا به چشمهای توسی فرید خیره بود که برق می زد! سارا کلافه و وحشت زده نگاهش را پایین انداخت! اگر تجدیدش را عملی می کرد... صدای قدمهای محکم و باصلا بت مردانه اش در فضای اتاق پیچید و سارا آنقدر خیره نگاهش کرد تا بالاخره در محکم بسته شد و چشمهایش را همزمان بست! نفس عمیق کشید و لبخند محوی زد... عصرهای جزیره را دوست داشت! هوای شرعی و مرطوبی که ناخودآگاه حس خوبی را به آدم منتقل می کرد... آهسته شروع به قدم زدن کرد... به فکرش رسید قدم هایش را سمت ساحل بردارد و دریای آرام را به تماشا بشیند! با اشتیاق قدم هایش را تندتر برداشت... شال خاکی رنگ اش را روی سر مرتب کرد و دستهایش را داخل جیب های بزرگ مانتو فرو برد. هوای خوب جزیره را نفس می کشید... او آخر تابستان بود و نسیم خنکی می وزید... این جزیره را با تمام گرمایش دوست داشت! کنار دریا ایستاد... ساحل خلوت و آرام را دوست داشت... ساحلی که هیچگاه به تنهایی نمی آمد و ردپایش روی

ماسه ها، تنهانبود! دریایی که همیشه او را در کنار مردی دیده بودو حالاتنها... مرور خاطرات گذشته، که داخل دفتر کوچک اش ثبت کرده بود، حس آرامش اش را بر می انگیخت...دفتر را باز کردومشغول خواندن شد...

409

بعدازبه هم خوردن مراسم عقد، فرشته و کامران برای همیشه فراموشم کردن وگفتن دیگه « دختری به اسم سارا ندارن! آقای صولتی، پدر سیاوش، تامرز قطع رابطه با برادرش، آقاهراد(شوهرخاله م)پیش رفت...ولی بزرگی واسطه شدبرای اینکه قطع رابطه نکنن وبالاخره به خیر گذشت!سیاوش و سپیده باهم ازدواج کردن!عموحمید فوت کرد!من وحسام واسه خاک سپاریش رفتیم...سپهر و پرینازباهم ازدواج کردن!فرنوش باپوریا ازدواج کرد!...اما پدرام...آخرین خبری که ازش دارم اینه که مجرده هنوز!!!هرروز با عمه کتایون در ارتباطم... حتی یه ذره هم دلم واسه فرشته و کامران تنگ نشده...هیچ خبری ازشون ندارم!من، تو این دنیا از «... خدا فقط یه چیز می خواستم...غیرازاون دیگه هرچی تو دنیا وجود داشت برام بی اهمیت بودو دستهای محکم ومردانه ای که دورش حلقه شد، او را ازجاپراند!بوی عطر خوشبو وسحرامیزی که درمشامش پیچید

باعث شد چشمهایش را با آرامش ببندد... لبخندشیرینی روی لبهایش جا خوش کرد... دفتر را بست و پشت سرش راتکیه داد به سینه ی مردی که هیچ گاه پشت اش را خالی نکرده بود! دستها دورش محکم تر شد و او را به خود فشرد... سارا آهسته گفت:

ترسوندیم! کنار گوشش زمزمه کرد: اومدی دریا؟ بدون من؟! با صدای گرفته، در حالیکه به آبی دریا خیره بود گفت: فقط می خواستم یه خرده تنها باشم! دوباره کنار گوشش زمزمه شد:

داشتتیم خانوم؟ تنهایی دریا؟ قرارمون این نبود! تنهایی قرارمون نبود... -از کجا فهمیدی اینجام؟- داشتتم با دو چرخه رد می شدم... از دور دیدمت...

410

حلقه ی دستانش باز شد و فاصله گرفت... آهسته گفت: برگرد می خوام اون چهره ی خواستنی و نازت رو ببینم! کمی مکت کرد و آرام سمت مردی که منتظر و مشتاق پشت سرش ایستاده بود، برگشت! دستهایش را داخل جیب های شلوارش فرو برد و بالذت، مشغول تماشای سارا شد... دریا من و اون، تو رو با هم دیدیم / آرامشو از نفسات فهمیدیم / دریا، تو می دونی که جای پای ما کجا بوده / دریا، تو می فهمی که واسه جدایی ما زوده / دریا، من و اون مثل ساحل و موج می مونیم / دنیا، چی کار کردی

با ما که بی هم نمی تونیم؟ / دریا همیشه مارو آروم کردی /
 باخاطره هامون، تو چقدر پر دردی / تو چی می دونی؟ تو که تنها
 نیستی / وقتی نباشه، دیگه دریا نیستی! / سارا خندید و گفت
 :حسام میخوای تا صبح بهم خیره بشی؟! گوشه ی لبش بالا رفت
 و نگاهش را بر نداشت... سرش راکج کرد... انگار چشمهایش هم می
 خندید! دست راست اش را از جیب بیرون آورد و روی گونه ی
 سارا کشید و بالحن گرمی گفت :چی شده؟! نگاه سارا متعجب
 شد و پرسید :چی؟ - می گم چی شده؟ چی ناراحتت کرده؟ سارا
 با تعجب گفت :هیچی... - به من دروغ نگو سارا! من خوب این
 چشمهارو می شناسم! چشمت پر از غمه... چی شده؟ اصل بیست
 وهشتم : "عمیق نگاه کن، تا عمیقاً نگاه ها را درک کنی! ارتباط
 چشمی، مهمترین نقش را ایفای کند!"

411

لبهایش را بازبان تر کرد و نفس اش را فوت کرد... آهسته گفت
 :فرید او مده بود مطب... ابروهای خوش فرم و مردانه اش درهم
 گره خورد... و سارا با صدای گرفته ادامه داد: - گفت اونقدر پیام
 تا بالاخره دلت بلرزه برام! حسام... یعنی ممکنه دلم برای غیر تو
 بلرزه؟! اشک از چشم اش فرو چکید و روی گونه اش
 سر خورد... حسام هنوز دست اش روی گونه ی سارا بود... بالحن

خاص و زیبایی گفت: -گریه نکن خواهرِ نازو خوشگلم! گریه نکن
 قربونت برم! نمیذارم ازدواج کنی... نمیذارم زن هیچ مردی
 بشی... تو باید همیشه دوشیزه کوچولوی خودم بمونی! می
 فهمی؟ توفقط دوشیزه ی حسامی! برای همیشه... دیگه نگران
 چی هستی؟ هوم؟ سرش راروی شانه ی پهن و محکمِ مردانه ی
 حسام گذاشت، که شیوه هایش از او یک جنتلمنِ واقعی ساخته
 بود! -خسته م حسام! آهسته زمزمه کرد: بریم خونه؟ -آره!
 فاصله گرفت و دستهایش را روی فرمانِ دوچرخه مشکی رنگِ
 کنارش گذاشت... آرام سوار شد و سارا خندید: نگو که باید با این
 بریم! حسام هم خندید و گفت: چه مشکلی داره مگه؟ -چرا ماشین
 نیاوردی آخه؟ -ماشین تعمیر گاهه...

412

کنارش ایستاد و مانده بود چگونه سوار شود که حسام بایک حرکت
 بلندش کرد و او را جلویش، روی میله ی دوچرخه نشانده... حسام
 در حالیکه می خندید، رکاب زد و دوچرخه را هدایت کرد... سارا غرزد
 :خیلی بدجنسی حسام! من اینطوری اذیت میشم خب... سرش
 را پایین برد و زمزمه کرد: می خوامی تو پابزنی و من جلوت
 بشینم؟! هوم؟ سارا فقط خندید و گفت: آخه من الان هر لحظه می
 ترسم بیوفتم... دست چپ حسام محکم دور کمرش حلقه

شد...سارا سرش را بالا گرفت و بادیدنِ چهره ی خندانِ حسام که به روبه رو خیره شده بود، لبخندزد... گونه اش را روی پیراهن سفید حسام گذاشت و به سینه ی محکم و مردانه اش تکیه زد! از روی ماسه های ساحل عبور کرد و رد چرخ های دوچرخه را جا گذاشت... از کنار نخل های جزیره عبور می کردند اما...سارا چشمهایش را بسته بود و حس می کرد میان درخت های پر شکوفه قرار دارند...عطر شکوفه های صورتی سیب را در خیالش، تصور می کرد و نفس می کشید! شبیه خوابی که ده سال پیش دیده بود!... باتو همیشه زندگی ام بهاریست / عطر خوب و سحرآمیزت همیشه در خیالم جاریست! دوچرخه از حرکت ایستاد و سارا چشمهایش را باز کرد... بهت زده به خانه نگاه کرد و گفت: چه زود رسیدیم! یک تای ابرویش بالا پرید و لبخندزد: شما زیاد بهت خوش گذشت دوشیزه! دست اش را سمت در خانه گرفت و خم شد: بفرمایید خانوم، اول شما! لیدیز فرست!

413

سارا سرش را پایین انداخت و وارد شد... خانه ای که تمامه این ده سال را با تنها صاحب قلب اش، زیر سقف آن زندگی کرده بود ... شال را بایک حرکت از روی سرش کشید و گفت: من میرم استراحت کنم... خسته ام... - برو عزیزم... گیره را باز کرد

وموهای بلند وخرمایی رنگ اش دورش ریخت...دکمه های
مانتویش را باز کرد وروی تخت دراز کشید... بلافاصله چشمهایش
گرم شد ... نمی دانست چقدر گذشت و چشمهایش گرم شد که
صدای مکرر زنگ موبایل باعث شد چشمهایش را باز کند و روی
تخت نیم خیز شود... با صدای گرفته گفت : حسام؟ حسام جان
گوشیت داره زنگ میخوره عزیزم... صدای زمزمه وار و مردانه اش
را شنید و سرش را از روی بالشت بلند کرد... حسام نشست و سر
سجاده و تسبیح مشکی رنگ را در دست اش می چرخاند و ذکر
می گفت : الحمد لله ... الحمد لله... الحمد لله... بلند شد نشست
و پوفی کشید : حسام چرا جواب نمی دی؟ ایستاد و سمت موبایلی
که مکرر زنگ می خورد قدم برداشت... نام آروین روی صفحه ی
گوشی بود، دست بردار نبود انگار! گوشی را خاموش
کرد و کنار حسام زانو زد... سرش را خم کرد تا حسام نگاهش کند
! بالاخره سر بلند کرد و نگاهش را از روی سجاده برداشت! نگاهش
آرام بالا آمد و به سارا خیره شد... گوشه ی لب اش آرام بالا رفت
و چشمهای خمارش را به سارا دوخت...

سارا با کلافگی گفت : من از صدای زنگ گوشیت بیدار شدم... تو
نشیدی واقعاً؟ دست راستش را از تسبیح جدا کرد و موهای سارا

را از جلوی چشمهایش کنار زد... سرش را بالا گرفت و زمزمه کرد:
 خدایا خودت شاهد باش... این حوری خوشگلی که گذاشتی سر
 راهم نمیداره بشینم اینجا و بیشتر باهات رازونیاز کنم!!!
 سارا خندید و آهسته گفت: چی میگی دیوونه؟! حسام دوباره
 بانگاهش محو سارا شد و گفت: آره من دیوونه ام! چون تو، عقل از
 سرم می بری! سارا ابرویی بالا انداخت و گفت: مگه من
 چیکار کردم؟

:: نود هشتیا اولین کتابخانه مجازی ایران ::

ia.co98www... :: حسام گفت: همه کار و زندگی رو تو تهران
 ول کردم اومدم با خواهرم تو یک جزیره زندگی می کنم! همه بهم
 گفتن حسام تو دیوونه شدی! سارا گفت: حسام به نظرت زندگی
 بامن خسته کننده س؟! حسام گفت: زندگی با تو هر روزش یک
 رنگه... مثل رنگین کمون! یک عشقِ خالصانه... یک عشقِ خواهر
 و برادرانه... یک عشقِ مقدس! عشقی که پر از رنگِ خدا بود! سارا
 گفت: چرا گوشیت رو جواب ندادی؟ حسام، در حالیکه لبخند می
 زد آهسته گفت: نماز اول وقت رو ول کنم برم کجا؟ خدا این
 ساعت رو برای عبادت قرار داده... برای متواضع شدن و رعایت
 ادب در برابر خودش! اون خالقِ منه... الان

صدام کرده... بلندشتم برم سمت موبایلیم؟! این نهایت بی ادبیه که صحبت کردن با خلقش رو به صحبت با خودش ترجیح بدم! -تو که الان نمازت تموم شده... نمی تونستی جواب بدی؟

حسام انگار حرف سارا رانشنید که ادامه داد: هیچ وقت نماز نمی خوندم و همه ی کارها رو به یک صحبت مؤدبانه با خدا، ترجیح دادم! حالا می فهمم رعایت نکردن ادب در برابر خالقم، واحترام گذاشتن به مخلوقش... یعنی نهایت بی ادبی! من فکر می کردم یک عمر دارم با آبرو زندگی می کنم و شخصیتم رو جلو آدما حفظ می کنم... یک عمر واسه خودم ارزش و آبرو خریدم

در برابر مخلوقش... و غافل از اینکه، خداست که به بنده هاش عزت و آبرو می ده! من برای هر کسی ادب رو به جا آوردم و احترامش رو نگه داشتیم جز خدا! من ادب بندگی رو به جا نیاوردم... من بر اش بنده ی خوبی نبودم سارا! ولی اون تو رو به من داد! تویی که شدی تمام زندگیم... به من آرامشی رو داد که هیچوقت، قبل از تو، تو زندگیم نداشتیم! اون خواهرمو بهم برگردوند... بغض مردانه اش رافرو داد و سارا حیرت زده به حسام خیره بود... او فقط نماز خواندن رابه حسام آموخت، اما الان اعتقادات حسام حتی از سارا هم محکم تر شده بود! آرام و بیبها زمزمه کرد: بهت حسودیم همیشه حسام... تو خیلی خوبی! سرش را روی زانوی حسام گذاشت و نگاهش کرد... موهای مشکی و مردانه اش که حالا

تارهای جوگندمی، لابه لایش به چشم می خورد...هنوز هم جذاب بود...مثل همان اولین روز...

416

هنوز هم جوان بود...هنوز هم خوش پوش و خوش استایل به نظر می رسید...همان مرد متواضع و درعین حال باجذبه اولی اینبار پرابهت و جاافتاده تراز قبل بود! تو را می خواهم... برای چهل سالگی...پنجاه سالگی...شصت سالگی... تو را می خواهم... برای خانه ای که در آن تنهاییم... تو را می خواهم... برای قهوه ای که در یک بعدازظهر می نوشیم... به هم خیره می شویم... تلفن هایی که می زنند و جواب نمی دهیم! تو را می خواهم... برای تنهایی... برای وقتی که، باران است... برای راهپیمایی آهسته ی دوتایی... نیمکت های پارک شهر... برای پنجره ی بسته... و وقتی که سرما بیداد می کند... تو را می خواهم.. برای پرسه زدن های شب عید... نشان کردن یک جفت ماهی قرمز...

417

تورامی خواهم... برای صبح... برای عصر... برای شب... برای همه ی عمر! حسام بالبخندنگاهش می کرد... سارا آهسته گفت: آروین داشت زنگ می زد که من خاموش کردم گوشیت رو... می دونم چیکار داره... باهاش تماس می گیرم... -شام چی می خوری؟ -شما برو نمازت رو بخون... بعدواسه شام یه فکری می کنیم! بلند شد و موهایش را با عصبانیت از دورش جمع کرد... همیشه از موی بلند متنفر بود! از کودکی! گیره را برداشت و سمت موهایش برد که دست قوی و مردانه ی حسام مانع اش شد! برگشت و بهت زده نگاهش کرد و حسام گفت: اجازه بده من برات جمعشون کنم... روی تخت نشست و به روی پایش ضربه زد و اشاره کرد... بالبخند گفت: بدو بیا اینجا ببینم! سارا آهسته رفت سمت اش و روی پای حسام نشست... انگشت هایش داخل موهای نرم و خوش حالت سارا فرو رفت و نوازشگرانه حرکت کرد... سارا غرزد: موی بلند خیلی مضخرفه... متنفرم! دست هایش را روی سینه گره زد ولی حسام آهسته کنار گوشش زمزمه کرد: من که لب و چشما و نگاتو... گردی اون صورتِ ماهت رو به همه دنیا

نمی دم، نه... آهسته شعر را زمزمه می کرد و سارا خندید و گفت: می دونی من عاشق این شعرم... نقطه ضعف گیر آوردی؟ حسام

خندید و سکوت کرد... بعد از چند لحظه آهسته گفت: برگرد...
 ابروهای سارا بالا پرید و برگشت سمت اش... حسام چانه اش را
 در دست گرفت و لبخند زد، نگاهش چرخید روی لبهای سارا... ولی
 بوسه ی گرم و پرمهرش روی پیشانی سارا زده شد! چشمهای
 هردو بسته شده بود... سارا سرش را پایین انداخت و حسام گفت
 :خیلی خوشگل بستمشون! نگاه سارا حیرت زده به چشمهای
 حسام دوخته شد و حسام بالبخند گفت: موهاتو میگم
 !بافتمشون!... سارا دوید سمت آینه... لبخند رضایت بخشی
 مهمان لبهایش شد... برگشت و به حسام نگاه کرد، حسام
 در حالیکه دستهایش را پشت سرش برده بود و ستون بدنش می
 کرد، بالذت به سارا خیره شد.. سارا دوید سمت اش و دوباره روی
 پایش نشست... اینبار دستهایش را دور گردن حسام حلقه
 کرد و حسام زمزمه کرد: - ده سال پیش، بایک فرشته
 آشنا شدم... یک مدت گذشت و بهش وابسته شدم و اون شد تمام
 هستی من... یک مدت گذشت... یک روزی مثل امروز... تو همین
 تاریخ... جواب آزمایش اومد و مطمئن شدم خواهرمه! باورم نمی
 شد... اون فرشته خواهر من بود... کسی که عاشقش شدم، نزدیک
 ترین گسَم بود! همه گسَم بود و خودم خبر نداشتم!
 هردو با چشمهای خیس از اشک به هم خیره شدند و زمزمه کردند
 : سالگرد خواهر و برادریمون مبارک! دوستت دارم...

به هم خیره بودند فقط صدای زنگ موبایل سارا، باعث شد نگاهشان را از هم بگیرند... حسام در حالیکه با انگشتان اش چشمهایش را ماساژ می داد و اشک های جمع شده در آن راکنار می زد، خندید و گفت: آروینه!... جواب بده و گرنه کچلمون می کنه با زنگ زدناش! سارا گفت: بنده ی خدا چقدر زنگ زد... دوید سمت موبایل و جواب داد: الو؟!... سلام آقا آروین خوب هستین؟ نیلوفر جان خوبه؟... خیلی ممنون... حسام هم خوبه... بله چند لحظه... سلام برسونید... خدانگهدار... گوشی را سمت حسام گرفت و حسام بلافاصله جواب داد: سلام آروین جان خوبی؟... شرمنده نمی تونستم صحبت کنم... چشم... گفتم که صد درصد اومدن من... همیشه جایی برم و سارا رو با خودم نبرم؟... معلومه که میارمش...! باشه داداشم... کاری نداری بامن؟... قربانت... خدا حافظ... سارا بهت زده گفت: کجا به سلامتی؟ حسام خندید و گفت: تولد گرفته واسه سهیل! هر دو مون دعوت شدیم... و در ضمن... بلیط گرفتم! - چرا هیچی به من نگفتی؟ مطب رو چیکار کنم؟ - بابیمارهای گرامیتون تماس بگیرید و یک وقت ملاقات دیگه بدین بهشون! - چشم قربان اطاعت همیشه! امر دیگه؟ حسام خندید و گفت: عرضی

نیست... بفرمایید خانوم! بعد از این همه مدت، یک سفر... آن هم به شهر خودش، دیدن دوستان قدیمی... حس خوبی را برایش به ارمغان می آورد! هر دو سوار هواپیما شدند و به مقصد تهران پرواز کردند...

420

سارا مثل همیشه مانند ی بلند و روسری بزرگی را پوشید و حسام هم همان مرد رسمی و اتو کشیده ی گذشته بود! با همان لباس سفید که برای سارا سمبل مقدس بود... و همان پاپیون و جلیقه و شلوار مشکی... حسام مشغول خواندن مجله های جلویش شد و سارا با شطنت نگاهش می کرد! نگاه جدی حسام روی مجله، باعث می شد بیشتر به شیطنت اش فکر کند! سرش را به صندلی تکیه داد و حالت کسی را به خود گرفت، که نفس کم آورده است! آهسته گفت: حسام... نفسم بالا نمیاد! حسام شتابزده سر چرخاند و در حالیکه بانگرانی به سارا زل می زد گفت: چی شد؟! سارا به نقش بازی کردن ادامه داد... حسام سرش را نزدیک آورد و بالحن نگرانی گفت: یا خدا! سارا عزیزم؟ چی شد پیهو؟ میخوای بهت نفس مصنوعی بدم؟! سارا چشمهایش گرد شد و به حالت عادی برگشت... و بانیش باز گفت: شوخی کردم بابا! چشمهای حسام تنگ شد و لبهایش را روی هم فشرد... در حالیکه

سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد، تهدیدآمیز گفت: یک حالی بگیرم ازت که دیگه هوس این مدل شوخی ها رو نکنی! سارا در جالبیکه می خندید جیغ زد ولی نمی توانست فرار کند چون درست کنار پنجره کوچک هواپیما نشسته بود و حسام مانع عبورش می شد! حسام هم خندید... شروع کرد به قلقلک دادنش و گفت: معذرت خواهی کن! یا لا... - غلط کردم... ببخشید... -
 آها... این شد!

421

صدای خلبان در کابینهای هواپیما طنین انداخت و همه سکوت کردند: خانوم ها، آقایان! کاپیتان شهاب شعبانی صحبت می کنه... هم اکنون ... سارا بادهان باز به صحبت های کاپیتان پرواز گوش می داد! خلبان شهاب شعبانی... عمه کتایون!... نه این امکان نداشت! اگر حتی یک درصد این خلبان، همان عشق عمه کتایون بود! سارا نگاه حیرت زده اش را به ابرهایی که از پنجره ی کوچک کنارش دیده می شد، دوخت... لبش را گزید و به این فکر می کرد که اصلا امکانش هست عشق دیرینه ی عمه کتی زنده باشد؟! حسابی فکرش درگیر بود و فقط صدای حسام باعث شد از آن دریای طوفانی افکار، به ساحلی آرام پرتاب شود... - سارا جان؟ حواست کجاست عزیزم؟ نگاه متعجب اش را به حسام

و پس از آن به مهمانداری که منتظر کنارشان ایستاده بود، دوخت... مهماندار گفت: چیکن میل دارید یا استیک؟ دستهایش را به هم کوبید و با ذوقِ کودکانه ای گفت: استیک هم دارید؟! حسام خندید و مهماندار با خوشرویی سر تکان داد و گفت: بله! نگاهش خیره ماند روی حسام که بالذت می خندید... مهماندار، ظرف کوچک غذا را که رویش با فویل پوشیده شده بود جلوی سارا روی میز کوچک قرار داد... سارا بالذت مشغول خوردنِ چه کیفی می‌ده می‌بوی ابرها و تو آسمون غذا بخوری... اونم از نوع «: گذاش و مدام در دل زمزمه می کرد «! استیکش حسام میان خنده گفت: حسام فدای این دوشیزه کوچولوی خوشگل که استیک دوست داره! بخور قربونت برم... نوش جونت.

422

بعد از خوردن استیک لذیذ و خوشمزه، یادش آمد چه کار مهمی دارد! به سرعت برگشت سمت حسام و گفت: حسام بلند شو می‌خوام رد شم! حسام متعجب گفت: کجا؟ - می‌خوام برم یک کار اضطراری پیش اومده برام... حسام خندید و بلند شد... سارا از بین صندلی‌ها و آن راهروی باریک گذشت... آنقدر مستقیم رفت تا بالاخره به یک تابلوی کوچک رسید که رویش نوشته بود: "ورود افراد به کابین خلبان ممنوع می باشد" حالا چگونه مطمئن می شد؟! الب

گزید و برگشت سر جایش... بهترین کار این بود که صبر می کرد...
 موقع پیاده شدن از هواپیما، کوله اش را روی شانه انداخت و
 پشت در کابین خلبان ایستاد... حسام سمت اش دوید و گفت
 :سارا اینجا چیکار میکنی؟ سارا بیهوا زمزمه کرد: اونقدر وایمیسم
 تا بالاخره بیاد بیرون! حسام خندید و گفت: داری در مورد کی
 حرف میزنی؟ - همونی که تو این اتاقه! حسام بلند خندید و گفت
 :با خلبان چیکارداری آخه؟! - کارش دارم! حسام دست اش را
 گرفت: بیا بریم عزیزم... تو فرودگاه منتظرش می مونیم... خوبه؟
 سارا با تردید نگاهش کرد و گفت: اگه دوباره فرار کرد چی؟! حسام
 با تعجب گفت: فرار واسه چی؟!!

423

سارا که می دانست حسام از هیچی خبر ندارد کلافه هوفی کشید
 و گفت: هیچی بریم! داخل فرودگاه ایستاده بود و نگاه منتظرش را
 به درهای اتوماتیک دوخت... باناله گفت: پس چرا نمیاد؟! همان
 لحظه بود که دوتا مرد بالباس های مخصوص خلبانی وارد سالن
 شدند و سارا دوید... جلوییشان ایستاد و به هردو خیره شد! نگاهش
 بین آن دو می چرخید... یکی از آنهازیادی جوان بود و آن یکی
 موهای جوگندمی اش از زیر کلاه مشکی و مخصوص به چشم می
 خورد! سارابی مکت گفت: سلام شما شهاب شعبانی هستین؟

مرد که بسیار متعجب شده بود گفت: بله... اما شما از کجا بنده رومی شناسید؟ سارا در حالیکه نگاه خیره اش را از روی مرد بلند قامت روبه رویش بر نمی داشت، در دل زمزمه کرد: «! عمه کتایون حق داشت عاشقش بشه... حق داشت اون همه ازش تعریف کنه... واقعا جذابه» « با صدای شهاب به خود آمد: خانوم؟ سرش راتکان داد و بادستپاچگی گفت: من یه کار مهم باهاتون دارم! همیشه وقتتون رو به من بدید؟ شهاب ابرویی بالا انداخت و گفت: درچه مورد؟ سارا اصرار کرد: خواهش می کنم... تشریف بیارید... عرض می کنم! سارا برگشت سمت حسام و از او هم خواهش کرد که همراهشان برود... حسام زیادی کنجکاو شده بود در مورد اصرارهای سارا... حسام کافی شایب فرودگاه را پیشنهاد داد و میزبان را انتخاب کرد... همه نشستند روی صندلی هایش... شهاب کلاهش را روی میز گذاشت و موهای جوگندمی اش کاملاً نمایان شد!

424

سارا به نوارهای طلایی رنگِ دورمچ شهاب خیره بود، از تعدادش می توانست بفهمد که خلبان اصلی هواپیماست! پرسید: شما ازدواج کردید؟! شهاب با تعجب گفت: بله؟! سارا کلافه گفت: خواهش می کنم هرچی سوال می پرسم جوابم رو بدید... شما

ازدواج کردید؟ ابروهای پهن و مردانه ی شهاب درهم گره خورد و با جدیت تمام گفت: خیر! سارا دستهایش را به هم کوبید و با هیجان گفت: ایول! نگاه شهاب و حسام پراز تعجب شد و به سارا خیره شدند... سارا دوباره پرسید: میریم سراغ سوال بعدی... آقا شهاب شما ابدأ ازدواج نکردید؟! شهاب در حالیکه بانگاه متعجب اش به او خیره بود و داشت شک می کرد به سالم بودن عقل دختر روبه رویش، فقط سری به نشانه منفی تکان داد! سارا در حالیکه نمی توانست هیجانش را کنترل کند بلند گفت: هورااااا! خدایا شکر! و بدون توجه به نگاه های متعجب حسام و شهاب که از همه جابی خبر بودند، گفت: عمه کنایون از شما برام گفته بود... اینک خبلی همدیگه رودوست داشتید... اما... چرا این همه سال که ازش دور بودید، نرفتین پیشش؟! شهاب که تازه فهمیده بود جریان از چه قرار است با صدای لرزانی گفت: شما... از... کنایون... یکبار دست اش را روی قلب اش گذاشت و سرفه کرد! سارا هول شد و حسام گفت: یکی به من بگه اینجا چه خبره؟! سارا با عجله سمت پیشخوان رفت و گفت: آقا یک آب لطفا!

امان از این دختر که خبر به این مهمی را یکباره به شهاب بیچاره گفت! آب را گرفت و دوید سمت شهاب... حسام دست اش را پشت شهاب قرار داد و سارا به سرعت بطری را سمت اش گرفت... حسام کمک اش کرد تا آرام آب را بنوشد... سرفه‌ی شهاب بند آمده بود ولی پرده‌ای از اشک روی چشمهایش را پوشاند و به سارا خیره شد... ملتمسانه گفت: شما از کتابیون خبر دارید؟ می‌دونید کجاست؟ سارا سری تکان داد و گفت: من هر روز با عمه در ارتباطم... هنوز ازدواج نکرده! مثل شما! گفت نتوانسته هیچ مردی رو غیر از شما کنارش بپذیره... به محض تمام شدن جمله‌ی سارا، شهاب اشک‌هایش روانه شد!... حسام و سارا به هم خیره شدند... نگاه حسام پراز سوال بود و سارا با غم به چشمهای حسام زل زد... سر پر خاند سمت شهاب و ادامه داد: بعد از این همه سال، چرا ازش سراغی نگرفتین؟ اون فکر میکنه شما مردین! شهاب با صدای لرزانی گفت: بلافاصله بعد از اون سقوط، خلبان کشته شد و من به عنوان کمک خلبان زنده موندم... همه ش فکرم پیش کتابیون بود... به شدت مجروح شده بودم... بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم، سراغش رو از پدر مادرش گرفتم، اونا گفتن که خبری ازش ندارن و فقط می‌دونن که ازدواج کرده!!!... سارا دیگر نتوانست صبر کند و میان حرفش دوید و داد زد: دروغ گفته بودن بهتون! حسام دست اش را روی شانه‌ی سارا

قراردادوسارا باصدای آهسته گفت: آخه چطور تونستن دروغ به این بزرگی بگن؟ اونا حتی می دونستن خونه ی عمه کتی کجاست!

426

گریه ی شهاب شدت گرفت و حسام گفت: آقاشهاب؟ آروم باشید! سارا آدرس خونه شون رو داره... الان می تونید برید پیششون! شهاب سرش را پایین انداخت و با بغض گفت: آخه چه طوری برم؟ باچه رویی تو صورتش نگاه کنم؟ چه طوری تو اون چشمهای خوشگلش زل بزنی و بگم منو ببخش؟! و دوباره گریه اش شدت گرفت و شانه های مردانه اش می لرزید! دست اش را گذاشت روی قلب اش... حسام کمک اش کرد تا بلند شود و در حالیکه هر سه آهسته قدم برمی داشتند سارا گفت: خواهش می کنم عجله کنید... من خودم همه چیز رو برای عمه توضیح میدم... اون باید بفهمه که شما زنده اید... تقصیر شما نبوده... هر سه جلوی در متوقف شدند... سارا لب گزید و به این فکر می کرد که چگونه باید این موضوع را به کتابیون بگوید که پس نیوفتند؟! چشمهایش را بست و چند نفس عمیق کشید... چرخید سمت شهاب و حسام که ایستاده بودند و منتظر به اونگاه می کردند... سارا با آرامش گفت: من میرم بالا... آقاشهاب

شما اینجا باشید تا صداتون کنم... شهاب سری تکان داد و سارا زنگ رافشرد... پس از چند لحظه صدای کتابیون از پشت آیفون در کوچه پیچید: سارا؟ تویی عمه؟ دورت بگردم... بیاتو... در باز شد و سارا نگاهی سمت شهاب انداخت که سرش پایین بود و حسام که با آرامش نگاهش می کرد و با اطمینان پلک زد! سارا وارد خانه ی کتابیون شد و به آغوشش پناه برد... کتابیون چادر نماز به سر داشت و بوی عطر یاسش عجیب به سارا آرامش داد! سارا با گریه گفت: عمه به آرزوت رسیدی!

427

همین جمله کافی بود تا کتابیون به شدت فاصله بگیرد و بهت زده به سارا خیره شود... او که یک آرزو در این دنیا بیشتر نداشت! یک آرزوی محال! که شهاب را ببیند... فکر می کرد باید آنقدر منتظر بشیند تا بمیرد و روحش به شهاب برسد! با تعجب گفت: چی داری میگی سارا؟! سارا میان گریه خندید و گفت: من دروغ نمی گم عمه... آرزوت اینجا است! اشکهای کتابیون سرازیر شد... سارا دیوانه شده بود! میان گریه گفت: می فهمی چی میگی سارا؟ سارا سرش را تکان داد و بلند گفت: آقا شهاب؟ تمام بدن کتابیون یکباره یخ زد! می لرزید... انگار میان برف ایستاده باشد و رویش سطل آب سرد خالی کرده باشند! نگاهش

چرخیدروی در نیمه بازی که حالا قامت بلند یک مرد، درلباس مخصوص خلبانی درآستانه اش ظاهر شده بود... اشک هایش جلوی دیدش راتار کرده بودندونمی توانست چهره ی جذاب مردش را ببیند.. آنها را باخشم از روی چشمهایش کنار زدوقدم های لرزانش رابرداشت سمت شهاب، که دستهایش راداخل جیب شلوار مشکی رنگ اش فرو برده بود... شهاب بود... خودِ خودش بود! مرد جذاب چند سال پیش اش! فقط موهای براق و مشکی اش، جوگندمی شده بود... هنوز جذابیت داشت برایش... هنوز عاشقش بود... عشقی که زبانه زد همه شد... عشقی که اسطوره شد و سر زبانه افتاد! (بعضی از قصه ها آنقدر شیرین اند... آنقدر به دل می نشینند که دیگر به آنها نمی گوئیم قصه! اسطوره می شوند... اسطوره هامتفاوت اند! همیشه دریادها خواهند ماند... تا ابد!) دست اش را روی گونه ی خیس از اشک شهاب گذاشت و بابغض زمزمه کرد: شهاب خودتی؟! من خواب نمی بینم مگه نه؟ حقیقت داره آره؟ این نمی تونه رویا باشه...

گریه اش شدت گرفت وخواست به آغوشش پناه ببرد که ساراسرش رازیرانداخت! درحالیکه اشک هایش راکنارمی زدواز دیدن آن صحنه متأثر شده بود، وازاینکه دونفرابه هم

رسانده، شدیداً خوشحال بود، با صدای شرمگینی گفت: خب... من
 با اجازه تون رفع زحمت می کنم! مبارکه! عمه کنایون
 انگار حواسش نبود در بهشت سیر می کرد! اما شهاب نگاهش
 چرخید سمت سارا و در حالیکه لبخند بزرگی بر لب داشت، نگاه
 قدر دانش رابه اودوخت... سارا سرش را پایین انداخت و حس کرد
 فضای عاشقانه ی اطرافش زیادی خجالت زده اش کرده است و به
 سرعت از خانه ی عمه کنایون بیرون آمد... حسام ترجیح داده
 بود در کوچه بایستد و مزاحم خلوت آنها نشود... با همان تا کسی که
 آمده بودند برگشتند... هر دو عقب نشستند و حسام نگاه خیره
 اش رابه سارا دوخته بود، که دست اش را زیر چانه زده و سخت
 در افکارش غرق بود! خندید و آهسته گفت: سارا؟
 سارا حواسش نبود و بیهوا گفت: ها؟! حسام در حالیکه می خندید
 گفت: ها نه و بله! منو نگاه کن! سارا از منظره ی بیرون چشم
 برداشت و چرخید سمت اش... حسام لبخند زد و گفت: داستان این
 عمه کنایون شما و آقا شهاب چی بود؟! سارا با هیجان گفت: حدود
 بیست سال پیش، همین آقا شهاب... دل عمه کنایون بنده رو می
 بره! اما خودش به هیچ چیز و هیچ کس جز آسمون دل نمیده
 !تمامه عشقش پرواز بوده و شغلش! تا بالاخره عمه خانوم بنده
 دلش رو می بره! حسام با خنده گفت: عجب... پس واجب شد حتماً
 این عمه خانومه شمارو ببینم!

ساراباهیجان گفت: ماکه فعلاً تهران هستیم، یه روز باهاشون قرار بزاریم بریم بیرون! وای حسام... کاش بیان کیش... پیش ما! خیلی خوب میشه مگه نه؟ - آره... از تنهایی هم درمیایم! کار خدا رو ببین... قسمت رو ببین سارا! عمه کتایون و عشقش رو به هم رسوند... همون خدایی که شرایطش رو فراهم کردو منو تو رو به هم رسوند! - آره... خدا بهترین هارو واسه بنده هاش می خواد... همیشه! هردو در سکوت به هم خیره شدند... حسام نفس اش را فوت کرد و گفت: سر منم اومد! - چی؟ - همون بلایی که سر عمو حمید اومد! عذاب وجدان دارم سارا... اون دختر بیچاره... من بهش قول دادم که پیش خودم بزرگش می کنم... اما حالا ازش خبر ندارم... نمی دونم درچه حاله! من از دید یک دختر بچه حسابی بدقول شدم! - حسام بی خیال! خودت هم خوب میدونی که اون دختر تنها نبود! پپله کرده بود اگه منو ببری پیش خودت، باید همه دوستانم هم بیان... ماکه نمی تونستیم تمامه بهزیستی رو با خودمون ببریم کیش و توخونه به اون کوچیکی، بزرگشون کنیم... می تونستیم؟! - حالا باهم میریم یه سری بهشون می زنیم... خوبه؟ حسام آهی کشید و سرش رازیرانداخت... سارابحت راعوض کرد برای اینکه حسام را

از فکر و غصه خارج کند... ولی انگار موفق نبود: شهاب خیلی جذاب بود... مگه نه حسام؟! حسام چشمهایش پراز تعجب شد و ابروهایش بالا رفت و با خنده گفت: جالان؟! چه زودم پسر خاله شد!

430

- واقعاً خیلی آقا و محترم به نظر می رسید... اونیفرم مخصوصش خیلی بیشتر شبیه یک جنتلمن نشونش می داد! حسام با خم گفت: بنده هم هویچم دیگه؟! - حسودیت شدالان؟ تو که تاج سری... جنتلمن منی! حسام چشم و ابرو نازک کرد و رویش را برگرداند سمت راننده و گفت: آقا اگه ممکنه سریعتر... به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و سرش را تکان داد و گفت: آروین ده بار زنگ زده که کجایی؟ چرا دیر کردین؟ همه اومدن؟ - می خواستی بگی یک مسئله ی اضطراری برامون پیش اومد... حسام خندید و زمزمه کرد: همینو گفتم... *** از ماشین پیاده شدند و سارا ناگهان گفت: حسام کادو یادمون رفت! حسام چرخید سمت اش و چشمک زد: تو راهه! رو آیکیوی من حساب کن سارا جان! سارا خندید... از حیاط عبور کردند... چندپله را طی کردند و بالا رفتند... به در ورودی که رسیدند، ایستادند و به هم خیره شدند! درست همانجایی که برای اولین بار همدیگر را ملاقات

کردند و... دست یکدیگر را گرفتند... باهم وارد خانه شدند... نگاه همه چرخید روی مردی که کت و شلوار مشکی پوشیده بود و با آن جلیقه و پاپیون، تیپ رسمی و مرتبی داشت...

431

وسارا عاشق این مرد بود! هرگاه کنارش راه می رفت، احساس غرور می کرد... سرش را با افتخار بالایا می گرفت! قدم هایش را محکم تر برمی داشت ... من، همون یار قدیمی همون عشق صمیمی، همونی که می مونه با تو/ تو، همونی... زیبا و جذابی، همونی که تمامه دنیامی... همون هم نفس من / نگاه همه روی آنها میخ شده بود و متعجب بودند از اینکه اینبار... این مرد پر جذبه، تنهانیست! همراه دارد! صدای پسر بچه ای باعث شد تمامه نگاه ها از روی تازه واردها سر بخورد و به پایین سقوط کند، حالا همه به سهیل خیره بودند که با صدای بلند اش تمامه خانه را روی سر گذاشته بود... سهیل: عمو حسام! حسام، تکان سختی خورد و حیرت زده به سهیل خیره بود که محکم پایش را در آغوش گرفت! سارا لبخندی زد و حسام روی زانو نشست... - جنتل من عمو چگونه؟! - سهیل بلند گفتیم: خوبم... چقدر دیر اومدی... تولدم داره تموم میشه! - نه بابا... تازه شروع شده! سهیل دوباره جیغ کشید و در حالیکه بالا و پایین می پرید، دوید و از آنها

دور شد... نگاهشان دنبال سهیل کشیده شد که به آغوش آروین پناه برد! آروین بوسه ای روی گونه اش کاشت و رو به حسام گفت: بفرمایید... چرا دم در ایستادی؟! حسام و سارا هردو سمت اش رفتند و آروین در حالیکه سهیل را روی زمین می گذاشت، دستهایش را برای حسام باز کرد... همدیگر را در آغوش کشیدند و سارا گفت: نیلوفر کجاست آروین خان؟!

432

آروین از حسام فاصله گرفت و سرش را پایین انداخت... بدون اینکه به سارا پاسخی دهد، گفت: بفرمایید بشینید! سارا که هنوز مبهوت مانده بود سری تکان داد و روی اولین صندلی نشست... نگاهش روی آروین و حسام که باهم آهسته و پچ پچ و اصرار صحبت می کردند ثابت ماند و با صدای دختری در کنارش، تازه یادش افتاد از مهمانها! - سارا؟! چرخید و حیرت زده به چند دختری که کنارش نشسته بودند خیره شد... بهت زده گفت: شما اسم منو از کجا می دونید؟! دختری که کنارش نشسته بود گفت: عزیزم من فرانک م! دوست نیلوفر... یادت نیست؟! ده سال پیش.. درست همینجا باهم آشنا شدیم! نگاهش روی تک تک آنها چرخید... همان چند دختری که نیلوفر به عنوان دوستهایش معرفی کرده بود، چقدر عوض شده بودند! برخلاف ده سال پیش،

آرایشی کم وملايم داشتندو سارا، تازه چهره های آنها را واضح می دید! خندید وگفت: آهان ببخشید... شرمنده به جا نیاوردم... آخه دفعه ی قبل خیلی آرایش داشتین! همه ی دخترها، از رک بودن سارا بلند زدند زیر خنده... سارا هم خندید... فرانک گفت: باورم نمیشه که با آقای زند ازدواج کرده باشی! سارا خندید وگفت: برادرمه! خنده از روی لبهای فرانک وچنددختري که کنارش نشسته بودند ماسید و حیرت زده به سارا خیره شدند!

433

فرانک گفت: شوخی میکنی دیگه؟! سارا باغرور نگاهی به حسام انداخت که کنار آروین وچند مردِ دیگر نشسته بود وگفت: من شوخی ندارم باشما! حسام الان برادرمه وتمامه زندگیم! برگشت سمت آنها که بادهان باز به حسام خیره شده بودند وگفت: شما ازدواج کردین؟ فرانک چرخید سمت سارا وهنوز دربهت مانده بود... آهسته گفت: من... نه! ولی بچه ها همه ازدواج کردن! سارا گفت: من وحسام هم قصد ازدواج نداریم... ما همدیگرو داریم وکنارهمیم! فرانک گفت: اما شما که... - ما چی؟ چون خواهر و برادریم نمی تونیم باهم زندگی کنیم؟! - چرا ولی آخه... حسام هم پذیرفته که ازدواج نکنه؟! مگه زن نمی خواد؟! مگه بچه نمی

خواد؟! آخه مگه میشه ... -اون منو بیشتر از زن وبچه دوست داره!
 خودش تا حالا هزاردفعه بهم گفته!!!... یکی از دخترها گفت: جدی
 میگی؟! وای خوش به حالت! کاش شوهرای ما یه خرده از داداش
 تو یاد می گرفتن! اون داره خواهرش رو میذاره روسرش و
 حلوا حلواش میکنه... ولی این شهرام، انگار نه انگار که زنشم!
 سارا بی توجه به آنها پرسید: بچه ها نیلوفر کجاست؟ فرانک
 گفت: تا جایی که من اطلاع دارم از هم جدا شدند! سارا چشمهایش
 گرد شد و بلند گفت: چی؟

434

فرانک آهسته گفت: هیسسس! آرومتر... سارا نمی توانست آرام
 باشد، ولی با صدای کنترل شده ای گفت: همیشه به من بگی
 دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟ فرانک سری تکان داد و گفت: نیلوفر
 و آروین، پنج ساله از هم جدا شدند!... وقتی سهیل یک سالش بود،
 تمامه این چند سال، به زور همدیگه رو تحمل می کردن... نیلوفر
 می گفت مثل یک پرستار میاد خونه آروین فقط برای اینکه
 از صبح تا شب کنار سهیل باشه! سارا بادهان باز به آنها نگاه می
 کرد... تمامه آن حرفهایی که به نیلوفر می زد و نیلوفر اهمیت نمی
 داد... آروین از همان ابتدا عشقی به نیلوفر نداشت!... بیپهوا زیر لب
 زمزمه کرد: من تازه معنی عشق واقعی رو فهمیدم... عشق یعنی

دل بریدن از کسی که وابسته اش شدی و شروع به عشق-ه
 کسی که باتمام وجود دلبسته اش شدی! عشق یعنی؛ یک
 آغوش...یک نوازش...بی هوس /! عشق یعنی؛ بوسه ای گرم روی
 پیشانی، بی هراس /! عشق یعنی؛ از خودگذشتن، اعتماد...زل
 زدن در چشمهایی، بی حواس /! عشق یعنی؛ دل بریدن...رهایی از
 همه / عشق یعنی؛ بایکی همراه شدن، بی واهمه / فرانک
 باشوخی گفت: سارا؟ معلومه این آقا حسام ازت یک شاعر ساخته
 ها!!!!

435

سارا چرخیدوبا نگاه حسام روبه رو شد...حسام چشمکی
 زدولبخند محوی روی لب سارا نقش بست...بابغض زمزمه کرد
 :همسرم نیست...براش همسر نبودم...ولی...عاشقشم!عاشقمه
 !اون...یک زندگی معمولی، ولی سرشاراز آرامش رو بهم هدیه کرد
بعضی وقتها باهم آشپزی می کنیم، باهم قهوه می خوریم،
 میریم کنار دریاو ماهی گیری می کنیم، سفر میریم وجاهای
 مختلف رو کشف می کنیم!زندگی ما توهمینا خلاصه می شه
 ...اون بهم فهموند که عشق واقعی و مقدس یعنی چی!من این
 عشق خواهروبرادرانه مون رو دوست دارم...دلَم می خواست نیلوفر
 هم مثل من خوشبخت بود...مثل حسام...مثل عمه کتی...مثل

شهاب! نگاه خیره ی همه روی سارا بود... حق داشت، زندگی با حسام خیلی شیرین و دوست داشتنی بود! یک زندگی آرام و بی دغدغه... خواهر و برادرانه! فرانک گفت: سارا؟ ما با بچه ها قرار گذاشتیم که نیلوفر و آروین رو آشتیشون بدیم... راضی کردن آقا آروین باتو!... سارا به خودش آمد و چرخید سمت فرانک... بهت زده گفت: من؟! همان لحظه بود که صدای بلند سهیل در خانه پیچید: تولد... تولد... تولد... تولد مبارک!!!

مبارک... مبارک... تولد مبارک!!! همه صدای خنده شان بلند شد و با سهیل همراهی کردند و خواندند: بیا شمع هارو فوت کن تا صد سال زنده باشی... تولد... تولد... سارا نگاه پراز غمش را به سهیل دوخت... پسر بچه ی شش ساله ای که لباس سفید و شلوار مشکی پوشیده بود... جلیقه ی مشکی به تن داشت و پاپیون هم رنگ اش را دور گردن بسته بود! از دست حسام و کارهایش! درست جفت حسام لباس پوشیده بود! در این چند سال، آنقدر با سهیل تلفنی

حرف زده بود که این پسر بچه را هم مثل خودش کرد! تمامه شبیه هایش و طرز رفتار و لباس پوشیدنش را به او آموخته بود... سهیل روی صندلی نشسته بود و به شمع تولدش خیره نگاه

می کرد... سارا دلش برای این پسر بچه می سوخت... باید هر طور شده بود نیلوفر و آروین را آشتی می داد... به هر قیمتی! گوشش اش را از کوله پشتی بیرون کشید و برای حسام پیام فرستاد: پیا بالا کارت دارم! دست اش سند را لمس کرد، منتظر به حسام خیره شد... حسام نگاهش را از سهیل گرفت و پیام را دید و سرش را بلند کرد، سارا بانگاش اشاره ای کرد و بلند شد... پله های مدور را پشت سر گذاشت و از همان بالا به حسام خیره شد که داشت از آقایان عذر خواهی می کرد و بلند می شد... همه مشغول دست زدن و شعر خواندن بودن و سهیل با ذوق کودکانه شمع روی کیک را فوت کرد! سارا لبخندی زد و صدای حسام را درست از کنار گوشش شنید: امر بفرمایید دوشیزه! بنده در خدمتم! چرخید و به چشمهای حسام خیره شد... لبخندش عمق گرفت و حسام، دستهایش را دور سارا حلقه کرد... "چه احوال خوب است، مثل پیراهنت اسیر آغوش تو باشم!..." زمزمه کرد: چیزی شده عزیزم؟ سارا بالحن پر خواهشی گفت: حسام؟ - جون حسام؟ - با دوستت صحبت کن دیگه... حسام سرش را بالا گرفت و خندید... به سارا خیره شد و با صدایی که در آن خنده موج می زد گفت: منظورت آروینه؟! چی بگم بهش؟

- آخه تو، رو همه تأثیر گذاشتی... حتی سهیل فسقلی! خب باین آروین هم صحبت کن دیگه... تو می دونستی نیلوفر و طلاق داده؟! حسام بابیهت گفت: جان من؟! سارا سری تکان داد و آهسته گفت: از همه بیشتر دلم واسه سهیل بیچاره می سوزه... - تو از کی شنیدی؟ - فرانک... دوست نیلوفر! همان لحظه صدای زنگ خانه بلند شد و سهیل کادویی که به دست داشت را پرت کرد و در حالیکه می دوید سمت در داد زد: آخ جووون مامان نیلوفر اومد! حسام کنار گوش سارا زمزمه کرد: من میرم با آروین صحبت می کنم... سارا با بغض گفت: پنج ساله از هم جدا شدن حسام! - تو نگران نباش عزیز دلم... خودم متقاعدش می کنم... - اگه قبول نکرد چی؟ - جرأت داره قبول نکنه! بیابریم پایین... خودم همه چیز رو درست می کنم... دست سارا را در دست گرم و مردانه اش گرفت و هر دو از پله ها سرازیر شدند... همان لحظه نیلوفر وارد شد و سهیل، به آغوشش پناه برد... نیلوفر نشست و دست هایش دور سهیل محکم شد... سارا ماتش برده بود و به نیلوفر نگاه می کرد... تغییر کرده بود! آرایش نداشت و حجاب اش کامل بود! نیلوفر ایستاد و تازه متوجه نگاه متعجب و بهت زده ی سارا شد... سهیل را رها کرد و دوید سمت سارا! همدیگر را در آغوش گرفتند و نیلوفر نتوانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد... سارا هم

بغض اش را بازحمت فرو می دادتابه گریه نیوفتند...نگاه همه
 روی آنها خیره ماند، همه برای احوال پرسى بانیلوفرايستاده
 بودندو حالاً...بادیدن این صحنه... حسام نگاهی به سهیل
 انداخت که باغصه به نیلوفر خیره بودوسمت اش قدم
 برداشت...دست اش را گرفت وبرد آن طرف...سارا آهسته
 کنارگوش نیلوفرزمزمه کرد: هیسس...همه دارن نگامون می
 کنن...بریم بالا! وارد اتاق آروین شدندونیلوفر روی تخت
 نشست...بالشت آروین را درآغوش گرفت وهق هق اش
 بلندشد!... ساراکنارش نشست ودست اش را پشت
 نیلوفر گذاشت...آهسته گفت: خیلی بی معرفتی!من باید از
 فرانک بشنوم؟ نیلوفرچشمهایش را با درد بست و سکوت
 کرد...سارا زمزمه کرد: هنوزم آروین رو دوست داری؟! درحالیکه
 بینی اش را بالامی کشید گفت: بعدازاینکه ازتهران
 رفتی...آروین تایک مدت باهام خوب رفتار می کرد...حامله شدم
 وهر دومون خیلی خوشحال بودیم...بعدازبه دنیا اومدن بچه،
 بازهم حق نداری «: رفتارش باهام خوب بودولی...بعدازیک
 سال گیردادنش شروع شد!می گفت فرانک اینا اونموقع هنوز
 ازدواج نکرده بودن...باهاشون قطع رابطه «!... بادوستات رفت
 وآمد کنی یادته چطوری واسه من عشوه «: کردم...اما گیردادنای

آروین همچنان ادامه داشت... بهم می گفت «! می اومدی که تورم کنی؟! وایسه بقیه مردا هم اونطوری دلبری میکنی؟ هق هق اش اوج گرفت و سارا هم اشک ریخت! نیلوفر ادامه داد: حق باتو بود سارا! باید همون موقع ازش جدا می شدم... اصلا نباید هیچوقت آغوشش رو تجربه می کردم!!! اولش فقط یک دل بستگی ساده بود... اما بعد از اینکه آغوشش رو تجربه کردم بهش وابسته شدم! دیگه نتونستم ازش جدا

439

بشم! طلاقم که داد، حضانت سهیل رو دادگاه داد بهش... من به هردوشون وابسته بودم! هم به بچه م... هم به آروین! نمی تونستم ازشون جدا بشم... ازش خواستم اجازه بده پرستار سهیل باشم تا به این بهانه هر روز پیام اینجا... قبول کرد... از اون موقع تا الان تمامه مکالماتمون در حد سلام و خدا حافظیه... بهم گفت فقط به خاطر لجبازی با خانوادش باهام ازدواج کرده! وقتی فهمیدم آقا حسام برادرته خیلی دلم برات سوخت! گفتم یکبار هم که سارا عاشق شد، طرف برادرش از آب دراومد! فکر می کردم بدترین اتفاق ممکن برات افتاده... اما وقتی عشقی که حسام نسبت بهت داشت رو دیدم... کلی به فکرم خندیدم! تو کنار برادرت با عشق، این همه سال زندگی کردی... این خوشبختیه!

اینکه اون حتی به خاطر تو هیچوقت ازدواج نکرده! کاش آروین هم مثل حسام که عاشق تو شد...عاشقم می شد! کاش یک صدم از اون عشق رو آروین داشت نسبت به من...اونموقع خوش بخت ترین دختر رو زمین بودم! بهت حسودیم می شه سارا! کاش می تونستم برگردم به گذشته...کاش می تونستم همه چیز رو عوض کنم! زندگی رو تباه کردم سارا! گریه کردوسرش را روی شانه ی سارا گذاشت...آهسته گفت: خوش به حالت...تو تا فوق لیسانس خوندی و مطب زدی...من به خاطر آروین بی لیاقت، حتی قید درس خوندن و آینده م رو زدم! فکرش رو بکن...الان می تونستم یک وکیل باشم! پوز خند تلخی زدوادامه داد: وکیل پایه یک دادگستری! سارا آرام گفت: الان هم می تونی عزیزم...هنوز دیر نشده... -نه...دیگه نمی تونم...الان تمامه زندگی رو گذاشتم به پای سهیل! می خوام همه وقتم رو بذارم برای اون تا آینده ش رو بسازم براش...دست آقا حسام درد نکنه! هرروز زنگ می زدوباهش صحبت می کرد...برای اینکه فقط یکی از شیوه های قشنگش رو به سهیل من یاد بده! کاش آروین هم لجباز نبود...کاش اونم یه خرده نرم می شدو از آقا حسام یاد می گرفت!

- چرا برنگشتی پیش خانواده ت؟ - کدوم خانواده؟ مامانم
 آلازایم گرفت و دیگه منو یادش نمی اومد! بابام اونقدر تو
 اعتیادش دست و پا زد که مرد... نیلوفر نفسی کشید... انگار سبک
 شده بود... آرامتر شده بود... زیر لب زمزمه کرد: سیگار داری سارا؟
 سارا اخمی کرد و گفت: دیوونه شدی؟ نیلوفر، آهسته همان جمله
 ی معروف سارا را بر زبان آورد: "لایق تو کسی نیست جز
 :آنکسی که تو را انتخاب می کند، نه امتحان! تو را نگاه می کند،
 نه اینکه ببیند! تو را حس کند، نه اینکه لمست کند! تو را
 بسازد، نه اینکه بسوزاند! تو را بی آراید، نه اینکه بی آزارد! تو
 را بخنداند، نه برنجاند! تو را دوست بدارد و بدارد!"
 نفس اش را پرشتاب بیرون فرستاد و با صدای گرفته ادامه داد
 :چون احتیاج داشتم که دوست بدارم و دوستم
 بدارند... تصور کردم که عاشق شدم! به عبارت دیگه خودم رو به
 حماقت زدم! صدای گریه اش در اتاق مسکوت پیچید و سارا، فقط
 با غم نگاهش کرد... همان لحظه بود که فرانک وارد اتاق شد و گفت
 : شماها اینجایی... بادیدن نیلوفر سکوت کرد و سرش را پایین
 انداخت... آروین مشغول بریدن کیک بود و مهمانها در حال گفت
 و گو... سهیل روی پای حسام نشست و بود و بانگشتانش بازی
 می کرد... حسام نگاهش را به آروین دوخته بود و شدیداً در
 فکر بود که سهیل او را از فکر خارج کرد: عمو حسام؟

لبخندی به رویش زدوبامهربانی گفت: چونِ عمو؟ -مامان وبابام همیشه باهم دعوامی کنن...مامان نیلوفر همه ش ناراحتنه وگریه می کنه...من خیلی ناراحتتم! -الهی من قربونت برم...خودم همه چیزو درست می کنم... صدای زنگِ خانه بلند شدو حسام باصدای رسائی گفت: به به! کادوی سهیل خان هم رسید! سهیل باذوق کودکانه ای گفت: آره راستی...کادوی تو هنوز مونده! حسام بلندخندیدوگفت: بدو درو باز کن که پشتِ دره! سهیل ازروی پای حسام پایین پریدو دوید سمت در وبازش کرد...مرد، ماشین برقی بزرگ ومشکی رنگی را داخلِ خانه قراردادو رو به حسام گفت: امر دیگه ای ندارید قربان؟ حسام گفت: نه خیلی ممنون آقا! لطف کردید... -وظیفه س جنابِ زند...امردیگه ای بود من در خدمتم...بالاجازه! سهیل باهیجان فریاد زدو داخل ماشین نشست...پایش را روی پدال گذاشت وچرخ های ماشین روی گرانیتهای سالن حرکت کرد ... آروین گفت: دستت درد نکنه...چرا اینهمه ریخت وپاش می کنی تو آخه؟ -قابل نداره...بچه س دوست داره انرژیش رو تخلیه کنه!. حسام به صدلی کناری اش اشاره کردوگفت: بیا اینجا بشین کارت دارم! آروین نشست و درچشمهای حسام خیره شد: جونم داداش؟

-په خرده بیشتروای این نیلوفر خانوم رو داشته باش! خانوما روحیه شون حساسه... باید با ملایمت باهاشون رفتار کنی! آروین سرش را زیر انداخت و دستی به ریش هایش کشید... آهسته گفت: کجای کاری حسام؟ جداشدیم از هم! پنج ساله... حسام گفت: الان داری به من میگی اینو؟ من الان باید بفهمم؟ آروین سکوت کرد و حسام ادامه داد: تو نبودی که می گفتمی من بانیلوفر خوشبختم؟ انگفتمی به من... دلم می خواد تو هم احساس خوشبختی کنی حسام؟ نمی گفتمی به سارا عشقت رو اعتراف کن؟! تو که لالایی بلد بودی، چرا خودت خوابت نبرد؟! آروین با صدای گرفته گفت: من همیشه آرزوم بود بایک دختری ازدواج کنم که ویژگی های سارا خانوم رو داشته باشه!!! به همین خاطر اون روزا دلم می خواست بهش عشقت رو اعتراف کنی... چون تو لیاقتِ بهترینارو داشتی... من مطمئن بودم که کنار هم خوشبخت میشین! اما نیلوفر هیچوقت اون دختری که من می خواستم نبود حسام! دختری که سرسخت باشه و به پسر محل نذاره... مثل سارا خانوم! به نظر من اون یک دختر ایده آله! من از این تیبی دخترا خوشم می اومد... اما هیچوقت پیداش نکردم! مثل سارا خانوم پیدا نکردم! حسام در دل اش قند آب می شد! آروین

از سارا تعریف می کرد و حسام ذوق زده شده بود و می خواست همان لحظه سارا را در آغوش بگیرد! آهسته گفت: اما تو بانیلوفر خانوم ازدواج کردی... بچه دار شدی... دیگه نباید به طلاق فکر می کردی! خیلی خود خواهی... چه طور دلت اومد؟ سهیل میگه ماما و بابا همه ش با هم دعوا دارن و ماما نم گریه می کنه! حداقل به خاطر این بچه درست رفتار می کردی!

443

آروین با حرص گفت: درست رفتار کنم؟ آخه چه طوری؟! تو میدونی نیلوفر چه آدمیه؟! رفتارش با مردا رو دیدی؟! همه ش شوخی و بگو بخند می کنه... لباسهای نامناسب می پوشه... حاله به هم خورد از بس نگاه های پرهوس و کثیف مردا روش بود!!! - اما تو از اول اینارو می دونستی... پس چرا باهش ازدواج کردی؟! - از بس دلبری کرد! هر مرد دیگه ای هم بود جلو دلبری و لوندی های نیلوفر کم می آورد... آروین نفس اش را کلافه بیرون داد و با صدای گرفته گفت: سیگار داری حسام؟ حسام لبخند محوی زد و آهسته گفت: سارا دیگه نمیداره سیگار بکشم!... آروین آهی کشید و گفت: سارا خانوم فرشته اس... هیچ مردی کنارش پیر نمیشه! حسام سری تکان داد برای تأیید حرف اش و گفت: اما تو هم می تونستی از نیلوفر خانوم فرشته بسازی! آروین

پوز خندی زدوگفت: گفتنش آسونه حسام...هیچکس تا خودش نخواه نمیتونه تغییر کنه! -کافی بود ازش بخوای! اون تو رو دوست داشت...به خاطر ت حاضر می شد تغییر کنه! بشه همونی که تو می خواستی! فقط باید شیوه ت رو عوض می کردی! شیوه ی رفتار و حرف زدنت رو... آروین گفت: حق باتوئه! تو همیشه، هر مسئله ای رو باشیوه هات حل کردی! اما من همیشه با زور و فریاد خواستم اهدافم رو پیش ببرم! حسام نفس اش را کلافه بیرون دادوگفت: بالاخره شاغل شدی یانه؟ -آره بابا...یک فروشگاه پوشاک مردونه دارم...البته به نمایندگی شما که نمی رسه!

444

-موفقیت یعنی روی پای خودت و استی! ازوقتی شراکتیم با فرجام به هم خورد و رفتیم تو کیش نمایندگی زدم، خیلی کارام بهتر پیش میره خداروشکر! -خیلی دلم می خواست پیام جزیره...آب وهواش خیلی خوبه...آرامش داره! هنوزم واسه شرکتت مدلینگ نمی خوای؟! حسام خندیدوفنجان قهوه اش را ازروی میز برداشت...کمی از آن نوشیدوگفت: آخه پسر خوب، من که مشکلی ندارم باتو...کی از تو بهتر که باهات قرارداد ببندم؟ هان؟ -بامن مشکلی نداری...ولی بارفتارم چرا! -فقط کافیه خودت رو بسازی! -چطوری آخه؟ اصل بیست ونهم: "شنونده ی فعال و

ماهری باش، نوع و مقدار صحبت کردن مناسب با افراد را در نظر بگیر و مناسب ترین کلمات را برای مکالمه در نظر داشته باش (یک جنتلمن از دایره ی واژگان خاصی پیروی می کند) " حسام، کیفِ سامسونت اش را از کنارِ صندلی برداشت و کتابی را از آن بیرون کشید و گفت: با این! من از این کتاب خیلی چیزها یاد گرفتم... بعد از این که این کتاب رو مطالعه کردی، بلافاصله تو شرکت من استخدامی! آروین بابی حوصلگی گفت: بی خیال حسام! در حال حاضر من چه فرقی با اون مدلی که برای شرکتت استخدام کردی دارم؟! حسام گفت: آروین خان! فرقی افراد مؤدب و بی ادب در ظاهر رفتارشون نیست... بلکه در باورهای متفاوتیه که دارند. فرد مؤدب، ارزشی برای انسانیت قائله که بی ادبان اون رو درک نمی کنن!!!...

445

-یعنی الان میخوای بگی من بی ادبم و ارزش انسانی حالیم نیس... آره؟! - منظورم این بود که از ظاهر آدم ها همیشه به درونشون پی بُرد! این کتاب، درونِ منو ساخت! باطنت رو بساز آروین... می خوام باهات قرارداد ببندم... برای همیشه! باید علاوه بر مدل... الگوی شرکت هم باشی! همان لحظه صدای بلند سهیل را شنید که گفت: عمو حسام؟ این ماشینه چرا دنده عقب

نمیگیره؟! حسام آهسته و مردانه خندید ... کتاب را روی میز، جلوی آروین قرارداد و بلند شد و سمت سهیل پا تند کرد! آروین، نگاهش روی نام کتاب ثابت مانده بود و سخت در فکر فرو رفت ... HOW TO BE A GENTLEMAN! چگونه یک جنتلمن شوید! اصل سی ام: "پیرو اصول و مبادی آداب باش!" کلام آخر: "به امید روزی که تمام مردان و زنان سرزمینم، شیوه ی صحیح فرهنگ و آداب و رسوم را به کار گیرند و در آموختن آن به هموطنانشان، کوتاهی نورزند!"

پایان ۹۵ پاییز